



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



No 5

Khusru wa
Shirin

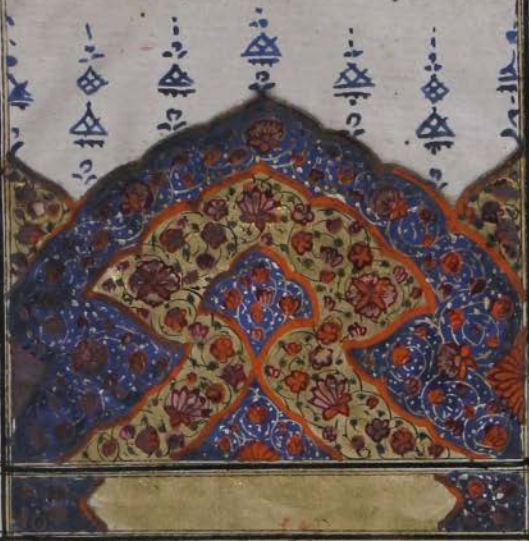
Shams ul Khusru
Khusru Shirin

Fragment of text from the adjacent page, including the characters "202" and "203".

Handwritten Persian text in the upper left margin, likely a title or chapter heading.

Handwritten Persian text in the middle left margin, possibly a subtitle or a note.





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نظامی زاره تحقیق بجای	خداوند اور توفیق بکنای
زبانی کافریت را سر آید	دلی ده کو یقینت را بشاید
بدار از ما پسندم دست تا	ده تا خوب را در خاطرم را
ز بوم را بلند آواز بگو	بد او وی دلم را تازه کرد
مبارک روی گردان در جهان	عروسی را که بر رویم باشد
ز منک نشانندش خلق شود	چنان که خواندش فرخ شود
سناش منخر را محمود دارد	سوادش دیده را بر نور دارد
کلید بند مشکلمش باشند	مفرح نامه دلگشاش باشند
سعادت را بدو کن نقشندی	معافی را بدو ده سر بلندی

بچشم

بچشم شاه شیرین کن جمالش
سیمی از عنایت یار او کن
بوفیاض عنایت کردیاری
بخدمت بر میان جان کمیند

که خود بر نام بیز نیت فاش
ز فیضت قطره در کار او کن
بیارای کمان کوهر تا چواری
ز بان بکنا بتو حید خداوند

دستان در حمد و ثنای حضرت حق جل و علا

بنام آنکه سببی نام از وفیت
خدایی کافریش در سجود
تعالی الهی کی می مثل و مانند
فلک بر باری زار و انجم فرو
جوهر بخش حکمتهای باریک
غم و شادی بکار و بیم و امید
نکند از نده بالا و بستی
وجودش بر همه موجود ظاهر
لو اکبر القدرت کار و نی
سواد دیده باریک بینان
خداوندیکه چون نامش بخوانی

فلک جنبش زمین آرام از ویا
لواه مطلق آمد بر وجودش
به خوانندش خداوندان خدا
خرد را می میناچی حکمت آمو
بروز آرنده نینهای تاریک
شب و روز آفرین و ماه و خورشید
لوا بر هستی او جمله هستی
نشانش بر همه بندیده ظاهر
طبا یح را بصنعت کوهر آما
انیس خاطر خلوت نشینان
نیامی در جوار است لعل ترافی

نباشد باوشایی زوت بهتر
 و رومی هر چه در کتبی است
 نه بالایی از و خالی نه بستی
 خرد و در جتیش بسیار رخت
 نظر دیدش چون نفس خویش کرد
 مبر جگش از دوری و دوری
 نور انجا آمدی انجا دیدی
 شد سایش بر کس نب و شو
 ترا زوی بیخه ابروشناسی
 حروف کاینات ارباب خوبی
 چون کل صد باره کن خود را در
 ده اندیشه رازین بیشتر راه
 قیاس عقل تا انجاست در کما
 جو دانستی که محبوبی تراست
 ز هر شمع که جوئی روشناسی
 خرد بخشد تا اور روشناسیم

در اکن بندگی هم اوت بهتر
 بروان از هر چه در فکر و قیاس
 صفاتش قل هو العبدان در
 جویشش نمیداند چه دست
 بد انکاهی حجاب از پیش کرد
 متره دانش از بالا و زیری
 از نیجا در گذر کما انجا رسیدی
 ولیکن هم بکیرت میکند کما
 چه باشد جز و لیلی یا قیامی
 بیخه در است تو در لوح او
 نه توان تندرست آمدید
 نه یا کوه آیدت از پیش با جان
 نه صانع را و لیل آید بد بد
 بد از از هست جوئی چند چون
 بو حدانتش با بی کواستی
 بصارت داد تا زوی بر اسم

که از فانی

که از خاک چو گل رنگی نگار و
 فلکند از هیبت نه چرخ افلاک
 نبات روح را آب از گل و آ
 جیبت را شش گریبان در سر افکنند
 چنان کرد او نیز بر اسرار آغاز
 چنانش در نور و در سر انجام
 بفرساید همه قوس و نیها
 نشاید با جیبت از خود خدای
 چونجا نینده و بکشنده بود
 یکی را او و بخشش تا رساند
 نه بکشنده خرد از روز و اون
 نه آتش را خیز گو بهت سوزان
 خدا را ملک با کس مشترک نیست
 که از هره ز حالان را شش
 بنجد خاک موئی بر ندارد و
 ز بی قدرت که در صبر فرو

که از آبی جو مالقنی بر آرد
 رقوم میندسی بر تخته خاک
 چراغ دیده را بیه از لبر و آ
 زمین را چار کوسه در بر فلکند
 که می برون نداند کس بدانرا
 که نتواند زون فکرت در انعام
 بیم اوقا در لوبو بر لوبو نیها
 خدای بر ترست از که خدای
 تخمین مایه را کرد موجود
 یکی را کرد مسک تا ستاند
 نه آنکس کو پذیرفت از نهان
 نه آبت آگه که بهت او جان غور
 همه حال فرمانند شک نیست
 که تخیلی کند در بارگاهش
 بیار و باد بوی بر ندارد و
 چمن تر تپها و اند نمودن

زهی قدرت که در صبرت فروز
چنین ترتیبها داند نمودن

دستان در ستایش صنعت او سبحانه جل و نصیحت

چرا کردند که در مرکز خاک	خبر واری که سپاهان افلاک
وزین آمدن مقصودشان	درین محرابیکه معبودشان
چه میجویند ازین منزل برین	چه میجویند ازین محل کشید
که این را جنب از ارباب ادم	چرا این ثابت است ان منقلب نام
پرستش را که لبه است کوی	قبایله یوکل در تازه روی
که بندهم در چنین بیخانه زان	مرا حیرت بران آورد صد
عنابت بانگ بر زو کای نظا	ولی چون کرد صبرت نیز کای
که این بیخانه خود را میپرستند	منو فتنه برین بهمانه استند
پدیدارنده خود را طلبکار	بجهت بستند سر کردان چو بکار
چرا بیخانه را در می نه بندی	نمیز آخر هم از دست بلندی
ولی بیخانه را از بت پر واز	چو ابراهیم بابت عشق میبار
قدم بر بت نهی رفتی و رفتی	نظر بر بت کنی صورت برقی
طلسمی بر سر کنج الهی است	مموداریکه از مه با کمالیت
بدین خوبی خود را میل درش	طبیح را یکایک میل درش

میل درش

کشان بنده این مشکل مجالست	مبین در نقش کردن کمالست
جز بن نقش کین دایم تهرست	صرا بر سیر کردن رهبری نیست
یکی زین نقشها در دایمی او آ	اگر دانستی بودی خود این آ
بجز کردش چه شاید دید از نو	ازین کرده کبندایم بر نور
درین کردگی بی اختیار است	درست است کین کردش بکار است
بیاگر دنده کرداننده هست	یکی در طبع بر داند هست
قیاس خرج کرده بد و کبر	ازان چرت که کردانند زان بر
نگرد تا کردی دانی بخشش	اگر چه از خلق یابی در دستش
شناسد هر که او گوهر شناس	بمیدون دور کردن بهیاست
پزان کردنش همان ساعتی چند	بگو کردانند و راست خبر دهند
در وسط لایب حکمت روشنست	اگر نارد نمودار خدای
شیانی چون بند و جوی زمره نور	از و جوی بیامی در جنبش جور
رفتنند اختران ز انقش قالی	بیر نقشی که بنمود او جمالی
یکی سنگی در وسط لایب کرده	یکی ده دانه جو محراب کرده
همان آید که آنسنگ از ان جو	ز کرد و منتهای این خرج سبکو
حصان کمار کمان بد بد آیند زانم	مکوزار کمان بد بد آیند مردم

اگر تکوین با آلت بند هوائت	چه آلت بود در تکوین آلت
جو قدرت را هوائت کرده باشی	هوائت را با آلت کرده باشی
اگر چه خاک باد و آب و آتش	نمذ آمد شمی با یکدیگر خوش
بهمه تاز و مظهر فرمان نیابند	بجسم هیچ بیکر جان نیابند
نه هرگز در برت این در برت	جو خود را فید سازد دست برت
ز خود بر کشتن است این در برت	ندارد در روز و شب با هم شستی
خدا از عابدان آنراگزیند	که در راه خدا خود را نه بندد
هر آن را بد که بر سر دوز شستی	بوجود آتشش کرد و به شستی
نظامی جام جام وصل انگه کنی تو	که در یادش کنی خود را فراموش

در استخوان در فنا جاست میفرماید

خدا با چو لنگل مار است شستی	و بیعت نامه بر مانوشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی	جزای آن بخود بر فرض کردی
جو ما با ضعف خود در بند اینیم	که بگذاریم خدمت تا تو اینیم
تو با چندین عنایتها که داری	ضعیفانرا کجا ضایع کنی
باین امید مای شاخ در شاخ	گر مهایی نو ما را کردو ستاخ
و گرنه ما که امین خاک باشم	که از دیوار تو رنگی تراشم

خلاصی ده که روی از خود بتابم
 ز ما خود خدمت شایسته ناید
 و می جوان بند که با کوشش کیر است
 اگر خواهی با خط در کشیدن
 و اگر روی ز منت خاک خشنود
 در آن ساعت که ما باشیم و مهی
 بیامرز از عطای خویش مارا

خدمت کردنت تو فایز یابم
 که شاد و روان حضرت را بناید
 ز خدمت بندگان را ناگزیر است
 ز فرمانت که اردو کشیدن
 ترا بنود زبان مارا بود و شود
 ز بخشنایش فرو کندار موی
 که هست کن لقای خویش مارا

ابضا منایات بحضرت بارتعالی

من آنخاکم که مغرم دانسته
 توئی کاول ز خاکم افریدی
 بود اول افر و خنی چشم بر افروز
 بسختی صبر ده تا پای دارم
 شناسا کن بگمتیهای خوشیم
 بدایت را ز من بروازستان
 بقصیر می که از حد پیش کردم
 بهر سهویکی در گفتارم فتمد

بدین شمع دلم برو اتیه است
 بفضلم ز افرینش برگریدی
 بونعمت دادیم شکر در موی
 با ساقی مکن فرموش کارم
 بر افکن برقع غفلت ز چشم
 بوا اول دادی آخر بازستان
 نجالت را نفع خویش کردم
 قدم در کنس گزین بسیارم فتمد

لهی دارم بهیضا و دو دنیا را
عقیدم را دوران کنش عمارت
ترا جویم ز هر نقشی که داغم
ز سر کردیم بهت اینک بیست
بغرم خدمت بر دوشتم تا که
بهر نیک بدی مکان در جهات
یکی را پای بشکستی و خواندی
نداغم تا من مسکین چه نامم
فراغم ز کاری مکان بود بد
اگر دین دارم و کربت برستم
بفضل خولیش فضل کن مرا یا
ندار و فعل من آن زور بازو
نومی که فعل من فضل تو پیش
چنان دارم که در نابود بود
فراغم و در کار این جهانی
منه پیش از کشش بیمار بر من

از آن یک ره کل و مفتاح
بهت آنراه راه رستگاری
تو مقصودی ز هر حرفی که تو نامم
بهر ناهل و اهل در زخم دست
که از ره باز کردم راه بنامی
گرم برت اندکیر بهانست
یکی را بال و پر دادی و راندی
ز مقبولان و محرومان کدام
بد من در گذار از نیکی خود
بیا مزم بهر نوعیکه هستم
بفعل من مکن بانفس من کام
که با فضل تو باشد همه از تو
اگر رحمی کنی بر جای خوشبخت
چنان باشم که آن باشی تو خوش
چو افتد با تو کار آنکه تو دانی
بقدر زور من نه بار بر من

سرم راز استان خود کن دور	جرانم راز فیض نویسنده نور
ز خواب غفتم بیدار گردان	دل مست مرا بشمار گردان
که گر ریزد کلمه ماند کلام بم	چنان خندان که آید وقت خوابم
باید باشد ختم کارم بر سعادت	ز بانم را جهان را بر شهادت
مرا هم بطاعت معتدل در آ	تم را بر فطاعت زنده دل آ
دواز خاکبای مصطفی کن	دماغ دور و مندم را دو کن

دستان درخت شریف حضرت سرفراز کائنات صلی

هزاران آفرین بر جان پند	محمد کافر نبش هست خاکش
طراز کارگاه آفرینش	جراح افروز چشم این نبش
سپه سالار خیل انبیا را	سرو سر بنک میدان وقار
شفاخت خواه کار افتاده چند	مرفع برکش ز ماوه چند
کلید کج اسرار است	ریاحین بخش باغ صبحگاهی
از بنام شد در تیش	تیمار نوازش از تیش
بصورت لوتیای چشم عالم	بعینی کیمیای خاک آدم
بنابر چار دیوار ابد است	سرای شرح را چون جابجاست
خرد را در پناهش پروی در	ز شرح خود نبوت را نوی در

اسس شرح او چشم جهان
 بواجز دور هم و تند بولشیر
 ایاز خاص از خاصان کزیده
 خدایش تیغ نصرت و ادویه
 بمعجزند بگمانها نخل کرد
 کوکل بر آبروی دوستان
 فلک را دوده سرش سر بپوش
 زده بر موکب سلطانوارش
 سر بر عرش را نعلین او مانع
 ز جامی برده میندیرا با بخت
 خلیل از خیلستان سبزه
 برنج و رحمتش در کوه و غاری
 بپی دندان بدست سنگ دوده
 لب و دندانش زان زد سنگ
 سر دندان کنش راز بر صیبر
 بهر در خواب و دل در استقامت

شریعتها از و منسوخ از زلفت
 ز بانش که کلید و گاه شمیر
 ز معودی محمودی بسیده
 کز آیین نقش داندیت و سنگ
 جهان سنگدل را سنگدل کرد
 بوسه و از انجور و عالم آرد
 عمامش باد را عبث فروشی
 بنوبت بیخ نوبت جار بیاشر
 امین وحی و صاحب سر معراج
 ز خاکمی کرده دیویرا بمردم
 مسیح از جاوشان بارگاهان
 حرم غاری و محرم سوساری
 بی لب بر لب سنگی نهاده
 لب و وار و لعل و گوهر جای در سنگ
 فلک دندان کمان آورده
 ز بانش امتی کوناقیامت

<p>من ان لب نشه غمناک اوم بخدمت کرده ام بسیار تقصیر کنم در خواستی را از روضه پاک براری دست از آن بردارم الهی بر نظمی کارکنی دش در مخزن آسایش آور اگر چه بزم او کوه کراست بیامزش روان آمرزی آخر</p>	<p>بیاواب من و من خاک اوم چه تدبیر ای نبی السجد چه تدبیر یکت خویش کنی در کار نیکن نمایی و سبزه و آنکه تو دانی ز نفس کافوش زار بکنی بر آن بخود فی بخشش آور ترا در بای رحمت بیکرنت خدای را بجان آمرزی آخر</p>
---	--

داستان در توصیف سخن ادعای خود در تصنیف

<p>بجو صالح موکب دولت رو خلیفه وار نور سجکا هی ملک را چتر بر سلطان بیاید در آور و در مغان و بل سا برین تخت روان با جام ز دولتخانه جیبال و فقور طغثان ه سخن بر کتند جبر</p>	<p>سعاوت روی در روی جهان جهان بستد سفیدی و زیاده بالحق جبر می سلطان است سحر که سخ نوبت را باواز بسلطانی بر آمد نام نورشید سخن را نازه تر کرد و منثور قرآن قلم را داد و شمشیر</p>
--	--

بدین شمشیر هر کوی کار کم کرد
من از ناخفتن شب مت ماند
بدن دل کرد این در دریم
چو طرز آرم که تر و در و ما نرا
ور آمد از و دولت شاد بر
که کار آمد برون از قالی تنگ
چنین فرمود و شاهنشاه عالم
نه صاحب حالان یکبار ه
فلک را از سر سخن زبانی
عطار و قلم مسما کردی
چو عیسی روح را و روی در
ز تو فیروزه بر خاتم نهادن
کرت خواهم کردن جغتانی
و کر با توره ناساز گیریم
نودانی مهر نج بر ز نهادن
و که چون مقبلان دولت بر

قلم شمشیر شد و سنش قلم کرد
چو شمشیری قلم در دست ماند
که این کنج را سر بر کشیم
چو بر گیرم که در کیر و جمانرا
هر از آن بوسه خوش و او بر روی
کلیدت را کن و نذا این از سنگت
که عشق تو برابر از راه عالم
ز بی سوزی همه چون نج فرزند
ترا شنیدی ز هر موسی معانی
برند ز هر بر تن خار کردی
چو موسی عشق را سنجی بر
ز ما دست سلیمانی کنان
نخواهی کردن آخر ناسابی
چو فرودوسی ز فرودت با گیریم
فقاعی را توانی سر کنان
طرح را میل در کش و اندک سستی

<p>ز دولت کرد بر دولت بی ناز درین نوحواریم غمخواری کن بسیار وی ملوک این بعل سفند نشاید سفت کو هر جز نال با سر با سباب مهباشد همیا کفایت بچون را توانی کرد ز شب تا شب بقصری روزه در انخانه بود حلوا می صدک رزم و لنگک شد روزی فرا بهمت خاصه بهمت بهمت شاه زمین بشکافد و ماهی بر آید بهمت باری تو ایهم و کربج قناعتت را سلامت باد کویت</p>	<p>و لم چون دید دولت را هم آواز بوقت باری آمد باری کن ز من و انا تر آن کین سخن گفتند بدولت در سفند اندین را با سخندمای ز رفعت برتر با منم روز جهان در کونیه کرد چو ماری بر سر کجی لشبته عوز بنور کیه دار و خانه تنگ بقصر نه که دولت را چون است بسا کار که گذر و شتر از ماه چو تو ایهم مرغم از روزن در آید ازین دولت که باد هیچ لرز و نیاید چو بی نیت درو</p>
--	--

دستان در تعریف باوش ملک طاهر از هند

<p>بدر خور و در باد از مانج و از ولایت کبر ملک ز ملک کافی</p>	<p>چو سلطان جهان شاه بخواست سر برافروز اقلیم معانی</p>
--	---

بناه ملک شاهننه طلعل
ملک طلعل که دارای وجود
سلطانی بتاج و تخت بهوت
من این کجینه را در میکنم
انشارت آمد از درگاه غفور
کز میان تحفه عقلی بازو
قبول بندگی را سازم
ازین بپدر که معنوق دل آمد
مبارک بود طالع نقش بسم
باین طالع که بت این نقش را
جو نقش از طالع سلطان نماید
ورنگ از بهر آن افتاد در راه
جیش رازلف بر طمعاج بند
بباز جهر عنقا را بکیر و
بفتح هفت کنور سر بر آرد
شکوهش جهر بر کردون رساند

خداوند جهان سلطان عادل
سپهر دولت و درمای وجود
بجای ارسلان بر تخت نشست
بنای این عمارت می نهادم
بشعل بنده الفاکر و منشور
به عقل از خواندش کرد نظر
ملالت را بچون خط بازدم
یک مدت فراغت حاصل آمد
فلک کفایا مبارک باد و بسم
مرا چون نقش خود نیکو کند
جو سلطان که جهانگیر است
به تا فارغ شود از شغلها
طراز نوستر بر جاج بند
بتاج زر شریار بکیر و
سر نه چرخ را در سپهر آرد
سمندش کرد بر بچون رساند

کیش ضامن

لبش خاقان خراج چمن فرستد
 بخدمت که با قدر بلندش
 من از شفقت سپند ما در آن
 بشرطی آنکه تا بوسی دهد خوش
 بدان لفظ بلند گوهر فشان
 اما کله را بگوید کجا بجا نکیر
 چنین گوینده در گوشه تا کی
 بیاید وقت آن کور انواریم
 بچشمی چشم این عکسین کنیم
 که او را خرمی خرمی از ما کن
 ز ملک ماکه دولت رست بینا
 سحای ابرازان آمد جهانگیر
 از اند خانه خورشید معمور
 کنون عمرت کین مرغ سخن
 نخورده جامی از میخانه ما
 شفعی چون من و چون او غلامی

لبی فیض گزید دین فرستد
 کما می در تیا بدختر سپندش
 بدو و محمد م کردم روانه
 هند بر نام نعلی بر آتش
 ز جان عالمت و عالم جان
 نظامی و آنکهی صد گویند تقصیر
 سخنکوی چنین بی تو نه تا کی
 ز کار افتاده رکهار سازیم
 بابر وی زا برو چمن کنایم
 ز ما و الله که بچو کم نیاید
 چه باشد که خرابی کرد و آزاد
 که در طفلی کبار امید به شایر
 که تا ریکان عالم را بد نور
 بشکر نعمت ما میر در پنج
 کند در شکر ما شکران ما
 چو تو کخیر و می کمتر ز جامی

بدان سرگز سر بر سرش مشیت
نظامی حجت این کتبخ رو
خداوند بکه چون خاقان مفعول
چه عذر آری تو ایچاکی تر از خا
بلی عذر نیست کاین درگاه پای
بدان در هر که بالا تر فرود
نه بنی برق کاهن را بوزو
بمان دریا که موجش سهماست
ویرانز آبانگاه سبک
سیمانت نه با او درین راه
ممتح و ارش از بخت و جو
جهان را خالص این صاحبقران
مبادا دولت از بالین او
فرانجی باوزراقبانش جهان را
خدا یا تا جهانز آب و نگرست
مقیم جاودانی باوجانش

الربوا زیش بر جای خویش
به باد دولت کنی کسناج کوئی
بصد حاجت درش بوسند از
که کو یائی درین خط خط ناک
صفت وارد زورگاه الهی
لئی کافکنده ترکسند کور
جراغ بیوه زن را بر فرود
کلی را باغ و باغی را بلاست
بسی زور حساب آید کبی خاک
بسی مای سخنگو بد کبی ماه
زهر جیزی فرون ده زندگانی
فلک را یار این کتی ستان کن
میاد آماج را بی فرق او نور
ز جبرش سر بندی آسمان را
فلک را دور و کیتی را دورت
حریم زندگانی آستانش

دستان و تعریف نبراد و ملک شمس الدین

بصرخ فامی و فیروز مندی	سکن را او دم از دولت بلند
طرز آفرین بستم قلم را	ز دم بر نام شاهنشاه رقم را
سرو سز خیل شاهنشاه آفاق	جو ابرو با سری بجهت و هم طاق
ملک اعظم آنایک داور و دو	که افکنند از جهان آوازه جور
ابو جعفر محمد کز سر جو و	خراسان گیرند چون محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز	بهر بقعه فرانساز و قرین سوز
دلیل آن کافقاب خاص و مست	که شمس الدین والدینش است
چنان چون شمس کا بچم را دینور	و دینار سعادت چشم بدینور
وران بخشش که رحمت عالم تو	و صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت کشته و دانش	یکی ختم ممالک در حیانش
یکی برج عرب را تا ابد ماه	یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم از او کرده	یکی دنیا بعد از آباد کرده
ز بهی نامی که کرد از چشمه نوسر	دو عالم را دو همیشه حلقه نوسر
جو دریا بر دبدب فی تلخ روی	که بخشد جوگان می تنگ نوی
زرشک نام او عالم دو نیت	که عالم را یکی او را دو نیت

بهر کار قلم بی نسخ و تاراج
بنور تاج بختی چون در خشت است
بوی طوفانی سوی جوید آرد و جوید
میخبط از سرم جویدش زیر افکند
ببارش تیغ او چون آینه تیغ
بسر نخ جو شیران دلیر است
که این علم کور در دل ندارد
نه با شیر کسی را رنج دارد
سنانش از موی بار یکی ستره
ز هر مقر اضبه که بوی نصیح رانده
ز هر شمشیر که بوی برق جسته
سپاه روم را که ترک شد پیشتر
گرش باید بیک فتح الهی
کلبه بر جرح وار و فرق بر ماه
بمیه عالم گرفت از نیک رجا
سیاهی و سپیدی هر چه هستند

یکی همیشه که بخشد یکی تاج
بدین تا آید نامش تاج بخت است
ز جویدی بگذرد طوفان جوید
جبین واری عرق شد بر سر خاک
کلید هفت کفور نام آن تیغ
بدین شیر افکنی یارب چه چیز است
که ادم اقبال کو حاصل ندارد
نه از شیران کسی هم نجه وارو
ز چشم موی بنیان موی برده
عدو بوی شمع در مقر اض مانده
خیال بوی شفق و رخن نشسته
بهنده تیغ کرده هندوی پیش
ز هندوستان فرو شوید بیجا
کله داری چنین باید ز بیجا
چنین باشد بلی مثل الهی
گذشت از کرد کار او را برستند

نشد خائف ز خصم آگاهی این است
 جهان زنده بدن صاحبقرانت
 جزین کیس نذار و شخص عالم
 نس از ما در بدین دولت ترا
 فلکده در عراق او باوه در جا
 شکارستان او انجاز و در بند
 ز کجی فح نوزستان که کرده
 هر آنچه بیکه اور نهایت مقصود
 بر آنکس که جهان با او نرسد
 بر آن خاطر که او را زوغبار است
 بر آن شخصی که او را مهت زور است
 بر آن دل که او بخشش مهت است

نشد شرطش نهانشی این است
 درین سنگ نیست که جان جهان
 مباد اگر سرش مومی شود کم
 جیش تا چمن بدولت او کند
 فتاوه سبتش در روم و در نام
 بشیخو نش بخوار زم و سمرقند
 ز عمان تا باصفهان که برده
 باش سوخته که مهت خود خود
 بآب افتد اگر چه مهت که هر
 بیادش ده اگر خود نو بهار است
 بزیر خاک به که خود بود کج
 جو ماه از اقبالش باو بر نوز

ایضا در تعریف باوند و اوالات خود گوید

زهی دارنده اوزنک نهایی
 پناه سلطنت پشت خلافت
 فریدون دوم همیشه نامی

هو الیکاه تا ایست الهی
 ز تیغش تا عدم مویی وقت
 غلط کفتم که حسوت این معانی

فریدون بود و طفلی کاو برورد
سند چشید را جان مار ضحاک
نزدیدند آنچه تو دیدی ز ایام
سیما زانگین بود و ترا وین
نشد هر بهلوان خضر و نشافی
گرشاین داشتندی تخت بانا
ز بهی ملک جوانی خرم از تو
ز تیغ آهنی عالم گرفتستی
با همین جوان فراهم شد خرنسب
بدستوری حدیث چند کوتا
مین شیر کرد پیکان را هم
درین اندیشه بودم مدتی چند
نخستین مرغ من بودم درین
بعض بندگی دیر آدم دید
چو خوش گفت آن سخنگوی جهان
بنو دم تحفه چسبال و غفور

تو صاحب بهمنی هم بشیر و هم مرد
ترا جان بخشد از در بای افلاک
سکندر ز آینه کجیختر و از جام
سکندر و نشت آینه تو آیین
تو هم خود خضر و می هم بهلوانی
تو تاج و تخت می بخشی بجمتاج
اساس زندگانی حکم از تو
بزرین جام جامی جم گرفتستی
از آهمن وقف کن بر آگینیه
بجو اجم گفت اگر فرماند پدشا
بجس جبنان مار و ناسانام
به تزیلی سازم از نهر خداوند
گرم کنیت نهی بدیل و گرز رخ
اگر دیر آدم بشیر آدم بشیر
به دیر آبی و درت آایچه نمود
به پیش آرم زمین را بوم از

بساط بوسه را کردم نگر بر بن	بدین منت خیال فکرت انگیز
ملح نزل سلیمان را نشاید	اگر چه مورق با نرانش بد
اگر بودی بنوودی جان در غم	بنو دآمی جزین در مختر مبعثم
بگنجشکی عقیلی را که کیر و	بذره آفتابی را که کیر و
ملازم نبستم در خدمت نشا	حدیث آنکه چون من گاه و بیگاه
بمن غیر از او عا با کس نسازم	نباشد بر ملک بوسنده رام
بمنی سر که نبی انگبین است	نظمی اگدش خلوت نشین است
بزه خنک بسته بار بر دوش	ز طبع ترکش ده چشمه نوش
بسان رطبیم آب زندگایت	و بان ز بدم از چه خنک خایت
به تنهایی جو عذقا نو گرفته	جو مشک از ناف آهوی بو گرفته
ز من پیش از او عا کاری نیاید	کل بزم ز من خاری نیاید
مگر ختی دعائی صحکاهای	ندانم کرد خدمتهای ناشای
طرح در دل ز کار خام ترسم	رعونت در دماغ از و ام ترسم
رعونت را قفا خواهم درین	طرح را خرقه در خواهم کشید
بیا سایم جو مفر و با شمش نگاه	من و عشق مجرب و با شمش ارگاه
ز فرات بود دولت سر برارم	سر خود را بفرات سوارم

<p> و کریم نور علی نور شب افروزی کنم چون کرم شبانه نوشتی بر سرم نصر من الله بلاس ظلمت از وی و کشید کا زمین را بدره بدره ز رفتن بی بویخت حصن جانت این باو سرت زیر کلاه خمر وی باو زمین خالی مباد از خاکبایت منور باو چون نور شنید و چون سپاهت قاهر و اعدت مقهور </p>	<p> کرم دور افکنی در بوسم از دور بیک خنده کورت یادم بومینا بود دولت هر گرا و او می بخوراه بوجشم صبح در هر کسکه دیدی بهر کسور که چون نور شنید را زرافانی همه سالک چنان بخمر و رادگان پشت تو بود جهان بیرون مباد از حکم را بهر منزل که منک نشان کنی را لیاقت بر همه آفاق منصور </p>
--	--

دستان در تعریف بادشاه میفرماید

<p> تفضل کن بهر خدمت که خواهی نه دار و در بر شریا باد کا هی که دین و دولت از وی شد مظفر قزل نیه کافرش بالای مات گذشت از سر حد مشرق تا قشقر </p>	<p> سبک باش ای نیم صبحگاه زمین را بوسه ده و در نرم باش جهانگیر افتاب بخت کنور نه مغرب که مشرق را بنه است بوجهدی که به مغربش و تا قشقر </p>
---	--

اگر خوابد با تیغ کلزنگ
 نکلندش که هندیک نقش بر موم
 ز بیم آنکه بجور از دور برده است
 چو ابر از خود مای بیدر بر
 اگر صد سخت ز در پر پشت پیل
 سخای ابر چون بکشد از بند
 بنجد دست او صد کج کوهر
 زمین نهست اگر هفتاد بودی
 ز حل کرستی بندوی این با
 اگر دشمن رساند سر با فلک
 اگر صد کوه در بند و سباز
 از آن منوج کوراد و در دست
 از آن خلعت که اقبالش بریدت
 از آن لش که الماسش فرود
 چو دیوار منبت دشمن گریزد
 بی تیغی کاچگان کردن گذارد
 بر آرد و رو نیل از چشمه رنگ
 خراج از چین سماند خیزد از
 چو برق از فتنه زاد دست مرد
 جهان روشن شده از برق
 چو می نقش نو باشد خم نیل است
 بصد تری فشانده قطره چند
 که از بخشش نکرد و ناخش تر
 اگر خاکش نبود می باد بودی
 بدین بری بر افتادی از این
 بدین در که چه بود چه کف کا
 نباشد سنگ باز و سبزه از
 بچار ارکان کمر واری فتاد
 بهفت اختر کله واری رسیدت
 عدو که آئین باشد بوز
 که بر همه شخص کافتد بر نخیزد
 چه خار و خصم اگر گردن ندارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
ز درویش ختن تا منجم روم
چی موریت از کین تا بپهر
هر آن موریکه باید برورش تا
ز او رکش عطار و خوش بهر
هر آن پشه که بر بغر و زرش
که کین آوری شیر می و لاور
چو بر در باز ندنغ بلارک
ضمیرش کار و انالار غیبت
جباتش با میجا هم کاست
در آن در که چو فرصت یابی
زمین بوسی کن از راه غلامی
که که بودم ز خدمت دور کچند
نم لبتم بمظم این فسانه
چو شد بدو اخته در سلک او را
که دانستم که آن جمشید ثانی

در می دار و چو در با باز کرده
کس از در می فضلش نیست
سر موئی است از سر تا سپهر
سلبانیش باید نوبتی دار
مگر جوار خاشخونه چو است
سر نمروز ز بید با بیکامش
زمسکینی چو مسکین پیش او
بماهی کاو کوید کیف حالک
نونا را از و نائی چو بیت
صبحش تا قیامت در صبا
بیاور خواهد تا سن خویش را یا
چندن کو کا چندن کو بد نظما
بنو دم فارغ از شکر خداوند
قدم در خدمتش کردم روانه
مسجل شد بنام شاه آفاق
که باوش تا قیامت زندگانی

اگر یک برک کل بیند درین	بنام شاه افکش کند و رخ
مرا این رهنمونی بخت بنمود	بداشته باشد از من بنده خستو

حکایت بر سبیل تمییز

سندستم که دولت بدین بود	بدا با یوسف خورشند اندیشه بود
چنان در کار آندلدار و کت	باز تبار کارنوش تن رست
چنان در دولت آندلدار	بدا با جانش مسلک کرد جانرا
گوش صد باغ بخشیدندی از نو	ببروی منت بگوشه انگور
خود از ندی کلی از دست یار	رخ از شادی شدی چون نوبهار
مرا دین که مقصود جهانست	بعینه با برادر همچنانست
مبا و این درج دولت را نور	میفتاد اندرین نوناب کردی
جانش با دو ایم عالم افروز	شش معراج با دو روز نور
بقدر آنکه باو از زلف مشکین	بسی هندوستان سازد که چیز
همه ترکان چون باوند هندو	مبا و از چینان صفتی در ابرو
حوش سبته در بند جهان	بد اندیشش همیشه ناتوان
مطیعش از می بر باو گشتی	چو باغ و گشت سر سبز و بهشتی
چنین نزلی که با فی بر معابد	مبارکباد بر جان و جوایش

مقیم جاودانی با وجانش

هریم زندگانی استانش

دستان در تمیذ نصف و کمال خود

مرا چون با نف دل دیدی مس

بر آورد از رواق بهمت آورد

لذت تاب ای نظای نمودی دست

ملک می مهر و عالم زود سیر است

بهار نو بر آرز چشمه نو نثر

سخن را دستبانی تازه در لبو

درین نثران بهمت ساز بردا

درین برده بوقت آواز بردا

کین سازند اگر بی وقت را

سرا اندازند اگر بی وقت خوانی

زبان بگنای چون کل روز کی چند

کین کردند سوسن از زبان بند

هوس نجیم بیزین دستکاری

هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس ستم بر بویا

بیه عقل از خود نش کرد و هوسنا

نه در شای زوم چون دیگران

بیه بروی جز رطب جبری نو با

حدیث خسر و شیرین نهان

از و شیرین تر الحقی دستان

اگر چه دستان و پسند است

عروسی در وقایه شهر بند است

ز تاریخ کین سالان آن بوم

مرا این کینا مه کنت معلوم

بیاضش در گذار نش است معروض

در برودع سواوش است معروض

کین سالان انگنور که هستند

مرا بر شقه این نخل بستند

ز بهمان بر دستش آشکار است
 نیار و در قبولش عقل سمعی
 اساس بیون و شکل شدید
 میندس کاری فریاد میکن
 بهمان شبهه و دو آب نونگوار
 حدیث بار بد بان توده رو
 حکیمی کین حکایت شرح کرده
 چو در شصت او فتاوشن نونگا
 بعری در کب شصت آمد بند
 نلفتم هر چه و ناگفت ز آغاز
 درین جزو یک ماند از عقباری
 مرا که عشق به نامد ستاری
 فلک جز عشق محرابی ندارد
 غلام عشق شو کا ندیند این است
 جهان عشقت دیگر رزق ساز
 اگر بعشق بودی جان عالم

اثرهای کز اینان یادگار است
 به پیش عاقلان و اردوستی
 نشان قصر و آن بوی دلاویز
 حدیث بوی شیر و قصر شیرین
 بنای خسرو و جای سخاوتش
 بهمان آرامگاه شب بشهرو
 حدیث عشق آنها طرح کرده است
 خدنگ افتادش از سمت جوار
 سخن گفتن نیامد سو و مندر
 به فرخ نیست گفتن گفته را با
 سخن راندم بوی تنع مرو عاز
 مباد و تا زیم خبر عشق کاری
 جهان بی خاک عشق آبی ندارد
 همه صاحب دلانرا بهیته این است
 همه بازلت الاعقبازی
 به بودی زنده در دوران عالم

کسی که عشق خالی نماند فرست
 اگر خود عشق بیج آهوان نماند
 سخن بولا و کن چون سبک
 سخت آهنگری با تیغ بنام
 سخن کان از سر اندیشه نماند
 سخن را سهیل باشد نظم و ^{درون}
 سخن بسیار واری اندک ^{کرم}
 بچو آب از عهد الی اقرون ^{نهد}
 بچو خون در تن ز عادت ^{بیش} کرد
 سخن کم گوئی تا در کار گیرند
 سخن جانست و جانداروی ^{جانست}
 ز کوه بر سخن استادان ^{سند} هر
 سخن کوه برند و کوبنده ^{غوا}
 نه بینی وقت سخن مرد ^{حکاک}
 و کز هشیار و اگر خمور باشی
 هزارت مرف می جا کمی هست

کرسن صد جان بود بعشق مرد
 نه از سودای نوبت وارماند
 بدین سبک درم را سبک می بر
 پس آنکه صیقلی را کار فرمای
 نوشتن را و گفتن را نشاند
 بناید لبیک بر نظم استاد
 یکی را صد سخن صد را یکی ^{کن}
 ز سیرانی بغرق آرد سر ^{نجام}
 سزای کوشمال نیش کرد
 نه در بسیار بد بسیار گیرند
 مگر چون جان غریز از بهر ^{است}
 لقمه مند می کوه بر نشاند
 بختی در کف آرد کوه ^{بر خاص}
 بش کردان دهد در خطر ^{تاک}
 چنان که تعرض دور باشی
 بصد فغان کشیده سو ^{بست}

بصفت بر مسافر

بغفلت بر میاور کنفس را
 نصیحت های با لطف چون شنیدم
 در آن خلوت که دل در ریاست
 نهادم تکیه گاه افسانه را
 بپوشد نقاشی ابن تجانه دستم
 از چه در سخن کتاب حیات
 بود بتوان راستی را در جگر
 حوسر و از راستی بر زد علم را
 زنج کوی سخن را قدر گم گشت
 بچو صحیح صادق اندر است گفتا
 و لیکن در جهان امر و گزینت
 هوس بر دم شیرین دستکار
 منو چونک بنواب و نور و خورشید
 بعشق گریه که نمود شیر با نسی
 اگر عشق افتد اندر سینه سگ
 مبین در دل که او سلطان ^{خانت}

میازار و مرغان بچکس را
 بو یا لطف روی در خلوت گفتا
 همه سر چشمه با انجاست نجاب
 بهشتی کردم آشنایه را
 بغیر از راستی نقشی نه بستم
 بود جایز هر آنچه از ممکنات
 دروغی را چه باید بفرج کردن
 ندید اندر خزان نارنج غم را
 کسی کور استگوند محترم گشت
 جهان در زر ز کفرش محترم
 به او در هوس نامه هوس
 هوسناکان غم را انگاری
 اگر نمود گریه باشد دل در روند
 از آن بهتر که با خود شیر با نسی
 بمعشوقی زند در جوهر می چنگ
 بعشق آویز کوجان جهان

ز سوز عشق خوشتر در جهان
نزدیدم کس بیدانه عشق
بمان کبران که تش را برستند
کز از عشق آسمان آزاد بودی
و که معین بودی این گذرگاه
به مضامین اگر عاشق نبود
بسی سنگ و کسی گوهر بجایند
سران جوهر که هستند از عدد
گر تش بر زمین منقذ نیاید
و که آبی جان دور هوا دیر
طبايع جز گشش کاری نماند
گر اندیشه کنی از راه بنفش
جو من بعشق خود را جان نماند
ز عشق آفاق را برود و دردم
که رسم بعشق این دستان را
مباد این نس جانها را انسی

که بی او گل نماند ابر نکرست
نس همین نیت جز در خانه عشق
ز عشق آفتاب نس برستند
لجا هرگز زمین آباد بودی
بنودی که با جوینده گاه
بدانشوق آهنی را کی ز بودی
نه آهن رانه که رامی ربایند
همه وارند میل مرکز خوشتر
زین بشکافد و بالاشتابد
بمیل طبع هم راجع نور دیر
جکمان این گشش را عشق خوانند
بعفت استاده آفرینش
ولی بفرود ختم جانی خریدم
خرد را چشم خون آلود کردم
صلای عشق در وادم جهان را
بجز خوشخوانی و زیبا نویسی

زمن نماند

ز من نیک آمد او کرد نویسد
 در آمدت که من در بسته بودم
 لبی اوج ملک می بریدم
 یکانه دوستی بودم خدای
 تعصب کمر بسته بودم
 بدانش جان زونیامند کرد
 شبی در رهم شده بودم
 در آمد سر گرفته سر گرفته
 به احسن ایچماندار معافی
 نکرده آرزو هرگز ترا بند
 جواری درستان توک خایه
 ترا چون مخزن اسرار کنجی
 فریب بت پرستان بکن از
 پس از چاه چله در جهل سال
 درین روزه که هستی بای برجا
 چرا چون کج قارون خاک بهری

بجز و نحو و کناه من نویسد
 سخن با آسمان بوسه بودم
 لبی ستر کو اکب میدیدم
 بصد دل گروه با جان شاد
 شده بر من سپر بر خصم شمشیر
 زونیامند بدین خرسند کرد
 بنقره نقره زور حلقه در
 عتاب سخت با من و گرفته
 به در ملک سخن صا حقیقانی
 به و نیار اینو وی آرزو مند
 کلید قفل چندین کجنامه
 چباید در هوس پیو در کنجی
 فو نحو انی مکن چون زندوز
 مزن بچه درین حرف ورق ما
 بر وار استخوانی روزه کنی
 به استاده و نکو بیان و هری

در تو حید زن کاوازه واری
سخندانان دولت را مروه دانند
ز نور کردن آن تلخ گفتا
وزان و بیباکه من بستم طرازی
بوصاحب دیده ویدان ^{لقار}
بد و کفتم ز خاموشی چه بوی
بصد نسیم گفت ای من غلامت
چو بشیندم ز شیرین و ستارا
چنین سحری تو وانی ساگرد
بیایان بر بواجین در بر کنای
درین گفتن ز دولت یاریت
چه گشتی درین بیخوله پاست
رکاب از شهر بندگی کنی
فرس بیرون فلکن میدان
ز پانه لغز گفتاری نداری
همای کن بر فلکن سایه بر کار

چو رسم مغاز تازه واری
اگر چه زنده خوانان زنده و آ
ز شروئی نکر دم بیج و رکاب
ممودم نقشه های جان نوازی
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بانست که که حسنتی بگویی
ز باغم وقف بر تسبیح نامت
ز شیرینی فروروم ز باران
بمی با کعبه انبیا ز کرون
تامنش کن جو بیباوشن نهاده
بر و مندی و بر نور واریت
چنین نقد عیار کف دست
عنان شیر واری پنج بنامی
توسر سبزی و دولت سبزه
اگر و اردو جو تو باری نداری
ولایت را بچند چند مسپا

چراغند این دو

چراغند این دو سه پروانه نور
 دو منترال گزیند از شهر خود
 نو آن نور شد نورانی قبا
 جو تو حاشی نهاده می بای و بر
 هم آفاق از شهر باید حصاری
 بتندی کفتم ای بخت بلندم
 بده تا جراح من نمیرد
 بخون جندم تش بر میفرود
 من آن شیشم که چون بر من
 می بینی زری بروی کشیده
 به بینی جز هوای نویش تو غم
 فلک در عالم شیر می نمود
 به انشیرم که باد نسیم بر ایم
 نشاطی پیش ازین بود از قدم
 حدیث کو و کی و خود پرستی
 جو عمر از ده گذشت و یا تو دار

پدیدار آمده در خانه نویش
 نماز بچکس را رونق و نور
 ز مشرق تا مغرب روشنا
 بلخی هر کسی کیر و سر نویش
 هم اقلیم سخن بنید سواری
 ز تو قصاب و نه من کو بسند
 به در موسی دم عیسی نکیرد
 به منم جو بجز انم نویشتن سو
 ز نام و کنیتم کیر و جهان تنگ
 بر دراری کلابی برد میدد
 بجز باومی ز منی در بروم
 ولیکن شیر شیمم جو دست
 مرا آن بس که من با من بر ایم
 ضروری که جوانی بود هم رفت
 ریاکن کان خماری بودوستی
 نمیشاید و اگر چون غافلان ز

نشاط عمر باشد تا بی سال
 پس از پنج نباشد تندرستی
 پوششست آمدنش آمد بدیو
 بهشت آدو نو و چون ور رسید
 وز اینجا که بعد منزل رسائی
 اگر صد سال مانی و ربکی رو
 پس آن بهتر که خورانش آدو
 بوقت خوشدلی خوش شربت
 چو صبح آن روشنان از گریه
 جو بی گریه نشاید بود خندان
 جو خندان گریه از فرخنده
 بیاموزم ترا اگر کار بندی
 نه بینی آفتاب آسمان را

چو چهل آمد فروریزد پروبال
 بصر کند می پذیرد پای سستی
 چو بهفتا و آمد افتادالت از گدا
 بسا محنت که از دوران کشیدی
 بود مگر کی بصورت زندگانی
 بیاید رفت ز سیکلخ و لغزو
 و رانش وی خدا را یاد واری
 درین بر خنده واری دید و پز
 که برق خنده را در لب نکند
 از آن خنده بیاید لب و دندان
 بگریه تنگدستی را نمایی
 بگریه گریه زمانی خوش خند
 از آن خند که خندان جهان را

داستان در باب بی هجره

چیدن گفت آنخکو می گهز
 که بودش در ستانهای گهز
 که چون شد ماه کسری در سیاهی
 بهر ضرر او تخت باوش بی

جهان افزون هر روز

بر مغز

جهان افروز خرم و او مبارک و
 همان رسم پدر بر جای میداشت
 نسب را در جهان پیوندمخت
 بچندین نذر و قربانش خدا او
 گرامی در می از در یای نایبی
 مبارک طالع و فرخ سریری
 پدر در خرم وی دیده نامش
 رخ از آفتاب اندوه کش تر
 از آنکه نام انبهر او بر روی
 گرفته در حر بر نش و ای بجز
 جو میل نگرش بر شیر دیدند
 جو کار از مهد با میدان فتاد
 جو سالش پنج شد از هر کلفتی
 جو سال آمدشش جو نسو میر
 چنین تا شد گرامی هفت سال
 بهر سالی که دولت میفرمود

بد او خود جهان آباد مبارک و
 و همش در دست و دین بر پا
 بقربان از خدا فرزند بخوات
 نرسیده و او فرزندی چه فرزند
 چراغی روشن از نور الهی
 بطالع تاجداری تخت کبری
 بنهاوه خرم و پرویز نامش
 سلخندیدش از صبح خوشتر
 که بیووی در سخن گفتن نگرند
 جو مر و اید تر در پند خنک
 بشیر و نگرش می پروریدند
 جهان از روشنی در جان نهاد
 تا سا کردی و عبرت گرفتگی
 رسوم شش جهت را باز محبت
 ز منک افتاد بر کلهها کلا
 خرد تعلیم دیگر می نمودش

بیزم شاهنش آورو زنده بودت
چنان مشهورند در خوب روی
پدر ترتیب کرد آموزگار
بر بن گفتار چون بگذشت بپند
چنان سنا و شد در هر معانی
فصیحی گو سخن چون آب کفنی
چو از بار یک بنی موی می لفت
بس از نه سالگی مکتب را کرد
چو بر زده سالگی افتاد و بنیاد
بسر نجه شدی هم نجه باشبر
ببتر از موی بکن و می که را
در الهنگام کو کردی زبان تیز
کسی کو ده کمان عالی کشیدی
زده و او شمن کمندس خام تر بود
بدی که خود بدی دیو سپیدی
چو برق تیزه را بر سنگ راند

بسان دست کل دست بر سوت
یک کوهی یوسف مصر است کوهی
نه تا ضایع نکرد و روز کارش
پند در هر هنر خسر و هنر مند
نه بگری بود در کو هر فن فی
سخن با او با سطرلاب کفنی
ببار یکی سخن چو نموی میکفت
حساب جنگ شیر و اژدها کرد
سرسی سالکان میداو بر با
ستونی را قلم کردی بشیر
به نیزه خلیقه بر بودی زره
ز طبل زهره کردی طبلک آواز
کمانش را بحالی کشیدی
ز نه قبضه خدنگش تمام ز بود
به بنش بید بر کش برک بند
سنان در سینه خاران ندی

چو عمر آید بجد چارده سال
لظ و حسیتهای نهان کرد

بر آمد مرغ و لاش بر و بال
صاحب نیک بد نامی جهان کرد

دستان طلب تربیت نمودن از بزرگ امید

بزرگ امید مروی بود و انا
فلک را بوجو بموده رایش
پرست آوروه از راز نهانی
طلب کردش بخلوت نهان او
بچو اهرجبت از ان در بای فر
دل روشن ز تعلیمش بر او فر
ز بر کار ز حل نامرکز خاک
ماندک عمرش در یا و رونی
زل از غفلت با کجایی رسیدگر
چونند پیدا بر آن جالوس اسرا
ز خدمت نامدش خوشتر جهان
جهاندار از جهانش دوستتر دا
ز بهر جاندارش انجهان شاه

بزرگ امید از و عقل توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش
کلید کجیهای آسمانی
زبان چون تیغ هندی رکن او
بچنگ آورو زوز و در و آتش
وزو بسیار حکمتها و آموخت
فر و خواند آفرینشهای افلاک
بهر فن شد که کوی و و فنونی
قدم بر پای شاه رسیدش
بنها پتهای این کرده بر کار
بنووی فارغ از خدمت زانی
جهان چه بود که از جان دوستتر
ز هر دستی درازی کرد کوه تا

مناوی کردنش فرمود و در شهر
اگر اسپچه بود و در کشت زاری
و پاکش روی نامحرم به بیند
و یا جوهری رود بر مستندی
سیاست را ز من کرد و سزاو
چو نوبه بر عدل خود بنمودستی
چو نوسروان اسل عدل بنیان
خرابی داشت از کار جهان
قضارا از قضا بگورنش و آن
نمانا کرد و صدی افکند بسیار
بگرداگرد آنده سبزه نو
می لعل از نشا سبزه می خورد
ملک زاده در آن ده خانه خوابست
چو خورشید از حصار لاجوردی
چو عاج گشت ازین خاک جگر تاب
چو سلطان در نه کمیت خود می بست

بوی آنرا که او بر کس کند قهر
و با غضبی رود بر میوه داری
و با در خانه با عورت نشیند
و یا ظلمی رسد بر ناپسندی
برین سو کند نمانه خورد بسیار
پدید آمد جهان را تندرستی
جهان آسوده گشت از جوهری
جهان از دستبرد ظالمان است
بصحر رفت خشم و یاد او
مهی خرم ز دور آمد بیدار
بدان سبزه بساط افکند خرم
چنین تا پشت بنمود این گل
بسر سبزی در آن مجلس بسیار
علم ز دور سر دیوار ز روی
چو نیلوفر سپهر افکند بر آب
علم را میدرد و جگر میدرد خست

دو دوستی با فلک شمشیر میزد	عنان را بیکر کابی ز بر میزد
صیوحی کرد با شب زنده دار	شست آتش بنوش نوش باران
شراب ارغوانی نوش میکرد	سماح ارغوانی گوش میکرد
بمی جان و چهار زنده میداد	صراحی را ز می بر خنده میداد
لوانامی در می آغاز کرده	معنی در خروش آورده بده
بگردون در فتاده ز بره میسر	زر شک اسماح خوشتر از نوسر
ز تاب آتش می منت گشته	ملک با مطربان همدت گشته
فرامش کرده اجدات زمانه	بدست شب می چون نار دانه
ز غوره کرده غارت خوشه چند	وزین غوری غلامی چو قتی چند
سر شب را جاد کرد از تن روش	سحر که کا قتاب عالم افروز
ز بر بر طلوعی بیضیه زر	بنام از سحر صد زانغ سیه بر
ز حرف خاکیمان آنکت برداشت	شب آنکت سیاه از پیش برداشت
بجز بردند سوی بنه نامی	تنی چند از گرانجان که دانست
ز ناهفته نمیزد چو دست	بجز در دوش بر سیمی نمود
لکفتند آنکه بیدار است ران	ملک کفتا نمیدانم کن بهش
غلامش غوره و دهقان شب کرد	سهندش گشت زار سبز را خور

شب از درویش بسته بجای سنگش
گر این بیگانه کردی نه که فرزند
زند بر هر کی فضا و صد شیر
ملک فرمود تا خج کشیدند
غلامش را بصاحب غوره دادند
در آن خانه که بود از روز درختش
پس آنکه ناخن جنگلی بریدند
کجا آن عدل و آن نضاف ساز
ستیا بین که میکردند زین شهر
کنون که خون صد مسکین بریز
جهان ز زلفش برستی شد چنانکه
مسلمانیم ما و کبر نام است
نظامی بر سر افغان شو باز

بنا محرم رسید او از جنگش
ببر روی خانانش را خداوند
ولی دستش بلرزد بر کتف
مکار و مرگش را می بریدند
کلابی را باب شوره دادند
بصاحب خانه بخشیدند تختش
ز روی جنگش ابر کشیدند
که با فرزند زینان رفت باز
نه با بیگانه باورد و نه خویش
ز بند یکقر اضبه برنجیزند
که با و ازین مسلمان می گد است
که آن کبری مسلمان می گد است
که مرغ بند رانج آمد آواز

در عهد خواجه خسرو

چو خسرو دیدگان خواری بود
در دستش شد که هر چه او کرد بد کرد

بکار خویش تن لغتی فرو رفت
پدر پادشاه او بر جای خود

وزین غم ساعتی از پایمشت	بسر بر زوز دست فوشتن است
جهان فریاد در سناختر برداش	گفتن بوشید و تیغ تیز برداش
که نزدش بر نداشتن روین را	نیفیع آنکخت بر آن کهن را
لنانه رفته را بروی نکبر و	کمرش از شفاعت در پذیر و
پس آنکه شاهزاده چون اسپر است	بپوشش پیش میرفتند بر است
بر رسم مجرمان غلطید بر خاک	بپوشش تحت شد تا لید غمناک
بزرگی بخوردان بر بخیمای	که شاه پیش از نیم رخ فمهای
که بس خوردت اگر پیشش بزرگ	بدین بوسف مبدین کالود کراست
مشو در خون من پوشش خندان	بنوزم بوی شیر آید ز دندان
ندارد طاقت خشم خداوند	عنایت کن که این سرگشته فرزند
ز تو کنن ز من تسلیم کردن	اگر جرئت اینک نیغ و کردن
ندارم برک نامشخندی سنا	که برک بر غمی دارم در بن راه
بگریه سر نهاد آنکو هر پاک	بگفت این و در گره بر سر خاک
همی بگر بستند الحق بزاری	چو دیدند آنکروه ابن بر زاری
ز گریه نامی و هموی در نه فتاد	وزان زاری که گریه در مبه فتاد
لند در کار زمینان خروده بنی	که طفل خورد با آن ناز منی

بفرزندی که دولت بد بخوابد
بوسازو با تو فرزندت میداند
به نیک بد مشو در کار فرزند
جو هر فرزودیدگان فرزند مقبل
بدل گفت این سپهر فرخنده را
بنخشد خطا و گنت و نانا و
سرس بوسید و نفقت بین گز
از آنحضرت جو بیرون رفت خشم
رخش سیمای عدل از دور میداند

جز اقبال بدر بر خود نخواهد
همان بنیدز فرزندان خود
نیابت خود کند فرزند فرزند
مداوای دل و آسایش دل
سزاوار سر بر تخت و جایست
مرا هانش فرود و دود خوشی در
ولیعهد سپاه خویش کوش
همان در ملک داد آواز نه نو
جهان داری ز رویش نور میداند

در خواب دیدن خسرو نوشهر و از او شنیدن

جو آمد زلف لب در عطر سیمای
برون آمد ز برده سحر سازی
بطاعتی نه شد خسرو کمر بست
سحر که در ر بودش خواب خوش
نیای خویشت را دید در خواب
اگر شد جار مولای غریبت

بتاریکی فرو شد روشن سیمای
شش اندازی بجای نشسته باز
نیایش کردیز و از او نشست
به بر ناخورده بود از خواب خوش
گفت ای تازه خورشید جهان تا
بشارت میدهم از جابر جبر

یکی چون تری را لغوره بخورد
 و لاری ترا در بر نشیند
 و موم چون مرکبت را بی بریدند
 بشیرنگی رسی شنبه ز نامش
 سیوم چون نه بدیقان و او رخت
 بدست آری جهان شاهان بخند
 چهارم چون صبور کی کردی اغا
 نو سازی و همدت بار بدنام
 بجای سنگ خواهی یافتن زر
 ملکه را ده بگوشت از خواب
 ز بانزار و زو شب خاموش میشد
 بیمه شب باختر و مندان کجفتی
 شب و روز اندرین اندیشه

چو غره زان تر شروسی نکروی
 کز و شیرین تری دوران بنید
 از ان بر خاطرت کردی بنید
 به صرور و نباید کرد کاشتر
 و زان تلخی نشد نور دیده تخت
 به باشد راست چون زرین خوش
 و زان برده که مطر کت جی سا
 به بر باوش کوار و ز مهره جام
 بجای چار مهره جار کوه هر
 پرستش کرد و ایزد او کرد بار
 نمودار نیار کوشش میشد
 حکایت ما بر سیدی و کفتی
 نه تا خود زین زبانش کی سود

دستان در بیان نمودن احوال شیرین سخن

ندیم خاص بوش نام نابور
 بنقاشی جهان را غزوه و اوه

جهان کشته ز مغرب تان پور
 بر سامی در افلک سدس کن اوه

قلعن جا یکی صور نگر حیرت
چنان در لطف بودش است
زین بونش بدیش تخت پر
به گرفتارند شاه جهانم
اشارت کرد خسر و کالجو هر دو
زبان بکن و ساز سخنگوی
به تا کیتی است کیتی بنده باد
عین باد آنکه او شاد و شاد
جمالت با جو افی هم نفس باد
بسی کشتم درین خرگاه پیش
از انومی که ستان متر می بند
ز فی فرماندهت از نسل شاهان
همه افلیم ایران تا بار من
ندار و بیخ مرز می بی خراجی
مهرانش قلعه بر کوه بلند است
ز حبس جابر با چند آنکه خواهی

ای بی ملک از نیشانش لغزش است
به بر آب از لطافت لغزش است
فرو گفت آنهنمای و لا و بر
بلویم یک ز صد جزیکه و اغم
بلو کر م و مکن مینکامه را سر و
سخن را بهره و او از رنگ و از بو
زمانه سال و مه فرخنده باد
خراب آنکه که آبادت نخواهد
همیشه بر مراد و دسترس باد
سکینهایی و اوم در آفاق
به باشد فرضه در یای و رتبه
شده چون سپاهش تا سپاهان
مقرر گشته در فرمان ازین
همه وار و مگر تختی و تاجی
خرنیش را خدا و اندک چه چند
با فرونی فرون از هر چه خواهی

ندارد و نومی دارد و کامرانی
 ز مردان بیشتر دارد و سترگی
 سمیرانام دارد و اینچنان کبر
 نشست خویش را در هر هوای
 بفصل کل بموقانت جاشین
 بتاپستان رود و در کوه ارمن
 بیستگام خزان آید بانجاز
 ز سنانش بر بوع میل حریت
 چهارش فصل زنیان در شمار
 نفس کبیک بناوی می شمارد
 درین اندوه سه ای بیج درج

بناوی میگذارد و زندگانی
 همین بانوش خوانند از زری
 سمیران امهین بانوش تفسیر
 بهر فصلی همیا کرده جانی
 که تا سر سبز باشد خاک کبابش
 خرامد کل بکل خرمن بحر من
 نرسد بر کردن بجز بر و آن
 که بر بوع راهوای گرم سیر است
 بهر فصلی هوای اختیارات
 جهان خوش خوش بیاز میگذارد
 بر او ز راه و دارد و کرباج

در استان تعریف سرابی شیرین موهما بد

برید ضعی بر می بگذارد مای
 شب افروزی جو مهابت جو
 دو شکر جو تعقیق آب داو
 شده گرم از نیم مشک پزیش

بزرگ مقنعه صاحب کلاه بی
 سمیر جنبی جو آب زندگانی
 دو کیوهون گمنده تاب داو
 دماغ تر کس بهما زخیرش

خم کبوش تاب از دل کشیده
فونکر کرده بر خود چشم خود را
بهری کاشد و لها کند تیز
کشیده قامتی چون نخل سبزه
ز بس کاو رده یاو آن نوشن
بروارید دندانهای بر نور
نک و دار و لبش در خنده بپوست
بشمعش بر لبی بروانه بینی
ز ماهش صد مقصد رهنه یابی
صبا از زلف و رویش جلوه بپوست
موکل کرده بر هر غمزه طعنی
دوبستان چون دو سیمین ناروغز
بخش تقویم انجم را زده راه
ز عیش بو بر ابا رخ نجزو
نهاده کرده آن همو کوشش را
بهر آنغوشش را بر کرده از خاک

نه کبوسبزه را بر گل و کشیده
زبان لبته با فنون چشم بد را
لبش صد تک هر یک شکر بریز
دو زنگی بر سر خلش رطب چمن
و مان بر آب نگرند رطب را
صدف را آب و دندان داده
نک شیرین نباشد آن او هست
ز نازش سوی کسی بروانه بینی
جو ماهش رهنه در رخ نیابی
لبی قائم کبی قند ز فروشت
زنج چون سب و غنچه چون زنج
بر آن پستان گلستان درم بریز
فغانده دست بر خورشید و بر ما
به فضل از برکت اید در بریزو
باب چشم نشسته و منش را
یک آنغوش گلش ناچیده غیا

زادش زکی

ز رنگ زکس منقش خروشان
 بچشم آهوان بجنبه نوش
 لراندازه ز چشم نوش کبر و
 بعید آراسی ابروی بلا لیل
 بعیرت مانده مجنون با خیاش
 بفرمانیکه خواهد خلق رکشت
 سر زلفش ز ناز دلبری پر
 از آن با قوت وزان در نک خند
 ز کوش و کردش لولو خروشان
 می از خوبش خود را خا خندان
 شعی صد کس فزون بیند بچویش
 حدیثی و هزار آفتاب و لیلند
 هنر فتنه شده بر جان باش
 رخس سرین و زلفش بوی شیرین
 شکوفه طاق لبش را نوش خوانند
 بر رویان لکنور کامیرند

بیازار ارم ریحان فروشان
 و هدیشرا فکننا ز خواب خروشان
 بر آهوی صد آهوی پیش کبر و
 ندیدش کس که جان سپرد حالی
 بقایم ریحیت لیلی با جانش
 بدشش ده قلم یعنی ده نکشت
 لب و دندان فی از با قوت از دور
 مفرح ساخته سو دای چند
 بر رحمت بر چنین لولو فروشان
 شب از خالک کتاب فال مانده
 نه بیند کس شب جوان آفتاب
 لبی و صد هزاران بوسه بچویش
 نوشته عبده عنبر نجاش
 لبش شیرین و نامش تیر شیرین
 ولیعهد مهبین با نوش خوانند
 همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز متمرز او کمان ماه سپهر
 بخوبی هر کی آرام جای
 همه آرسه بار و و با مند
 لای در خرمن مه مشک پوشند
 بقامت هر کی آزاد پروی
 و مان تنگ شان شیرین چونگر
 ز برقع هشته شان بر روی
 بخوبی در جهان یاری نداند
 بناوک چشم کوب رابدوزند
 ز غمزه تیر و از ابرو کمانساز
 هو باشد وقت زور آن روز
 اگر خور و اشنی هبت مشهور

بود و در خدشش میفتاد و خسته
 بزیمایی و لا و بزیمایی
 جو مه فشرل بمشرل منجر امند
 لای در خرمن کل باق نوشند
 خرامان با تدرومی خون تدرکی
 بخوشبویی به از با قوت و غیر
 که نارد و چشم زخم انجا کردی
 ز کیتی جو طرب کاری نداند
 بعنوه جان عالم را بسوزند
 همه باریک بین و رت انداز
 کشند از شیر چنگ از پهل و زند
 بهنت است الفوق المعین

ز استان در تعریف سید زین العابدین

مهین با نو که آن اقلیم دارد
 در آخر بسته دارد و نوروی
 سبق برده زو هم فیل و فان

بی زینکون زرو سیم دارد
 از ورنک نیابد با و کروی
 حوم غامی تر سوزا بجویون

بند علی که در اول

بیک جمله که بر خورشید در
 بگاه که کوه کند آن بنین سم
 زمانه گردش و اندیشه رفیقار
 بنامه نام آن شکر شکر
 یکی ز بخیر ز بوسه دارد
 به شیرین تر از شیرین خلق دیدار
 جو بر کفست آنجن شاور بسیار
 بکایک مهر بر شیرین نهادند
 نه اسنادیکه در جبین لطف بندد
 جهان آفتاب شد خسر و بدان گفت
 درین اندیشه روزی چند میبود
 جو کار از دست شد و سستی بر او
 خلوت و استمان خواننده را
 بدو گفت ای بکار اندر و فاد
 جو بنیادی بدین خوبی نهادی
 مکوشگر حکایت مختصر کن

ملک را هفت میدان بار نام
 به دریا بریدن خیزران دم
 جو شب کارا که و چون بیدار
 برو عائق تر از مرغ زایه
 بدان ز بخیر با بش لبته دارد
 نه جو شکر شیر شکر نکی شنیدم
 فراغت خفته کنت و فتنه بند
 بدان شیرین سخن اقرار داد
 بسندیده بود هر چه او بسندد
 ترانود و انیا سود و نمی خوف
 بخنک افسانه خوشند میبود
 صبور بر این بر باد آورده
 بی زمین و استمان با وی سخن راند
 بکار آیم کنون کردت شد گام
 تا منس کن که هر دو استادی
 جو لطفی سوی خورستان گذر کن

ترا باید ندان چون بت بر ستا
لفظ کردن که در دل داد و داد
اگر چون نوم لفتنی می پذیرد
ترا همین دل بود منین بر کرد

بدت آوردن آن بت با بدت
سر پیوند مردم زاد و دارو
بر وزن مهر من تاقش کرد
خبر ده تا نکو بم آهمن سر و

دستان در رفتن بنا بود بجنبه طلب شیرین

زین بوسیدن او رخندان
بچشم نیک بیناوش نکو خوا
جو بر شاه افرین کرد آهنگ
جو من نقش قلم را می کنم رنگ
بجیب نخکوی من کنم سر
مدار از بیج نوعی کرد بر دل
نوخوشدل باش خرداوی می بند
نکیرم در شدن بگنجه آرام
نخسپم تا نخسپام سرت را
بوش کرد ز آهمن ساز و الوان
بروش آرام به نیروی و سیر

که در ایم باو خسر و شاد و خندان
مبا چشم بدر اسوی اورا
بوش و او کامی کیتی خندان
نشدافی قلم در نقش از رنگ
ببر و مرغ کورا من کنم سر
که باشد کرد بر دل در و بر دل
که من بکدل گرفت راه در شب
ز کوران تک ز مرغان بکنم در
نیایم تا نیارم دلبرت را
جو کو هر کشود و در رنگ پند
بوش ز آهمن جو نکو هر از

<p>به بیم کار پس با کار سازم بود دولت میگم خسر و پریش شنبه را کنم باری خردار هیچ راه که از هر دری است ز خسر و سوی شیرین ندیکاه بگوستان ارمن نشنابان بتابستان بدانکوه آمدنی ریاحین را شقایق پیشرو بود ز کوههای گل سرخی وز روی نشیده خط کل طغرا بطغرا لمر بندستون انحرافست نشینانی دران در سالخورده بدان آیین که باشد رسم ابدان</p>	<p>کمی با کل کبی با خار سازم اگر دولت بود کارم بدستش و کردانم که عاجز گشتم از کار سخن چون کفایت ندکومینده بر خا نمی نخت نمی آسود و در راه بریده کوه و صحرا و بیابان به آن خوبان چو انبوه آمدنی چو سنا پور آمد انجاسره نوبود کوفت سبکهای لاجوردی ز خرم کوه تا میدان بغرا دران محراب کوز کن قنبر ز خارا بود ویری ساز کرده فرود آمد دران در کهن سال</p>
---	--

دستان در پیدایش شنبه بر استنک

<p>بوقت آنکه در نای دری لغت در و سنک سیه کوی سوار است</p>	<p>سخن بهای فرمکنک اینچنین گفت که زیر دامن آنکوه غار است</p>
--	---

ز دوش روم کلمه هر فرامی
ز صد فرسنگ آید بر در غا
بدانک سیه رغبت نماید
بفرمان خدا ز کوشن کبر و
هر آن گره که از تخمش بود با
چنین گوید همی انفرادیست
نئون زان دیر که سنگی بچوئی
در آنکوهی که خوانند انخرش
بماتم واری آنکوه کلزنگ
بچشمی گامه بر سنگش
فلک کوی شد از فریاد او
خدا را که چه عمر تهاست بیای
بواند صد سالی کم و بیش
تو بر نخت کلوخ آب نور و
خدا با چون در آید پای بر سنگ
نظامی را با سایش رسانی

بکش آید تکاور ما و یا فی
نخورد روی چو در سوراخ خود
بشهووت خویش را بر سنگ
شکوفتی هست لیکن دلپذیر و
ز دوران نک بر روز با در
که شب بیز آمدت از پشت سنگ
نیامی کرد باوش بر و کوی
سری بینی فتاده زیر قش
سیه جامه نشسته کجایان سنگ
شکوفه وار کرده شاخ چش
بستگستان او در شیشه بست
قیامت را پس این عبرت بود
رسد کوه جهان را انجمنش
جرا می تکیه صد ساله کرده
فقد کنی دوران کرده استنگ
به بخشی و به بخشایش رسانی

دست تان در حقیقت نمودن سناور بشیر بن باران

چو مشکین بعد شب سناور کردند	چو مشکین بعد شب سناور کردند
بزرگ تخته نرد آبنوسی	بزرگ تخته نرد آبنوسی
بزیاد مشرعی مشهور در دست	بزیاد مشرعی مشهور در دست
وران و دیگر کهن فرزان سناور	وران و دیگر کهن فرزان سناور
درستی نواست از بران آن	درستی نواست از بران آن
به فرو جای انجوبان کد است	به فرو جای انجوبان کد است
بخر و او ندش انقرزانه بران	بخر و او ندش انقرزانه بران
به دور بایان این کوه که نهنک	به دور بایان این کوه که نهنک
سحر که انبهی سروان سرت	سحر که انبهی سروان سرت
چو شد دوران سنجابی و شوق دوز	چو شد دوران سنجابی و شوق دوز
سراز البرز بر آرد و جرم نور شنید	سراز البرز بر آرد و جرم نور شنید
بکه نرزان بتان عشرت نگیز	بکه نرزان بتان عشرت نگیز
بد البرزه شیخون کرد پیشی	بد البرزه شیخون کرد پیشی
بخسته کاغذی بگرفت در دست	بخسته کاغذی بگرفت در دست
بد انصورت که صنعت کرد لحنی	بد انصورت که صنعت کرد لحنی
چراغ روز را پروانه کردند	چراغ روز را پروانه کردند
نهان شد کعبین سندر و می	نهان شد کعبین سندر و می
که شاه از بند و سناور از بلا	که شاه از بند و سناور از بلا
فرو آسود کز ره بود و بخور	فرو آسود کز ره بود و بخور
به لودند آگه از جرج کهن سیر	به لودند آگه از جرج کهن سیر
کد این آب سبز و شان مقنا	کد این آب سبز و شان مقنا
ز نر سناور آن افلیم کیران	ز نر سناور آن افلیم کیران
چسکا هیت کردش بدینه تنگ	چسکا هیت کردش بدینه تنگ
بد انمشکین چمن خواند بون	بد انمشکین چمن خواند بون
سمور شب برفت از قلم روز	سمور شب برفت از قلم روز
جهان تازه کرد آیین جهنمید	جهان تازه کرد آیین جهنمید
میان بر لب سناور سحر خیز	میان بر لب سناور سحر خیز
به با انسخ کلها دشت نویشی	به با انسخ کلها دشت نویشی
بعینه صورت خسرو بر لب	بعینه صورت خسرو بر لب
بجسپانید بر شاخ در ختی	بجسپانید بر شاخ در ختی

وز انجا چون بری شد ناپیدا	رسیدند آن پربرویان بر یوار
بس سبزی بران سبزه نشینند	لئی نشناو و که کل دسته بختند
که از کلهها کلاب انگختندی	که از خنده طبر زور بختندی
عروسانی ز نانشوسی ندیده	بکابین از جهان خود را خردیده
نشسته هر کجی چون دولت با	نمی کنجید کس چون لاله در پو
می آورند در دول می فشانند	کل آورند و بر کل می نهند
بهاوه باوه بر کف ماه و نیم	جهان خالی زد و بود و بودم
همه تن شهوت آن پاکیزگانرا	جهان کاین بود و در پیشگانرا
بجو خالی بود جای از چشم غبار	ز مستی رقص شان آورد و کار
که آن میداد بر کلهها در روی	که این میکفت با بلبل سر روی
دران شیرین لبان رخسارین	جو ماهی بود که در ماه پر وین
بیاد مهر بانان عیش میکرد	لئی میداد باوه گاه مجورد
چو خود بین شد که دارم صورت	بر انصورت قنادش چشم ناگاه
ز حیرت همچو که شد رنگ رویش	برین نشد جز زلف منگبوش
در انصورت بدید از خود نشانی	چو خود را یافت چو خود نشانی
بخوان گفت کانه صورت بیاز	که کرده است این رقم پنهان

<p>بیاورند صورت پیش و بلند نیول میدا و زودل بر گرفتن بهر ویداری از وی مست میزند چو میدید از هوسس میزند کس نگهبانان ترسبند ازین کار دریدند از هم آن نقش کزین را چو پیشین نام صورت برو گفتند بریزارت ازین صحر اگر نیم از آن مجرب جوانش گرم گشتند کو اکب را بدو و آتش فشاندند</p>	<p>بر انصورت فروشد ساعتی چند نمیشایست اندر بر گرفتن بهر جامی که خورد از ویست میزند چو میگردند پنهان باز می بست از انصورت شود شیرین کفنا ز رنگ از روی پروا نقش صند ز آن تمثال را دیوان نهفتند بصحرای دگر افتند و خیزیم سبندی بوختند و در گرد نشند جنیت را بد بگردشت را اندند</p>
<p>دستان و زبانه ان صورت خسر و پارو دوم</p>	
<p>چو بر زو نباد او ان بود کلنگ کشا و از کنج بر هر کنج رازی و کرده بود پیشی کرده نشا و همان تمثال اول ساز کرده رسیدند آن بنان با و لنواز</p>	<p>غبار نشین را نعل بر سنگ زو بیابست هر کوهی طراز می به پیش اینک آن بگردان چو از همان کاغذ برابر باز کرده بران سبزه چو گل گردند بازی</p>

زده بر ماه خنده بر قصب راه
نشاطی نیم رغبت می نمودند
چو در بازی شدندان لعبت
و کر باره چو سبزه چشم بر کرد
پرواز اندر آدم مرغ جانش
بود سرمست را خوابی کفایت
بخو و بر بانگ میزد و کاخچه حالت
بسرو می زانه می سروان لغز
برفت آناه و انصورت نهاد
بگفت این در بر می بر میگفت
وزا بخارخت بر بستند حالی
بدیکر سبزه با آرام کردند

برند آن قصب بوستان چونما
بتدریج اندک اندک میفرود
زمانه کرد و لعبت بازی آغاز
در آن تمثال روحانی نظر کرد
فرو لبست از سخن گفتن زبانش
کل نم دیده را آبی کفایت
غلط میگرد و خود را کین خجالت
که انصورت بیاور نزد من بود
لیکل خورشید پنهان چون آفتاب
بر می زنیسان بسی بازی نماید
ز کلهها سبزه با کردند حالی
بنوشا نوش می در جام کردند

و همان در آن شب پوری صورت خسرو پیشین مرتبه سوم

شبها بهنگام کین عنقهای فرو
بر انصحر افروختند سرمست
چو روز از دامن شب سر بر آورد

شکم بر کرد از یکدانه باقوت
ربا حین زیر پای و باوه در دست
زمانه تاج زرین بر سر آورد

کران فرود آمد

<p> بران پرزوه تخت آن تا جدار وز انجا تا در و بر پری سوز در انمیدان مینا کو جمیدند بساط سزه چون جان خروشد نسیمی خوشتر از باغ بهشتی شقایق سنگ را تجمانه کرده مسلسل گشته بر گلپهای سحری برنده مرغان کساح کساح بهر کوشه و در مرغک کوش کوش بران گلشن رسید آن نقش پروا لعاب عنکبوتان مکس کبر در آن چشمه که دیوان خانه بچاره هر کجا تدبیر سازند بدی بگر بود دید آن سزه خوش جواری روی شان بحر ملک و کرده دید چشم مهربانش </p>	<p> رها کردند می بر جری خواران پریدند آن پریر و بیان نرود فلک را رفته در مینا کشیدند هوای معتدل چون نمبر فرزند زمین را در بدر یا گل کبشتی صیبا جعد سمن را شاه کرده نوای بلبل و آوای قمری سنابل بر سنابل شاخ بر شاخ زده بر گل صدای نوسن بر نوسن همان نقش نخبین کرد آغاز بهاسی را نگر چون کرد نخبیر بر بر این که چون دیوانه کرد نه مروم دیوار نخبیر سازند بمی نشست با جمعی بر یوش نشا و عین نشان زاننداره بگفت در صورت که بود آرام جان </p>
---	--

شکفتی ماند از آن نیز نکساری
دل سرگشته را و بنال بر شو
چنانند در سخن ناسا کففتن
په آن کلهرک رویان بر سر جا
بد استند کاین کار بر می پست
از آن پشه پشمانی گرفتند
په سر بازی کینم و جانفانیم
بجو شیرین دید کاین چاره
بیاری خواستن بنم و زاری
ترا از یار نکیر و بیه کار
بسا کار که از باری بر آید
بجو و شغول شد هر دستانی
بدان بت بیکران گفت اندام
بیاتان این حدیث از کس نشویم
وگر باره نش ط آغاز کردند
بیاچی مند غزلهای عراقی

گدشت اندیشه کارش ز بارو
بپای خود شد آن تمثال بر شو
ترا نشاید کففتن باز کففتن
کل صد برک را دیدند غمناک
عجب کاریت کار سر سر می پست
بر انصورت تان خوانی گرفتند
مگر کاحوال صورت بازویم
بچاره راست کردن رستگوند
په بار از زاری زنت باری
خدایت آنکه امی منکب بار
بباید بار تا کاری بر آید
همیکفتند هر یک داستان
کزین بیکر شدم بخواب و آرام
بدین تمثال نوشین با ده نوشیم
می آوردند و عشرت ساگر کردند
بر آمد بانک نوشا نوش سما

بسیار از این است

بت شیرین نبد تلخ در دست
 بی نوبت که می بر لب نهادی
 بصورت کفنی ای آرام جانم
 المرود استعی احوال نامت
 چو مستی عاشقانرا تنگتر کرد
 یکی از آن بجان بنشانند درم
 نظر کن تا بدین سامان چه بگو
 بسی بر سیده شد به بیان ز پیدا
 تن شیرین گرفت از ریح نسو
 درین اندوه می بچید چو شمار

از آن تلخی و شیرینی جهالت
 زمین را پیش صورت بوزن
 چه حرمی که تو معنی می ندانم
 کینگزک بود می پیش غلظت
 صبوری در زمان آهنگ کرد
 با هر شخصی که بینی بر کدر گاه
 وزین صورت بیست تا بگوید
 نمیشد سمر بصورت هویدا
 که از صورت ندادش کس در دست
 فشانند از دیده مالو لوی شهبو

داستان در بیان دیدن شیرین شاه پور را و زلفش شدن

بر آمد تا که همان مرغ فون ساز
 چو شیرین دید در سبهای سنا
 بشاورانظن او بدینقتاد
 انارت کرد کانهغ را بچو آند
 مگرداند که این صفت نامت

باین معان نمود او از
 نشان آشنایی داوشل زدو
 رقم زد که چه بر کاغذ بقناد
 وزین در قصه با او بر آند
 چه آیین دارو و جانش کدمت

بر ستاران بر رفتن راه رفتند
فوقی زیر لب میخواندند ساپور
جو بای بای صید را در دم خود
بپاسخ گفت کین در صنعتیست
بر ستاران بر شیرین و وید
خوشترین اینچنین ز زبان میوید
روانند جو سیمین نخل در حال
بر شاو رند بصیر و سامان
بر و باز و جو بلورین حصاری
نقاب از گوش کوه کرس کنده
گمندی کرده کیو بر تن خویش
رخ چون بختش در دلووار
ز شیرین کاری آن نقش چهار
بسی و صد تنک چشمی و صد ناز
که با من بگزینان چشم شما باش
چو آن نیز نکاز او از بشیند

یکبند حال صورت باز گفتند
چو نزد یکی که از کاری بود و دو
در آن جنبش صلاح آرام خود
و کره است آن یکس و گفتنیست
یکفند آنچه از کبند شنیدند
ز گرمی در جگر خویش بپوشید
در افکنده بکوه آواز خفال
بقامت جو نسیمی سر و خرامان
سر کیو جو منگین نو بهاری
جو در یا گوش بر کوه هر نهاده
فکنده در کجا در گردن خویش
بلعبت باز خود و مبر و ماری
فرو بست زبان و دست نشتر
بر رسم کبیدان در او نشتر او
مکن بسیکانگی یکدم مرا باش
در تک آورون انجا مصیبت

نمانای بر سرخ بر زبان راند
 پرسیدش که چونی وز کجا کو
 بوالش داد مرد کار دیده
 خدا از هر شیعی و فرازی
 ز حد باختر تا ملک خاور
 زمین بگذر که مبد تا بای
 بوشیرین دید آن که تاج روی
 غریبیت ^{از} همچین صورت ^{از}
 بر آید در جهان از خلق فریاد
 به پاسخ گفت رنگ امیر شاور
 حکایت های این صورت در آرز
 یکا یک هر چه میدانم سر آبی
 بفرمود نصم تا آن بتی چند
 بو خالی دید میدان آن خندان
 بدست این صورت پاکیزه گویا
 سکندر موی دارا سوار می

بر می نشست و او را نیز بنماند
 به بنیم در تورنگ آشنائی
 بدستم تنگ و بد بسیار دیده
 بنوشیدت بر من هیچ راز کو
 زمین را که تمام کشور کشور
 خبر دارم ز هر معنی که خواهی
 بدو گفت اندر زمین صورتی
 نباشد صورت انسان بنمان
 اگر باشد بدین شکل او میزاد
 که با او روی خوبت چشم بدو
 و زنی صورت مراد برده لازم
 بگویم با تو که خالی بود جای
 نبات النعش و از ارم بر کند
 در افکنند از کوی بمیدان
 نشان آفتاب هفت کشور
 ز دارا و سکندر یاد کار می

بخوبیش آسمان نورشید نوین
شبنم خسر و پرویز کامروز
بخشش بهت خون در مایه چو
رحمی مانند تابان بدر و آرز
جو آن خوشدل و شیرین زبانت
ازین شیوه سخنها می برگزینت
دل شیرین جهان زیر و برش
سخن میگفت و شیرین بویش
بهر نکته فرومیشد زمانی
از و شاور دیگر از نهفت
بر سر و یانهان میداری هر آ
چو چون کل زنی در پورت خند
چو بچو ای که بینی روی در مان
بت ز بجز موار گفتن او
ولی چون غنق و انگیر بویش
حریف چمن دید و خانه عالی

زمین را تنخی از جبهشید مانده
شبنم ای بدو کشتت فیروز
نیایش بهت نو شو روان عالم
فزون از هر دو عالم قدر و آرز
جو آنی دار و دوشاه جهانانت
به بابان آن بر سرخ را و محبت
که از جان و جهان کوی بدرد
بدان گفتار شیرین کوش و آرز
دگر ره باز می جستن زانی
سخن را آشکارا کرد و برگفت
سخن در پرده میگوید بر یو آ
سخن بابد و شوکر پورت کنده
مکن در و آر طیب خوش منیا
بر نهفت ای خوش انقش
دگر ره از ره عذر آرز و آرز
طبق بویش از طبق بر و نهفت

در تنگ سنگ را قفل بگفت	بگناخی بر شاو و رنشت
به امین کن مراد زینهارت	باید که بدیجق کرد کارت
بوزلف خود دل شوریده ام	بگم آنکه بس نوریده کام
به کوشی روز و شب صورت ام	در نه صورت بدنهان مهر بتم
به روزی من بکار ایم تر تر	بکار آئی اندرین کارم بکنیز
تو نیز از قصه داری بیرون	بومن در کوش تو پرده هم ند
فونی به ندید از راسگومی	فونگر در حدیث چاره بومی
چو خلیفان زر اندر بانیش فنا	بویاره و سنبوس زان فنا
سزای تاج و قمر تا جداران	بصد سو کند گفت شمع یاران
ز ماه نو دولت بار یک بن تر	ز شب بدخواه تو تا یک بدر تر
به چون زینهار دوی را سنگوم	بحق آنکه در زینهار اویم
ز حسر و کرم نه صورت نمود	من انصورت کرم که نقش بر کا
نشان دارد ولیکن جان نداد	هر انصورت که صورتگر نکار
قبای جان و کرجا و خستند	مرا صورتگری آموختند
ببین تا چون بود کورا چو بینی	بجو تو بر صورت حسر و جنبینی
جهان نا دیده اما نور دیده	بوانی بینی از نور آفریده

شکر نمی چاکلی جستی دلیری
کلی می آفت باو خراسین
هنوزش کرد کل نارسه نشا
هنوزش خلوق غیب زلفا
هنوزش آفتاب از ابرکت
بیک بواز ارم صدور کنه
نسب گوئی بنامین در جینید
بر او هم زین هندستم نهاد
شبی کوچ بخشی را دهد
سخن گوید در ازم جان بر
جو در جیند رکاب قطب از
زمین بامو کشته تنگ و از
جو سوی جام کختر و بر دست
جو ز رخ شتر باید بفرنگ
جو باشد نویت شمیر بازی
جو دار و دوشنه بول و رایا

بمهر آمو بکینه تند شیری
بهار تازه بر شاخ جوانی
وزان آراوه سر و من سرو آرا
هنوزش برک نیلو فرور است
ز ابر و آفتاب او را چه بکت
بدوخ ماه را و درخ نهاده
حب برکی بجد الله جو خورشید
بمخو روان نشیند کیه با دست
کلا و کنج قار و نرا بر و باو
زند شمیر شیر از جان بر
عنان وزومی کند باو از عیان
علم بالای هفت اورنگ و از
جو سوی جریحه دریا را کند
جو وقت آهن آید و ای بر
خطیبانرا شمیر عازمی
شما فی زره پوشد بالماس

قدمگاهش زمین رسته دارد
 فلک با او بمیدان کند شمیر
 جانش را که نرم افروز عید است
 با قبالتش دل استقبال دارد
 خیالات ریشی در خواب دید
 بدین قدر و جمال عالم افروز
 نی می نوشند نه با کس جام گیرد
 بجز شیرین نخواهد بنفیس را
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
 ازین در کوزه کوزه در بهیفت
 سخن می گفت و شیرین بهوش
 بر آن آمد که صدره افتد از پای
 زمانی بود و گفت ای مرد مبتلا
 درین خدمت کسی بدم ندارم
 غریق غم شدم افتاده دل
 نشنم ده ز روشی مهربانی

شنایش چرخ را آهسته دارد
 بگنن نیز که بالا که ز بر
 هنر اصلی و نیکویی مزید است
 بوجهت قبالت کار اقبال دارد
 از نوب عقل و هوشش روز
 هوای عشقش دارد شب روز
 نه شب خسپ نه روز آرام گیرد
 بدن تلخی مباد عیشش کس را
 تو دانی یک بیک کردم ترا با
 سخن چند آنکه میدانت می گفت
 بدانگفتار شیرین کوشه او
 بصفت خویش را میداشت بر جای
 چه میدانی کنون تدبیر بنکار
 زیاران همچکس محرم ندارم
 با ندم چون خر بیچاره در کل
 رهی کار و مرا زین غم رهایی

باین غم در دلمن کار کرده است
بدونش و رکفت ای رنگ خور
بجوانا و اندرین کرد بگفتی
صواب اندک نکندی کس را
از اینجا چون خرامی سوی خانه
بجو مردان بر نشن بر پشت
نخواه کس ترا دهن کشیدن
تو چون سیاره می شود میل
یکلی انگشتری از دست خسرو
اگر در راه بینی شاه نورا
سمندش را بر زمین لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
و گرنه از مداین راه می پرس
چو رود یابی باقصای مداین
ملک را بست مشکوی جو فرخا
در مشکوی مد آکین فرود

تتم چون ز کسم بجای کرده است
دلت آسوده باد و عشر جاوید
بساحل بر ازین غرقاب گشتی
لنی عدا سوی نخبیر پرواز
بر انگیز از می رفتن بهانه
بنخبیر ای و از نخبیر بگریز
نه در شب بگریس نخواهد رسید
من آیم که تو انم خود به تعبیل
بد و سپرد کین بر کبر و میرود
بشاه نوتا این ماه نورا
ز سر تا پا لباسش لعل یابی
رخش هم منی لعل در لعل
رود مشکوی شاهنشاه می پرس
روان منی خزاین در خزاین
در مشکو کتیرا نند بسیار
کتیرا نرا انگین شاه تمامی

جو منی کردی اگر از نهنم
 را کس نارسد شاه جوان بخت
 نماند ای جمال شاه میکن
 و کرم با تو ام چون سایه پادشاه
 بجز از گفتن فریخت یافت
 از انجا رفت جان دل بر آید
 و گوید اندک رفان سوی شیرین
 بفرمود اختر از ماه تابان
 بعل نازبان کوه پیکر
 روانگردند مهند اندنو از این
 سنجکوبان سنجکوبان همه رام
 بجز از رفتن بر آسودند بچند
 ضیال صورتش در چشم مانده
 همین در یاد بودی انصام را

تو بسندی سر هر سر کفتم
 رسانی از زمین بر آسمان
 مراد خود و حساب انگاه میکن
 بدین اندر است میت محتاج
 و مش در بر گرفت و حید در حور
 بماند آناه را تنها جو خورشید
 بنات لغزش را گردند بر وین
 نران منزل شوند از شب تابان
 گشتند آنکوه را چون کمان
 جوید تابان و چون خورشید
 بسر بر دندره را تا و طغیان
 دل شیرین بفرسوده و راز
 جهان که چشم خویش تو آب مانده
 بر تانگی منم انت و عجم را

داستان در میان حضرت گرفتن شیرین با بخت بدین
 که در روزی از ماه تابان
 شبی کاتب جهان بر دوزخ
 فلک را دیده شک الو و کرد

پرنده سبز بر خورشید بسند
ببا گو گفت سیرین کجا بخند
یکی فردا بفرما می خداوند
برو بشیخ و صحرانوردم
مبین جو ایش و او کایاه
بکم آنکه این شیرینک شدیز
چو رعد شد باشد در زمین
مباد اگر سر تندی و تیزی
وگر بروی نشستن ناگزیر است
بکام بملو افی بر سرش کن
رخ گلچهره جو کک کک کک گفت

کلی را در میان بید بسند
نه من جو من فرات بنده دور
آه تا شد بیز را بکنایم از بند
شبا کله سوی خانه بازگروم
بجای مرکبی صد ملک و نوحه
بگناه بود بس تندرت و تیز
چو باد شد باشد در بریدن
لند در زیر آب نشستی
نه شب زیبا تر از بد منیر است
بزیر خود را بافت بر و تیز
زمین بوسید و خدمت کرد و تیز

داستان در بیان رفتن سیرین بکنار و کر بختن او

چو بر روی باد او ان خازن چمن
برون آمد ز درج آن نقش چمن
بتان چمن بخدمت سر نهادند
چو سیرین دید روی مهر بان

بدرج کوهرین قفل زرین
شدن را کرد بر خود نقش چمن
بان سرو بر پا استاوند
بجزئی گفت با سیرین زبانان

بسم الله بصحر امیر امیم
 بتان از سر و قایه باز گردند
 بگردار کلبداران چون تو
 بر رسم آن بود صحرانحرمان
 بمه بر گرد شیرین حلقه بستند
 بصحر ای شدند از سخن ایوان
 شدند از روضه آن حوران
 زمین از سبزه زینتگاه آهوا
 در انصحر اروان کردند ز تو
 سر انجام آب را بر واز دادند
 بت فکر شکن بر پشت شدند
 جو مرکب کرم کرد از پیشین
 ثمان بردند کا پیش سر کشیدند
 بسی چون سایه دنیا نشد و دیدند
 بچستن تا شب و مساز کشیدند
 ز شاه خویش هر یک دور ماندند

مگر بسمل شود صدیدی بد امیم
 و اگر کون خدمتش را سار کرد
 قبا بستند بکران قصبه پوشش
 بروان آیند بر رسم غلامان
 جو حالی بر پشت او بستند
 بسر سبزی جو خضر از اکیوان
 بصحر ای جو مینو خرم و خوشتر
 هوا از منگ بر خالی ز آهوا
 وز انصحر بصحر ای بسبار
 عنان تو و مرکب باز دادند
 سواری تند بود و هر کبی تیز
 بروان افتاد زان همنگ واز
 ندانستند کون تو دگر کشیدند
 ز سایه در گذر کردش نزدیک
 بنو میدی هم آخر باز کشیدند
 بتن رنجی بدل رنجور ماندند

بدرگاه مهین بانوش با ننگ بریده بسش بخش خاک رفتند به سیاره چو شب بازی نمودند از نغم دستها بر هم نهادند	شدند آن اختران بی صحت بتلخی حال شیرین باز گفتند نک طیاره از ما چون رلبودند ز دیده سبیل طوفان برکشادند
--	--

داستان در بیان شنیدن مهین بانو از کربلا

مهین بانو بپوشید سخن را فرو آورد تخت خویش غمناک ز شیرین یاد بی اندازه میکرد تا چشم کلفت ای نازنین ماه کلی بودی که امین خارت فلکند چه افتاد که مهر از ما بریدی چو آهوزین غزالان کسیر گشتی چو ماه از اختران خود جدائی کجا سر و لوگو کجا تم جبین دست رخت مایست تا خود بر که تا بد بمب نوب ما بر وز این نوحه میکرد	صلوات و داد عمه های کبریا بسر بر خاک هم سر بر سر خاک بد و سوگت برادر از آن میکرد ز من چشم بدت بر لب و ناگاه ندامم در که امین بارت فلکند که امین به بیان بر ما کردیدی که فگار که امین شیر گشتی نه خورشیدی چنین تنها چرا نه سر شاخی رگی در جانشین دست منت کم کرده ام تا خود کویا عشش بر غم فرو دو در و برور
--	---

جو مهر آمد برون از چاه بزین	شد از حالت جهانرا چشم رویش
بمیه لشکر بخدمت سر نهادند	بنویسنگاه فرمان سپیدانند
مبیین بالو بر رفتن میل نمود	لخورد رفت و نه کس را نیز نمود
بدر خواب ابن بلار بود دیده	که بازی بود از دستش بریده
چو سمرت خورد بر پرواز آن باز	همان باز آمده در دست او باز
بدینان گفت اگر ما با گردیم	وگر بر آسمان همراه گردیم
نشد ممکن که در میج آنجور روی	بیاییم از تنگ شبیدیز کردی
نشد بیست بی فرخ بریده	نه و نیال شکار دام دیده
گبوتر چون برید اگر کف چو نا	که باز آید اگر باشد حلای
همی چندان شکیم در فرشته	که برقی یایم از نعل بر آتش
چو زان کم گشته کنج آگاه کردم	و کرده با مطرب همراه کردم
بکنجینه رسانم کنج را باز	بدین شکرانه کردم کنج بردن
سپ چون باسخ بالوشنید	به از فرمان بری چیزی ندیدند

در آستان در حقیقت رفتن شیرین کیفیت آن

وز نسوی وگر شیرین بشیدیز	جهانرا می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آیدنگ میبوی	ز ره رفتن بر روز و شب نیاسوی

قنار اسپند بر شکل غلامان
 رخسار سیاهی کیمختی گرفته
 بنوشد بر تو این فسانه راز
 فلکند آینه و آن شانه ز آفت
 زنی کوشانه و آینه فکند
 رونده کوه را چون باد میراند
 شده شیرین در آن ره از لند
 بنود ایمن زد دشمن گاه و بگاه
 نشان میجست از آناه و از نرو
 جینت را بیک منزل نمی ماند
 مکار و دستبردار باو نمی برد

بمیشند و بدو سامان بسا
 فراخ نازکش سختی گرفته
 که در راهی زنی شد جادوی سا
 گزین کوه آند زان برینه میر
 ز سختی شد بکوه و بنینه مانند
 بتک در باد را چون کوه میماند
 غبار آکو و چندین بنیه و کوه
 بکوه و دشت میشد راه و میر
 چو ماه چارده نب چارده رو
 خبر برسان خبر برسان همی اند
 زمین را دور چرخ از یاد میرد

رسیدن شیرین بر سر چشمه و غسل کردن او

سجیده دم چو دم بر زد سپیدی
 هزاران نرگس از چرخ کهن گز
 شتابان کرد شیرین بارگی را
 بدید آمد چو مینوم غفاری می

سیاهی خواند حرف تا امید می
 فروشد تا بر آمد یک گل زرد
 بتلخی داد و دل بچارگی را
 در و چون آبچوان چشمه سی

ز سرم آب آن رشنده خایو
 ز رخ راه بود اندام خسته
 بگرد چشمه جولان جولان زو^{زناقی}
 فرود آمد بکیو بار کی بست
 جو قصد چشمه کرد بچشمه لوز
 سپیل از شعر شکر کون بر او
 بر ند آسانگون بر میان زو
 فلک را کرد کلی پوش بر رو
 حصارش نیشد یعنی شبنکا
 تن صفتش معطلید در آب
 عجیب باشد که کل را چشمه نوید
 ز تنی چشمه که رونق برده آب
 هو اصل بگرد اینمین برود و آب
 در آب از کیوان انداخته
 ز منک ارشش کافور کرده
 بگرد بسته بود از پیش دیدن

شده در عظمت آب زندگیا
 عبار از پای تا سر بر نشسته
 و نه اندر دوه ندید از کس نشانی
 در اندیشه بر نظر کی بست
 فلک را آب در چشم آواز و
 نقر از شعر می کردون بر او
 شد اندر آب و اش در جهان
 موصل کرد نیلوفر نسرین
 ز رخ نیلگون سر بر زو اماه
 جو غلط قاقمی بر روی سحاب
 غلط کفتم که کل بر چشمه روید
 از اینچشمه که خوانند آفتاب
 سو او آب را کرده زره بو
 نه ماهی ماه را آورده درو
 ز کافورش جهان کافور نوز
 که همایش خواهد در رسیدن

در آن خوش چشمه سار انگریز
ز بهر میهمان میساخت جلاب

دستمان در از زده شدن خسرو از پذیرد که چنان او

چنین گفت از بلوک باری در آن پرسش کردن خسرو از او امید وصل آند که امید است کس می بست چون نور سید و ز شادی تاج سر میخواید باشد چنین تا چشم زخم آند بدید درم را سکه زد و بر نام پرور بشور آید زان شاه عجم را هر سانند که بن کرک از بوی به خسرو باخت آنم صوبه ناکاه بگرد سناه نور آید سازد بنود آگه ز باز بهای تقدیر نه در عقده می نور اگر رفتن جها نگیرد جهان او را نگیرد	سخن گوینده بر باری خوان بچون خسرو بار من کس فرست شب و روز انتظار یار میداشت بنام و صبح اندر خدمت شاه چو تخت آرای شد طرف کلاه کرامی بود در چشم جیانداز که از بولاد و کاری خصم نوزیر بهر شهر می فرستاد اندرم را ز بیم سکه و نیروی شمشیر چنان بنداشت اشک رخ آری بدان دل شد که بعضی چند باز حاجی بر گرفت از راه تدبیر که نتوان راه خسرو را رفتن هر آنکور استی در دل پذیرد
---	--

بزرگ امید ازین معنی یافت
حکایت کرد کاخ در و بالست
بباید رفت روزی چند از پیش
مگر کان نشش بی دو و کرد

نه نور انجلوت جبت و در وقت
ملک را با تو قصد کوشناست
شتاب آوردن و بردن ^{خوش}
و بال اخترت مسعود کرد

داستان در که بخت خسر و بر و بر و خفقت آن

چو خسر و دید کاغذ بربانه
بشکو رفت پیش منگوییان
که میخواهم خرا مسیدان بخر
شما خندان و خرم دل شنید
که آید نارستانی درین باغ
فرود آید کان بهمان غریب
و راجی انده و بیمار دارید
اگر باشد درین منگویی خرم
و که تنگ آید از منگویی خضر
در انصحا که او خواهد بتازید
بر انصورت که دل و اویش کو

باکش را بچی جوید بهمانه
وصیت کرد با آناه رویان
و در هفته پیش و کم زین جای
طرب سازید و روی غم بینید
چو طایوسی نشسته بود بر زلف
شما ما بید و خور شنید آن کبر
همش از جمله خاصان شمار
مکو بیدش سخن از پیش از کم
چو خضر آنهک دارد سوی صحرا
بهشتی روی قصر بر آب سازید
خبر میداوز الهام الهی

بو گفت بقصیر بر و زو چون
برفتن کو کین را گرم کرده
ز بیم شاه میشد دل پر از درد

سیلیمان وار با جمعی پر نرید
سوی ارمین زمین را نرم کرده
دو منزل را یکی منزل همبگرد

داستان علی سیرین بر چینه و رسیدن خسرو و دیدن او

قضا را اینست در راه نشینت
غلامان را بفرمود بسیار
تن تنها ز نزدیک غلامان
طلو افی ز دوران فیروز کلشن
چو عاوسی عقیابی بال بسته
نیار از بر نعل بسته می بست
گر این بست جانم بودی چه
نبود آنگه که انشیرکت آناه
بسا معنوق کایدست در بید
چو لختی را نذران را ندان خطره
بیا دولت که آید بر کذر گاه
ز هر سو کرد بر عادت نکاهی

در ان منزل که آنمه موی می نشست
ستوران را علف با بر نهاد
سوی آتخر غزار آمد خرمان
میان کلشن آبی دید روشن
تذروی بر کوه تر نشسته
دران آهنگی بسته می بست
و این است آن من بودی
یرج او فرو آید ناکاه
سبل در دیده باشد خواب
که پیش نهفته شد چون شیر
چو مرد آنگه نباشد کم کند را
نظر ناکه در افتادش بجای

عروسی دید چون ماه مهسیا
 نه ماه آینه سیاه داد
 جو اصل چون بود در آب کلنگ
 بسیمه چشمه ز چشم انگل اندام
 جو کنجی بود و بخش کیمیا سنج
 در آب نیکون جو نکل نغبت
 ز هر سو نوح کیموشانه میکرد
 جو بر فرق آب می اندخت از
 تنش جو نگوهر بر فین سب میزد
 اگر زلفش غلط میکرد کاری
 نهان باشد بمکفت آن بنا کرد
 فو نکر مار را بگرفته در مشت
 کلید از دست بیتا نهان قضا
 بد آنچشمه که جای ماه کشیده
 نه از دید آن بانوی و
 قضا از دیده باران سخانی

که باشد جای آینه بر سر یا
 جو ماه تخب از سیاه ز راه
 همان رونق دروزان از
 کل با دام و در کل مخر با دام
 بیازی زلف او جو خار بر کج
 بر ند نیلگون تاناف بسته
 بنفشه بر سر کل و اینه مگرد
 فلک بر ماه مروارید می بست
 ز حضرت شاه را برف آمیز
 که وارم خفته در هر موی مار
 که مولای تو ام جو نخله در گوش
 گمان بروی که مار اف کشت
 زستان نارستان در کنده
 هوسس بین کافتاب از
 شده خورشید یعنی دل پر آتش
 که طالع شد فر در برج آبی

سمن بر غافل از نفازه سناه
بواه آمد برون از ابرنگین
همای دید بر پشت تدروی
ز شرم چشم او در چشمه آب
جز آن جاره ندید ایچشمه قند
بعیر افشاند بر ماه شب افروز
دل خسرو در آن تابنده مهتاب
ز بونگیری نگر و انشر بخیر
ولی چون دید که ز شیر شکاری
بواغروی خوش اندرا او کب
بگرد چشمه از دل و این میسکانت
بجو روی از مه بگرد و این خرد
ز شب میکرد و مه را برده واری
بمانرا روز اول چشمه زورم
دو کل بیان کرد و چشمه خار دید
بسر چشمه کشاید هر کسی رخت

آه سنبلیله بد بر ز کستر راه
بنا بندش در آمد چشم شیرین
بیالای خدنگی رسته سرو می
همی غلطید چون در چشمه مهتاب
که کیورا چون آب بر می پر کند
شب نورشید میوشید در روز
چنان زرد در امیزد و ایما
به بنو و شیر صید نکلن ز بونگیری
بهم درند کوزن مرغزاری
نظر کا بنش و کر جاسی طلب کرد
نظر جا بد کرد بیکانه میداشت
روانش در زمان شبکرو
نه خانون بر و نتوان بی عمارت
هم این از چشمه افتاد و در جا
دو نشاند کرد و آب از اردید
بچشمه نرم کرد و نوننه سخت

بونی چشمه

به بنی جنمه را کز لش دل
 جز این ترا که رفت از جنمه بود
 به نورشید جهان بل جنمه خون
 برون آمد بر رخ چون بری تیر
 حاجی کرد با خود کین جو مهر
 شکفت آید مرا که یار من است
 شنیدم لعل در لعل است کار
 بنودا که کسان جامه را
 بهوایی دل ریش میزد که بر خضر
 که انصورت شد این چشیده
 ذکر ره گفت ازین ره روی
 ز یکا سفر دوستی بت نور تو
 و که هست آنچه جان آن نازیز
 هنوز از پرده بیرون ای یکا
 مرا آن به که نه در پرده بیند
 عقاب تو نیست را بود در

نذار دلش را پای در کل
 ز ز میها بختی پسر چو ند
 بدین کار است این کرده
 قبا پوشید و شد بر پشت شبد
 که زد بر گرد من جو پنج ناز
 دللم چون برد کردلدار من است
 اگر دلدار من شد کون لشتر
 ذکر گونه کنند از بیم بدخوا
 کل خود را بدین نگر در منیر
 خبر بود و آن و این باری عبا
 رو ابو دغازی در دو محمد آ
 دو صاحب پرستش کرد تو
 نه جای پرستش است او را درین
 ز پرده چون برون ایم بیکما
 که بر می پردگان کردی نشیند
 ز نعلش کاو ماهی را خبر داد

بر بر امیگرفت از گرم خیزی
پس از لیکو خط خمر و با پس دید
بهر سو کرد مرکب را روان
بجو بساری و دید از هر سو
فرود آمد بر اینجمنه زمانی
شکفت آمد و نشن را کا پیچید
بسی سومی در خندان دید گشت
کمی دیده با جسته همه می گشت
زمانی بل بر این چشمه بسی
تر چشمش بر او نچشمه سبایی
چنان نالید که بس نانش او
مه و شبدیز را در باغ می گشت
بهر سو جمله بر چون باز بخیز
از آن زراع سبکی مانده باو
شده زراع سیه باز سپید
ز بیدش کرد بید انجیر کرده

بچشم دیو در میند به تیزی
بجز ما گم کرد بچکس خود دید
نه دل دید و نه دلبر در میان
تو کفنی در حجاب ابرند ما
ز هر سو بت زان دلبر نمانی
بدین زودی کجا رفت دلبران
تو گوئی مرغ شد بر بد بر شاخ
بومای ماه را در آب می گشت
کمی از آب چشمش بل شکستی
در و غلطید چون در چشمه باو
بنمانند سپهر از ما نش او
بچشمی باز و چشم زراع می گشت
له را غمی کرده باز نش را کلوی
جهان مار یک برو می چون بر
درخت خاکش نه شک بید
سر سلس تخم بید انجیر خورده

خمیده بیدش از سوای بپوشد
 بر آو روز جگر سوزنده آبی
 بیماری یافتم زو بر نخوروم
 بنادانی ز کوه بر دهنم جنگ
 کلی دیدم بخنیدم با دوش
 در آبی ز کسی دیدم شکسته
 شنیدم کاب حفته ز کند خاک
 بهائی بر سرم انداخت سایه
 بر آن سایه جو به دامن فشاند
 نذر نیم نکرد و خشک ازین جوان
 برون آمد کلی از چشمه آب
 کنون کجا چشمه را با کل نه بینم
 که فرمودم که روی از مبر کرد
 که امین طعم را برین دست
 بهر جایی شکیبائی ستود است
 بو برق از جان جراحی بر فرو

بلی رسمت بو مکان کردن از بند
 که زوشش مردم چون کبایه
 فراتی دیدم و لب تر نکردم
 کنون می بایدم بر سر زدن سنگ
 در یغیا پوش آب بر و باد
 بو آب حفته در آب حفته
 جوا سباب کنت نهرو جلا
 سر یرم را ز گردون ساخت
 جو سابه لاجرم بی نور ماند
 بتر ز نیم بتر زین چون بود
 نمیدانم به بیدار است یا خواب
 بو خاران به که در تنش ششم
 بو بخت آید بر ابره بگردان
 که از باغ ارم بگذشت و بگذشت
 جز این یکی که صبر از من رلود
 شکیب خام را در وی بسوزم

اگر من خورمی ز این چینه آبی
نیصحت من که آن بند و چینه
درین باغ از گل سحر و گل زرد
من زین بس جگر در خون کشید
زخم جندان طلبا کج بر سر و روی
ز کج دیده جندان در بیمارم
مگر کما سوده تر کردم ازین درد
کسی کور از خون ز خون اما
زمانی که چینه کشت نالان
زمانی بر زمین فتاد و بهوش
از سرور و ان که جنگل قنیه
بسی سر و شفتاد و به سر حاکم
بدل گفتا که این آدمی بود
و کرد او بر می دنوار باشد
بئس نتوان نمود این داور گوی
سلیمانم بباید نام کردن

بنایستی ز دل کردن کبابی
به چون مالی بیابی زود
پنیمانی نخورد آنکه بر خورد
ز دل بپکان غم بیرون کشیدن
به بارب بارم خیزد زهر سوختی
ای جگر گوهر نباشد در کنارم
نور اشکم حتی شود سرد
کمی آسوده شود تا خون زبرد
ز گریه دستها بر چشم مالان
گرفت این چینه را چون گل در آغوش
ز سر و شفتاب و از گل رنگت
سده لرزان جهان گزود باد
کمی آخر قدمگاهش زمین بود
بر می بر چشمها بسیار باشد
کج خسر و دوست میدار و بر
بس انگاشی بر بر ارام کردن

بعضی از آنها

بجوف مرغ آبی باز کی شد
 سلیمان را مسلم بود این کار
 مر از نیگار کامی بر نخیزد
 سلیمان بستم پس چون گم چون
 لجانید نمود و مقصد را باز
 زنده هوشی و لشیران بماند
 فلک بخش بر او آورد و نشاند
 بدل اندیشه آگاه می بر
 و کرره سر ازین اندیشه بر کرد
 بنومیدی دل از دلخواه برد

بر می با آدمی و مساز کی شد
 نه خسر و را که از جان گشت
 بر می بهوسته از مردم گریزد
 ولی همچون جگر وارم بر از خون
 به باور و از زمین بچیند
 از آن بار که سرگردان مانده
 بومست عشق بد بازی غلط با
 بومستاش خصالند راه میرد
 به از خامی چلویم آهین سرد
 بدار الملک از من راه برد

و استخوان بر آمدن شیرین از جنبه و جدا شدن از خسر و اند

فلک چون کار سازیه نماید
 بد بهقانی کو کنجی داد خواهد
 اگر خار و خشک در ره مانند
 بویترین از بر خسر و جدا شد
 بر پیش بر سنش از در کاه کرد

نخست از برده بازیها نماید
 نخست از ریج بروشن یاد خواهد
 کل و شمش و را قیمت که در اند
 ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
 بمنگومی مداین راندش بدید

باین عروس شو می حسبه
فرو و آمد رقیبان را نند
جو دیدند انگر خان روی بتر
برسم خسروی بنواختندش
بهمه گفتند خسرو با نکوستی
بیاور و اتنی چون لکیش
پس انکه حال او دیدن گرفتند
به چونی وز کجایی وجه تاو
پر بر رخ زان بیان بر مهر باز
که شرح کار من لحنی دراز است
جو خسرو در شبستان آید از راه
ولیک این است دار بدی
جو بر گفت انجن همان طیار
فشانند آب گل بر چهره ما
و که کون ز بوری کردند
کل وصلش سیاه و عده گفت

وز آئین عروسان روی شسته
در وقت باغ را سروران در
گزیدند از صد لبهای ز برین
ز خسرو بیخ و انشا خداست
با تش خواستن رفت کوی
وز ان تش بد لها در زو
تش با بر رسیدن گرفتند
چه اصلی وجه مرغی وجه می
دروغی چند را سر تیز میکرد
بجا ضرکتن خسرو نیار است
سما را خود کند ز بقصد آقا
به بهت این است قیمت زنی
تش اندان کتیر تش لبند
ببستند است بر آخر شاه
ز در بستند بر وی با طراز
فرو آسود و امین گشت خود

اگر چه دیدم

اگر چه دمیدم بنهار مجبور و
رقیبانی که منگوداشتندی
شکر لب با کثیران تر میباش

بیا و روی خسر و صبر میکرد
سدر لب را کثیران گناشتندی
کثیران با ایشان نزد میباش

رفتن خسر و از جنبه شیرین بنا امید می برز

بوی خسر و دور شد ز کینه آب
بهر منزل که آنجا دور تر شد
دگر رهش و مان می شد با امید
جو من زین ره بشرق می شنام
جو کل بر مرز کوهستان گذر
سواد می بد جو تر به کاه چمنید
همیشه سوسن گل تازه بود
بهمه فصلش چو خرد او جلای
عملداران برابر میدوید
بتانی دید بزم افروز و لبند
نوش آید با بتان چون در آنجا
فروز آید در آن گلزار خندان

ز چشم آبریزش دور شد هوا
ز نو میدی دلس رنجور تر شد
لب بر نامه هنوز از ابر خورشید
نذر خورشید تا با نر ابرام
نیمش مرز و ارا نرا حیر کرد
درختش از غوان و سبز باشت
ریاحین بجد و اندازه بودی
بنودی صحن او از سبزه عالی
ز رو و بیبا بخدمت میکشید
بر روشن روی خسر و آرزو مند
مقام افتاد روزی چند نشانجا
بهشی دید بر علمان و دولان

شبنمه را ناشطی در سر آمد
پس آنکه مجلس لغو ساز کردند
شراب بعلکون افکنده در جام
جو از عشرت بر آسودند بکنند
اگر چه با طرب مینو و با جام
جو روز چند از عشرت بر سر
وز انجا سوی موقان سر برد
همین بانو جو زین حالت خبر
با استقبال شاه آور و پرواز
گرمی ترلهای خسر و آینه
ز دیبا و غلام و کوه و گنج
فرو و آمد بدر گاه جهاندار
شبنمه باز بر رسیدنش که بچوفا
بیمانیت آوردم گرامی
همین بانو زین بوسید و بر
به دار الملک بروی را نواز

در انجا بکند و بوقت نوش بر آمد
نوا یا مطربان آغاز کردند
ببیا می کرد و عیش از صبح تا شام
ملک هر لحظه دل میداشت در
ولش در بند شیرین بود و ما
جو سیر آمد از عشرت کوچ فرود
ز موقان سوی نوز سکن کردند
بخدمت کردن شاهانه نشست
سپاهی ساخته با بکرن با ساز
فرستاد از ادب سوی خزان
و بهر انرا قلم در خط اندازد
جهاندارش نواز نشکر و بسیار
به بادت نو بنوعیش فرود
مبادت در دوسر زین میمان
بخبر و گفت ما را حاجتی نیست
ز مستانی در انجا عیش سازی

نوا ای کجای

هوای گرم سیرت الظرف
 ربا حین بر زمینش کس سزیده
 درخت و بویبارش از غوا
 همه فصلش جو خرم نوبهاری
 اگر فرماند شاه جهانگیر
 ملک در زربلب چو لکل نخند
 اجابت کرد خسر و گفت بر خسر
 همین بانو برفت از حضرت شاه
 وطن خوش بود درخت نجاشید
 زهر سو چشمها کردند بر پا
 همین بانو بدرگاه جهانگیر
 شب انجار و زو شب غنرت سیمک

فرا خیهها بود آب علف را
 و خشن سر سگیوان بر کشیده
 در اینجا هم گل و هم زعفرانست
 مقام مجلس و جای شکاری
 بدان ترمیت خرا بدیگر نجیر
 بر رفتن سوی بروح مصلحت بود
 تو میر و کادم من در قفانیز
 بدل خرم بهبه راه تا وطنگاه
 ملکه تاج و تخت اینجا کشید
 گرفت اندر حوالی هر کی جای
 نکر و ازین خدمت بدی تقصیر
 می تلخ و غم شیرین هم خورد

رسیدن شیرین در د این وقف سذن از رفتن خسرو

جو شیرین در د این خست مینما
 پس از مای که از اسایش از
 که از بیم پدر شد سوی نجیر

شیرینی لبی چو شهید بکش و
 ز بیرون رفتن خسر و خبر فانت
 و ز اینجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدر و آندوش زان بینوی
چنین تا مدتی در خانه می بود
تقیقت شد و امکان یکماه
جهان آرای خسرو بود کز راز
بسی از خویش بر خویشین زد
صبر می کرد روزی چند در گام
اکبر با شاعرت فرایم
مراقضی بخورم مرغزاری
که گوستانم کلزار برورد
بدو گفتند بت رویان و ساز
ترا سالار ما فرمود جایی
بگفت بیاید سخن زود
گنرانیکه زود در رنگ مانند
بدو گفتند گامی استاد و انا
نه جادو شیت اینجا کار دیده
زمین را که بگوید گامی زمین نیز

که کارش شد الحق بیروای
ز بی صبری دلش دیوانه می بود
که میگردد اندر و چند آن نظارت
نظر میکرد چون خورشید در ماه
فرد خور و آن تخمین راوتن
نمود و آنکه که خواهم گشت بیمار
نمیسازد درین آب و هوایم
بیاید سخن بر گوهری
شد از گرمی گل سرخ گل زرد
که ای شمع بتان چون شمع مکه
مهیاسا سخن در خوش هوا
چنان قصه می که شنیده فرمود
بخلوت مرد بنار انجوانند
مهندس بر همه کاری توانا
ز گوهرتان بابل نور سیده
هوا بیی گرفته ریزد در ریزد

فنگ را نیز اگر گوید بسیارام	بماند تا قیامت بر یکی کام
چنان در سحر سازی دست در	که سحر سامری بازی شمارد
ز ما قصری طلب کرده است جایجا	کز آن روزنده تر نبود هوای
همگیوید باز و وی بسازید	ز بهر من چنین قصری بسازید
مقامی باید اوراد و رزانهوه	حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدان تا مردم انجا کم نشاند	ز جادو جادو بهایش تبا بند
بدین جادو شیخونی عجب کن	هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
بساز انجا حنان قصر کیه باید	ز ما در خواست کن مردیکه پند
پس از خرد و بیاد و دینار	و جوه و خراج دادندش بخرد
چو بنیاد گشت از کج برود	جهان بهای شد در پنج برود
عجب مینگردد جایی دور زانجوه	حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جاتی گرم و دیگر	کز و طفلی شدی در سینه بر
بده و سنگ از کرم استهبان دور	نه از کرم استهبان بل از جهان دور
چو کور شکست و چون کوری	ز دوری جای نیز و جایی بخیر
بدانجا رفت و انجا کار گشت	بد و زح در جهان قصری میرود
بد اندر که انجا اسپ تازد	که سیزین را جهان قصری سازد

ص ۹۵۱

بواز شب کرد منگین موی بعض
کینز می چند با او نور سیده
در آن زندان سراسی تنگ بود
غم خسرو قریب نوبش کرده
بخواند بود وقت سازگار

ز منگورفت سبزین سوی انفس
خیانت کاری شو هر ندیده
بوگو هر شهر بند سنگ میبود
رقیبی را امید خویش کرده
هم از اول نماید بخت یاری

داستان در بیان

یکی شب از شب نوروز خوشتر
بکام دل نشسته شاد خسرو
و شادان ساغر از خسرو بستی
معنی زار غنون آواز داد
ز عنترت جنگ حالت رسیده
سماح خرقه کی در خر که شاه
مقابلتهای حکمت باز کرده
بگرد اگر در خر گاه کبیا سینه
دمیه در مه کشیده تیغ بولاد
درون خر که از بوی خسته

چونب کرد روز عید اندوه گشت
بوجنت ساز داده مجلس نوع
روانگه ده جو اندر آب گشتی
ز پرده سحر فرعون ساز داد
ز سودانای ناله برگشیده
ندیمی چند موزون طبع و نوا
سخنهای مضاحک ساز کرده
فرو بسته ندبای الانی
سمر نامحرمان را داده بر باد
بخور و عود و عنبر کلاه بسته

بند و سوار

بنید خوشکوار و عنبرت خوشتر
 ز کمال از منی بر اشش نیز
 چونک نافه در نشو کبابی
 چرا امشک بید عود کردار
 سیه را سرخ چون کمره از دورنگی
 مگر که ز روزگار آموخت نیزنگ
 بیخ شعله در دهبقان نکنت
 سید پوشیده چون ز انغان
 عقاب می نیز که کرده بر نوبش
 شب در عقد یا قومی کتبه
 مجوسی ملتی هندوستانی
 دبیری از حبش رفته به بلخ
 زستان چون ریگان از تو
 صراحی چون خروسی ساز کرد
 ز رشک انخروسل الشینانج
 ترنج و سب لب بر لب نهاد

بنامه منقل زرین بر اشش
 سیابانی چون زنگی عشرت نگیز
 پس از سرخی همیکبر و سیاهی
 شود بعد از سیاهی سرخ خیار
 لب بالی سیاهی نیت زنگی
 لب از موی سیاه مابرد رنگ
 بنفشه مبدرد و دولا به مکت
 لطفه خون خود در بای موی
 سیه ماری نکلنده مهره در سپر
 فرنگی زنگی را سر برید
 بوزر دشت آده در زنده خا
 بشکر فی مادی کرده در کما
 لریمان زستان آمد اشش
 خروسی کوبوقت آواز کرد
 ای تیهو در اشش گاه در انج
 بوزر زرین صراحی جام با ده

رو اکتبه بنقلان کبانی
 ز بس نایج و نار مجلس افروز
 چهار تازه کردند روحی
 ز جنگ ابرشیم و ستان نواز
 سرو و بهلوی در نای جنگ
 کجا بچه آه موسی وار میزد
 نخل بردشته ز منکر رو
 چه خرم کاخ بد کاخ زمانه
 از آن سرد آمد این کاخ و دلا
 جویت دیر خاکی سست بنا
 ز فردا وزدی کس ز این
 یک امروزت مارا القدا یا
 بیانا یکدین بر خنده داریم
 بزرگ خواب میباید بی گفت

لپی کبک در می که مرغ آبی
 شده در حقه بازی باد نور و
 لبر بردند لب را تا صبوحی
 در دیده پرده های عقبازان
 گلنده سوزش در دل سنگ
 معنی راه موسی بقار میزد
 به بد رو دای نشاد و عیش بد
 کرش بودی اسس جاوید
 به چون جاگرم کردی کویدت
 بیادش زود باید در یاد
 که وی غنت و فردا در شبان
 بران هم اعتمادی نیست تمام
 یک منب زنا وی زنده دارم
 به زیر خاک میباید بی سخت

داستان حاضر شدن شاهپور بخدمت خسرو

نوامی جنگ میشدت در

ملک سمرت بود و باده در دست

در آمد کلرخی بوسه و آواز او
 بپرورد بار نخواهد بنده نابور
 ز نادی نوانت خسرو بنیمن از
 بفرمودش در آوردن بگز
 ببدول در برش ز امید و ایزم
 بمین چشم در ره دل و نمیت
 اگر چه بیخ غم بی درد سرنیت
 مباد ایچکس را چشم در راه
 در آمد نقش بند مانوی است
 زمین بوسید و خود بر جای میجو
 کرامی کردش از مکلین بنوده
 پرسید از نشان کوه و دوش
 و عابر دانت اول مرد هشیار
 مظفر باد بر دشمن سبابت
 مراد است را سعادت را بهر باد
 حدیث بنده را در چاره ساز

ز دلداران خسرو بادل شاد
 چه فرمائی در آید یا شود دور
 و کرره عقل را شد کار فرمای
 ز دل گرمی بچوش آمد دل شاه
 بشمشیر خطر کشته بدو نیم
 بلای چشم در راهی عظیم است
 غمی از چشم در راهی تبر نیت
 که ز رخ زرد کرد و دگر کوه
 زمین را بوسه های نقش می است
 بر رسم بندگان بر بای میبود
 نشاند او را و خالی کرد و خرمگاه
 شکفتها که بود از سر کشندش
 که نه را زندگانی باد بسیار
 میفتاد از سر دولت کلاست
 ز نو بهر روزت اقبال و کربان
 بساطی هست بالحنی در از می

بوجه فرمود گفتن چون نکویم
 ز اول تا آخر آنچه دلت
 بر سبزه شدن هر صبحگاهی
 و ز انصورت بصورت ساز
 از آن پنهان شدن بوجه رخ زانو
 و زان بندوان برون ز ران
 سخن چون زان بهار تو برآمد
 شفاعت کردگان خورشید رخسار
 مهندس گفت کردم هوشیار
 بوجه چشم تیر که با سوختن گشتم
 بدست آوردم آن سرور و زانو
 اگر وصف جانش بر تو خوانم
 کجا بتوان صفت کردن ز رانو
 بدو در چون نظر کردم سر آبا
 چه دیدم نیز زای تازه روی
 همه رخ گل جو ماه نون مغزی

مراد ناه بوجه چون بخویم
 فرو گفت آنچه ان گش میبویست
 بر آوردن مقنع و ارمایی
 با فون فتنه را فتنه کردن
 و زان پیدایشان چشمه در کوه
 فرستادن بگرستان شاه شاهر
 خروشی بخود از خسر و بر آمد
 بلو تا چون بدست آید در کباب
 و کراقبال خسر و کردیاری
 بدو کان کما مگر بر کد گشتم
 بت سنگین دل و سیمین مبارز
 فرو ماند در آن گفتن ز باغم
 جگه هم زان کند شکبوش
 همه نیزین ز آمد جایش از جایی
 مسیحی بسته در هر تار موسی
 همه تن دل جو بادام و مغزی

مبارزین نام

میانی یافتم کز فرق تاروی
 دمانی کرده بر تنگش زوی
 بنوسیده لبش راجع هستی
 دمان تنگ چون روزی در پیش
 رنجی جو نسج کل بر سر و از پا
 دو چشمش چون دو کوه بر سر
 طراوت برده لعل او ز باو
 اگر حور و پری بدید جمالش
 دو ابرو سر بهم پیوسته موز
 نگردن دولت کس با او درازی
 بسی لاغر تر از مولیش میانش
 اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
 خود دیدم کالضمن را طبع شد را
 برو خواندم برابر قصه شاه
 جو بر خواندم فضا بله های ز با
 خوانمه را بر فتن نیز کردم
 دو عالم را کرده بستن بیکدی
 جو خوزستانی اندر چشم موی
 مگر آید نه و آنهم بمستی
 دو کب و جو نکمند گلنده در پیش
 دو ز کس است و عالم فتنه از
 فروزان ز کوکب سحر گاه
 یک از یک خود ترا خرابی اندام
 پری دیوانه کرد و از خیالش
 بزه کرده کمان جو نقتوس کردن
 مگر بازلف خود آنهم بیازی
 بسی بشیرین تر از نامش و ما نتر
 جو عالم فتنه شد بر صورت
 بد انستم که صید افتاد در دم
 چنان کز خویش تن بیرون شد اما
 جو مجنون کردم آن تا بنده را
 بسا نکب جاره ششید ز کردم

میانی یافتم کز فرق تاروی
 دمانی کرده بر تنگش زوی
 بنوسیده لبش راجع هستی
 دمان تنگ چون روزی در پیش
 رنجی جو نسج کل بر سر و از پا
 دو چشمش چون دو کوه بر سر
 طراوت برده لعل او ز باو
 اگر حور و پری بدید جمالش
 دو ابرو سر بهم پیوسته موز
 نگردن دولت کس با او درازی
 بسی لاغر تر از مولیش میانش
 اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
 خود دیدم کالضمن را طبع شد را
 برو خواندم برابر قصه شاه
 جو بر خواندم فضا بله های ز با
 خوانمه را بر فتن نیز کردم

رونده ماه را بر پشت سینه
من اینجا دنی را بخور مانند
چنان دانم که استغنی کشیده
نه از ولد آدمی در بر گرفتار
سپاسش را طراز استین کرد
ملک نیز آنچه در ره دید
سراسر قصه های خویش بر گفت
حدیث چشمه و سرشتن ماه
قرار افتد که دیگر بارش او
زم در اسوی کان آورد باز

فرستادم بچندین مکرم و نیک
بدین عذر از رکابش دورم
بمشکوی ملک شهر رسیده
قدم تا فرق در کوهر گرفتار
بر و بسیار بسیار آفرین کرد
بکامیک بارگفت از خبر و آرزو
چنان گمانه از وی می شنید
درستی داد قولش را بر شاه
جو بر وانه شود و نیال آن نور
ریا حین را بهستان آورد باز

پدر سیمین خسرو از مهبین او ال سیرین و اهلها نمودن

خوشا ملک که ملک زندگانیست
نه هست از زندگی خوشتر نشانیست
جهان خسر و که سالار جهان بود
بنو و از عهد او تا عهد آدم
نخوردی جی غنا کجی چه باوه

بهار روز که ایام جو است
نه چون روز جو انی روز کاست
جو آن بود و عجب خوشگونیست
از و خوشخوتری در حد عالم
نه بی مطرب شدی طبعش کن و

معنی را که باریجی بدوی
 بپرسیده که او برز و نوای
 بعشرت لود روزی باده
 ملک شریف خاص خویش و او
 بجایم خاص می بخورد با او
 چو آمد وقت خوان دارائی
 بپرخوردی که خسرو دسترس
 حساب باج برسم آنچه نانت
 اشارت میداد فرمان مبود
 بمی خوردن نشاند آنکه چهار
 بواز جایم تبید تلخ نذرت
 ز شیرین قصه او ارگلی کرد
 که بانورا برادر زاده بود
 شنیدم کاویم تو سگ کشید
 مرا از خانه بگی آمد امروز
 را اینجا بکند و هفته باز ما تم

بهر دوستان کم از کنی ندان
 بدو بخشیدی از گوهر قبا
 همین بانو در انداخت
 ز دیگر وقتها دل بشین داد
 حدیث از هر دری میگرد با
 ز موبد خواست رسم باج بر
 طریق باج بر رسم را نگه داشت
 که او بر چاشنی کیری نانت
 خورشنها را که آن تنگ و آن بد
 همان فرخنده بانوی چهار
 حکایت را نیزین باز نذرت
 بدست وی بدل نمجوارگی کرد
 بوکل خندان چوسر و زاده بود
 بو عتقا کرد از اینجا پدید شد
 نشان آورد از امانه دل فرزند
 بدان غم که حالش باز و تم

فرستم قاصدی تا روشن باز
مبین بالو کرد این مقصد را
بخدمت بزرگین غلطید عثمان
پس آنکه بوسه زد بر مستدشا
ز ماهی تا ماه افسر بر سنت
بدین گفتار تو دان و گشتم
جو اقبال ملک با ما سر از
چنان کین خسته در ان و کرد
من آنکه کفتم او آید فرست
وزان پس بوسه بردت تبه
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
بگم آنکه کلکون سبک خیز
اگر شب دیز با ماه جهانست
ملک فرمود تا ان حسن منظوم
وز انجا یک تهنه شاور بر خاست
سوی ملک مد اینت بر بویان

تومی نور خاطر از اندوه پرد
فروماند از سخن چو غمزدید هو
خروشی بر کشید از دل شغفناک
که مسند بوسه باوت نه ماه
از مشرق تا مغرب زیر دست
ز بند غصه ما از او گشتم
چنین بسیار صد از دور و دریا
امیدم هست که خودن و کردی
که اقبال ملک با بند و بیست
به سنا با حالت نورشید و تبه
هر ایام دیز قاصد کردن آگاه
بدو بگشتم ز همزدان شب دیز
بهر اسپین کلکون تبرکامت
برند از آخر او سوی شاه
دو سه راه رفتن را بسیار
لرانی ماه را یکماه بویان

در می دید از جفا بر ماه بسته
 نه انجا از طراوت خرمی دید
 بدل گفتا که این درون ^{حالت} چه
 که کردست اختیار این ^{سخت} درون
 در قصر نکارین روزمانی
 خبر دادند شیرین را که نایبور
 بر رسم بندگی بر طرف درگاه
 درون برونندش از درگاه ^{بانه}
 بچو رود در قصر شیرین کردن ^{بور}
 نشسته کوهری در برضیه سنگ
 رخس چون فعل نورا کوهر کب
 ثنا که در بر روی جوهاش
 بد چون بودی و چون ^{سختی} بر
 چه پیش او روح پر بهانه
 امیدم بهت اگر سختی کشیدی
 چه جایست اینک لب و لکیر ^{حالت}

در سنگ سید ماهی شسته
 نه در بر منش هیچ آدمی دید
 چه جایست اینک نهس ناخوش ^{سخت}
 که گفتت اینک با نذل ^{سنگ}
 کس آمد دادش از خسر و ن ^{سخت}
 از خسر و اندیم حاصل دستور
 پیام آورده از نزد شهنشاه
 بخلو نگاه اشع یکا ^{نه}
 عقوبت پاره دید از جهاک ^{دور}
 بهشتی بکرمی در درون سنگ
 نمازش بر درون مالید بر خاک
 بر رسید از غم و بیمار ^{راش}
 که از بندت نبود این بنده ^{از}
 چه بازی دیدی از کنت زمانه
 از سختی باسانی رسیدی
 که در دست که بس نور تیره است

درین طلعت ولایت جویدند
مگر یک عذر کانیم نیز خود
بهشت عدان جای خورشید
بوفش جبین در آن لغزش خیز
بها و از سر منامی دست بر رخ
به ای استاد عالم در فرسنگ
مراد کوره اشش نشاندند
جو خوش ام و دو دور از دم
چه خوابی از من سخن کشیده
میرس از غصه بامی بشمارم
که گر غمهای دیده بر تو توام
نه در کف آید و نه در شنید
بدان مشکو که فرمودی رسیدم
مراد دیدند و از من رنگ برودند
بهم کرده کنیزی چند چاش
جو زهره بر کشوه دست بازو

درین دوزخ قناعت جویدند
به تو لعلی باشد لعل در سنگ
جو در دوزخ کو در بخور باشد
کلید کار خود در استین دید
سماش کرد و باز شد او باغ
غلط کفنی که باشد لعل در سنگ
درین جای جبین ناخوش ماند
شسته در میان سنگ گویم
ز آسانی بد شواری رسیده
مجو از جور بامی روز کارم
ستمهای کشیده بر تو را نم
قلم در گفتنش باید کشیدن
در روشنی ملامت دیده دیدم
چنان که ز رنگ من گوی میزند
غلام وقت خود کای جو احوال
بهای خویش دیده در تراو

بومن بودم عروس بار ساق
 دل خود بر جدای رست کردم
 مرا در رشت خود خواب کردی
 صبورا باد من ندانم این رشت
 بگو کردند اختیار این جای دیگر
 پس ای که گفت شاورش که بر خیز
 ملک پیش مبین بانوست مرو
 و لیک از بهر تو در انتظار است
 شکلب بولشید از جای بر خاست
 از آنکلی بد آنکلیون نندست
 بجزین بر رشت کلکون رشت نبر
 بدان بر ندکی زیرش بهامی
 از نیو خمر و اندر کار مانده
 اگر چه اوت عمر انتظار است
 چه خوش باشد که بعد از انتظار
 از اشتهت جلب جسم جدای
 و ز اشتهان کوشکی در خواب کردی
 بدین غیر تکلم بر تاب کردند
 بد از تلخی جو صبر آمد سینه
 ضرورت ساخت میباید چه
 بد فرمان انجمن داوست بر
 شش روز است و روز شش است
 نخورده می و راسم در خاست
 نموده به رفتن برک رده است
 بکار از آن طوعیش خواند
 بپویه دستبر و از ماه و پروین
 بر می می است در هر زیر پاشی
 دلش در انتظار بار مانده
 بوسه با وصل و از سهیل کار
 با میندی رسد امید واری

خبر یافتن خمر و از کشته شد آن هرگز و کیفیت آن

لشینه شاه روزی نیم شب
در آمد قاصدی از ره تعجیل
مژه چون کاسه چمن کم گرفته
بخاط چمن وز نک آورده پیور
گفتا و این ترک حرکاه کیانی
دوم و ایدش از دیبا برید
دو و لعننا ز راجی پرده کردند
بجو یوسف کم شد از دیوان دان
جهان چشم جهان پیش ترا دو
بوسالار جهان چشم از جهان است
ز نر و لیگان تخت خسروانی
نه ز نهار آمدن را کار فرمای
ثرت سردر کلت انجی منویش
جو خسرو دید کایام العمل کرد
در کشش شد که این دوران بد
بهوای خانه خاکی چنین است

بعزم آنکه کرد و بخت بیدار
ز بندستان حکایت کرو با
میان چون موی زنگی خم گرفته
به شاه چمن وز نک از تخت شد
ز بهندوی دو چشمش پاسبانی
بجای رشتی در سوزن کشید
ره سر مدعیل از رده کردند
در نامه ذراغ یعقوبی نهماوش
بجای نیزه در دستش عصا دو
بکین خواهی ترا باید مبان است
نوشینه هر یکی حرفی نهانی
جهان از دست شد تعجیل بنامی
و کرب در سخن با کس نکویش
نشاط و خرمی با غم بدل کرد
بقم بانیل وارد سر که باشند
بئی ز بنور کماهی اکنون است

عمل باغزل ماله

عمل با عنزل دارد مهر با کین
 زر کین نیت امین بیج بوی
 بجز در بند و بجوی راه غم کبر
 جهان هندوست تا سخت نکیر
 درین دو کان بی معنی رشته تا
 لب اشکد و می آب از سرد
 درخت انکه برون ارد بهاری
 جهان تا سنگد بیشت دو تاشی
 بجوی مروان کفن در کس نبوشند
 جهانیانند بدال کلکونه محتاج
 لباسی بپوش بجز خورشید و تو
 بر افشان و من از هر خوان که
 جهانها چند ازین بید او گرد
 غنیمت خواهی مرا شدت نخواهم
 تو آن کندم نمای جو فروشی
 بگو کندم خور و جوان خورم از تو

ترش غلت با سر جرب و شیرین
 مسلم نیت از نکتش سپوشی
 فراغت با بدت راه عدم کبر
 بگیرش سخت تا سخت نکیر و
 ببنود سوزش اندر وفا می
 که استحقا نکرد و روی او زرد
 لبشکا قدم بر شاخساری
 بکس ندید کی جو مومبائی
 به از مروان بگو کم طلس نبوشند
 که کرد و بر در کر ما به تاراج
 لب باشد تا تو با نسی با تو بمره
 قناعت کن بدین بکنان که در
 مرا عملکین و خود را نشا و کرد
 خرابم خواهی آبادت نخواهم
 لب در کندم بگو بوسیده پوشی
 بوی ما خور و کندم خورم از تو

ترا بس باوزین کندم گامی
بمان بهتر که شب تا شب درین
نظامی چون سنجی شو طرف دای
عطف خواری کنی و خرسواری

مرا زین دعوی سنگ استیاید
بقصرن چون گنایم روزه چون ماه
جهان بگذار بر من علف خور
بس آنکه نزل عیبی چشم داری

بر تخت نشین خسرو بر جای پد بار اول

چونند معلوم که حکم الهی
بفرخ تر زمان شاه جو تخت
بنرک مملکت کفین خطا بود
زیکو مملکت بر کار میشد
جهان را از عمارت و ادب
ز بس کافتا و کارا و او میدا
بواز نخل ولایت باز برود
شکار و عیش کردی شام و بیک
خو غالت بشد هوای دل تاش
خسرو او ندکا کنون مدتی هست
نمیدانیم شاه و شش کجا برود

بهر ضرر بر تبه شد پادشاهی
بدار الملک نشینت بر تخت
ولش که چه بشن من مبتدا بود
ز ویکو نظر بر بار میشد
ولایت را ز فتنه بستکار
جهان را عدل تو نشر و ان شد
و کرباره بنوشن و باز برود
بنوومی بگزینان می جام و خیر
بپر سید از رقیبان دستار
باز قصر آن نگارین زینت
چون نهفته نفر موشس جراب بود

شاه از ملک

نه از تبرنگ این گردنه لادو
ز شیرین بر طریق با دکاری
بیاد ماه با شیرنگ میخت

عجب در ماند و عاجز شد و سیاه
نگ شند بر گردش غمگین
با مید که با سنگ میخت

و داستان در بیان رسیدن شیرین به شهر

جو شیرین را ز قصر آوردن او
فرود آوردش از کلکون هوا
سرود او و همین را روضه را
بر ستاران و نژادیکان و پان
جو دیدندش زمین را بوزینه
بی شکر و بی شکرانه کردند
مهمین بانون یک گفت جو نبود
جو هر کی کو جو افنی باز باید
سرس در بر گرفت از مهر با
چندان و طوئشی و مهر و او
ز کج خسروی و ملک شاهمی
شکج سزم در روش نیارو

ملک را یافت از معیاد که دو
بکلزار همین بانو و کربار
فلک افتاب دیده را نور
ببودند از فی شیرین برین
زمین گشتند و در بائش فنا
جهانی وقف اشخای کردند
که از شادی ز شاد و بر و لعل
بمیر و زندگانی باز باید
جهان از سر گرفتند زندگانی
که در صد بیت بتوان کرد یاد
ند اگر دانش که بسکن هر چه خواهی
حدیث رفته بر روش نیارو

چو میداشت کان نبرنگار
وگر گزشتن نهنا بود دیده
سرخم برمی پوشیده میشد
دلش میداد تا فغان پذیرد
نواز سینه‌های می اندازد که شود
همان بفتا و لعبت را بدو
وگر ره جرخ لعبت از گردان
چو شیرین دید باز انداخته
همان لهو و لطف طاعت اندازد که شود

و لیل روشنت از عقاب
وزان سیمین بران بوی شنید
بکل نور شنید را پوشیده میشد
قوی دل کرد و دور مانید
همان عهد نخستین تازه کرد
که تا با لعبان بازی کند تا
ببازی برود با لعبت برستان
ز سر بر آید و او آن اختر ترا
همان باز از پیشین پیشه کردند

دستاق در هر بیت خسر و آتش بهرام چو

کلید فتح را رای پدید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به
برای ننگ بر انگیخت
چو آنگه گشت بهرام قوی رای
سرس بود ای تاج خسر و می
وگر کین بتمش بر طبع ره کرد

که رای آهنین زرین کلید است
ز صد قالب کلاه خسر و می به
ز شمشیر می یکی تاوه توان گشت
که خسر و شد جهان را کار فرمای
بدست آورد چون رای قوی
که خسر و چشم هر مزارتبه کرد

بنودا که چون یوسف شود
 بیکس نامه پوشیده بنوشت
 نرین کو دک جهانداری نیاید
 برویکچر همه می هم رنگ آوز
 بنجد کشوری بر بانک رود می
 مینوز از عشق بازی کرم غشت
 ازین شوخ سر افکن سر تبا بید
 همان بهتر که اورا بند سازیم
 مگر گز بند یا پندی پذیرد
 سفاکیر بدیش را بشبستر
 بتدبیر جنین انشیر کین خواه
 شبنم بنجخت را سر کشته میدید
 بزور اقبال را بر زور میداشت
 چنین تا خصم لشکر با آورد
 ز پی بستی جو عاجز گشت برویز
 دران غوغا که ناج او را گزوه

فراق از چشم یعقوبی برود نور
 بر ایشان کرد نقش خوب راز
 بدر کش باد شاهی را نشاید
 کرامی تر ز خون صد بر او ر
 ز ملکی دوسته دار و سرودی
 هنوزش شور شبرین در غمت
 بچون سر شد سر دیگر بیا بید
 جنین با آب و شش چند سازیم
 و گرنه چون پدرم وار میرد
 بامن اینک رسیدم تند جو شبر
 رعیت را برون آورد از شا
 رعیت را ز خود بر کشته میدید
 مبرومی دشمنان را کور میداشت
 رعیت دست استیلا بر آورد
 ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
 سری برد از میان کز تاج بد بود

چو شایسته ز بازیهای ایام
بشیرنج خدای آن نطرح خویش
کیانی تخت را بنی تا جور ماند
بصدیر تنگ و دستان راه
وز انجاسوی موقان کز منزل
بر آن آمد که یک منصوبه باز
بجوهرام ایچمن نطرح میباید

بقایم رنجت با منبر بهرام
بهر خانه که شد و او شنبه انگیز
جهان را بر جهانجوی و کرماند
با دوز با یکان آورد بنگاه
مغایه عنق آن بت روی دل
به بیدان شاه را شهنات سازد
ملک بر و بر خویش منصوبه با

داستان ملاقات خسرو شیرین و زینکارگاه

چنین گوید جهانگیر شکوهی
شکاری میزد و میبخت هر
به بیاران چالش اندلا فو
در انصحرای خرم آب مبرند
به گوید بار مارا حال بولند
چگونه دست از انباری بهرام
شد برین نهانش آنشکار
ملک چون بیدلان کمر گشته

به چون میشد در انصحرای جهانجوی
بر آمد شور شیرین از و کرسو
بعزم صید بیرون آمد آرزو
سرود عاشقانه زار میخواند
از آن بازی ز ملک تو و بر تو
چه پیش آوردش این بد بخت
کی بروش سپهر می بدارا
ز تاج و تخت خود بر گشته میشد

بزبان عکین که ملک از دست
 دل اندر بر طغان از بهر بارش
 شده بجان نه از می بر می تخت
 سگایب کرده ز احداث زمانه
 بمیکفت این نمی ز بهرام
 ز دوران امین نه سخنی کشیدم
 بدل غرقه بین رنجور مانده
 بشوریده دل از سودای شیرین
 اگر چه نعلی ملکش فرو بست
 دو صید افکن یکی باز خوردند
 دو شیر انداز چو سرور و ابان
 دو بار از عشق خود رنجور مانده
 یکی از دست شاهمی ناج داد
 یکی را کرد و سبند و میداد
 یکی مرغول عنبر لبه بر کوشش
 یکی از طوق خود می را شکسته

نیز کی بهند و می بخش گرفتند
 بچوب نار یک گشته روزگار
 فتان خیزان زمانه هواری تخت
 از پیش آور و چوندیش بهانه
 عیانست اینک با من کز بام
 بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
 ز تخت بادشاهی دور مانده
 فتاده و سرش سودای شیرین
 پس از تلخی بشیرین باز بهوت
 بر صید یکدگر پرواز کردند
 به نیز یکدگر گشته نشانه
 بعشق اندر زبان دور مانده
 یکی صد تاج را تاراج داد
 یکی را سبند از کل بر کشید
 یکی مشکین کند افکنده بر دوش
 یکی می را ز غیب طوق بسته

نظر بر یکدیگر چند گساروند
چو خشم و دید آن خورشید تابان
طریق دوستی را ساز جفتند
نه از شیرین جدا مینگت بر دین
عنان از هر طرف بر زواری
میه و خورشید را زیند تا زان
در ایشان خبره میند هر که میند
خبر دادند مور چند به بان
ز هر سو لنگر نو میرسیدند
پرسید از بتان سر و بالا
چه خوانند این بهار دلیریا
شادی کین بت چو نماد دوا
بش گفتند انجوبان فرخار
چو بشیند ز ایشان نام شیرین
همیدون باز جبت انماه جوان
یکی گفتش که بت این شاه پروز

که آب از چشم یکدیگر کنوند
ندانست او که شیرین است یا جان
ز یکدیگر نشانها باز جفتند
نه از کلکون جدا مینگت شیرین
پرسیدوسی رسید از هر کناری
قران کرده برج غضبانان
که خسر و راز شیرین باز جفت
نه این بقیس کشت انلیمان
بگرد هر دو وصف بر مینگشید
نه این بتان خورشید والا
چگونه این نکار شستیریا
بگوئید از کد امین شاه دارد
که شیرینیت این خورشید رخسار
شاهی کرد اگر چه بود عکین
از اسروران خورشید تابان
که دستش سال و میده باشد در دست

چونام بکدگر هر دو نشینند
 تو نام هم نشینند آندو چالاک
 ندشته ساعتی سر بر گرفتند
 یاقین تر بر رسیدند خود را
 سخن بسیار بود آندین کردند
 هوار بر زمین جو مرغ بستند
 چون لکر جمع شد در ابره کوه
 بخسرو گفت شیرین کا بخند آوند
 ز تاجت آسمان ابره مندی
 اگر چه در سبط مہفت کنور
 بدین نزدیکی از بخشیده شاه
 اگر شریف نه مارانوازو
 وگر بر فرق موری بگذر و سپل
 ملک گفتا جو مہانم پذیر می
 بجوی کرد شیرین در سپاس
 دو اسیر پیش با تو کس فرستاد

یکی آه از اول و جان بر کشیدند
 فتادند از سر زمین بر سر خاک
 زمین از تنگ دور کو هر گرفتند
 فرو گفتند لحنی نیک بدر
 بکم گفتن صنوبری پیشه کردند
 بمان مرغ بر مرکب نشسته
 زمین بر کما و مینا لیدر انبوه
 نه من جو منن هزارت بنده در
 زمین راز بر تختت سر بلندی
 جهان خاص جهاندار است بکبر
 و ناتی هست مارا بر کذر گاه
 گمبند و رہی گزین فرار و
 فتادند را جامه در نیل
 بجان آیم اگر جانم پذیر می
 فرو خواند افرینی بیقیاسن
 ز جهان کردن شاہش خبر داد

مهبین بانو جو از کار اکیب یافت
برون زور و ازه بتجلیل
بزیزه بازند با برک و اسباب
فرو و آورد خسر و را بکاجی
سرای بر سپهرش سر فراز
فرستادش بدست عذرخوا
بخنداش خرنینه پشکش کرد
ملک را هر زمان در کار سبزین

با ط خدمت شاهنشاهی خست
باستقبال شاهنشاهی بکبیل
نثار فرزند بر خورشید و مینا
به طوبی بود از آن فردوس شاهی
رو میداش فراخی و درازی
چنان نزلی که با ندرم شاهان
به توان در حالش دستخوش کرد
بوجان شیرین شدی بنام شیرین

قصیده نمودن مهبین بانو شیرین را

چو در میان دانه در کل پاک کرد
چو گوهر پاک دارم در دم کس
مهبین بانو که پاکی در کهر داشت
در اندیشه از آن دو بار سیر
بشیرین گفت گامی فرزانه فرزند
یکی ناز تو و صد ملک نشاهی
سعادت خواهی تا من سایه تو

ز کل کر خونه خیزد پاک خیزد
لی آلوده شود در دامن کس
ز حال خسر و شیرین خبر داشت
به چون سازد بهم خانک و شیر
نه بر من بر همه خوبان خندند
یکی موی تو از همه تابماهی
صلح از جمله برایت تو

چنانکه از جهات روش نامی
 نویسی از تخمه دار او جشید
 تو کنج سر بمرمی نابود ده
 چنانم در دل آید کین جهانگیر
 را بنصا جعفران دلگدا ده تست
 و لیکن که چه بینی تا شکستش
 به مردان جلها بسیار دارند
 نباید که سر شیرین زبانی
 فروماند ترا آلوده خویش
 تو که چه بار ساونیک نامی
 نبعفی از طریق بار سابی
 جهان ز می بارخ خورشید نور
 چون تو در کوهر خود پاک باشی
 و کرد در عشق بر تو دست یابد
 جوویس از نیکنامی دور کرد
 و کرد خود ایچو افنی نه شیرین

جهالت در بنه بار سابی
 لوابی داد ده بر پاکت خورشید
 بد و نیک جهان ناز مود
 به بوند تو در درای و تدبیر
 شکار بس بزرگ افتاده تست
 نباید کوش واری بر فرشت
 سیمیه وقت فون بر کار دارند
 خورد و حلوا می شیرین را ایچو
 هوای و بگری کیر و فرشت
 و کرد چه با کمال و با نظمی
 زیان دارد بکار پادشاهی
 له پیش از زمان نبعفی در تنور
 بجای زهر او تر باک باشی
 ترا هم غافل و هم مت یابد
 بر شنی در جهان مشهور کردی
 زهرت سیر کرد و بهجور این

چو وایه سرکش در عقاباری
رخ چونیه بنگ تنگ محراب
نباید در هوای دل فتادان
بیش هر که بانسی تا توانی
زمانم که خود بمبوی سیر بند
شدیم ده هزارش خویوش
دلش چون زانیمه کلهما خند
ولی کرد دست بر کوه پرنیاب
چو بنید نیک عهد و بنکنا مت
عکس در بار سائی بر تو کرد
کرا و مهت ما نیز افتایم
از و کمتر نه در بادشاهی
نباید کو ترا طفلی شمارد
اگر در دست او فرسوده کردی
اگر چو شاه خسرو بی نظیر است
ترا باید که عقل و هوشش باشد

چو رامین باک شود در جاره ساز
اگر چه عانقی آهسته میباز
عنان دل بدست دیو داد
بجرمت کرد باید زنده کانی
بمروان بر زمان بسیار خند
همه شکراب و زنجیر موبند
چو کوی در توئی چون مهر بند
سرا گوهر خریدان بر نتابد
زمن خواهد بجا بین تمامت
جهان را بادشاهی بر تو کرد
کرا و کاس ما فراسیایم
خزینه بدست و سباب سبایی
بسان غافلان در دست از
بدین باکی به تنگ آلوده کردی
رخش ما تنده بدر منیر است
بجویش نیک چشم و کوشش باشد

مژد و نبال مردان چون ریح
 پس مردان شدن مرد می بیاید
 با کلر که لغز و زگر رفتند
 با باد که در ساسن کشیدند
 تو خود دانی که وقت سوزان
 اگر تبه مرا با نسی خریدار
 ولیکن گفت من با این درازی
 از چه تو بخسرو مهر با نسی
 چو شیرین کوش کرد آن بیاید
 دلش با سخن عهد استماع بود
 بیفت او ز یک روشن نور کند
 ماه و آفتاب و بخرج کردن
 لیکر تو کریم از عشق جانش
 چو بانو دید آنو کند خوار می
 رضا و او شن که در میدان
 بشرطی آنکه تنهائی بخوید

بعشق اندر صبور می کن چو غدا
 زن آن به کس جو انرد می بنا
 بیفکند ند چون بو بر گرفتند
 بجز غم ریختندش چون چشیدند
 ز ناشوئی به است از عقباری
 نیاسنی در بلاد عم گرفتار
 همه بازی است پیش عقباری
 من اینک گفتنی کفتم تو درانی
 بنام آن بند را چو مخلوق در گو
 که او را نیز در خاطر همان بود
 بروشن نامه آن کتی خدوند
 به بهرام و به تیر و جرم کیوان
 نحو اجمند مکر جفت حلاش
 پدید آمد دل را استوار می
 نشیند با ملک کساح کساح
 میان جمع گوید آنچه گوید

دستان کوی با ختن خسرو با سیرین و پدید آمدن

دگر روزینه گز صح جهان آساید	طلانش لعل بر لوی خوش آید
یزکد ارمی ز لشکر گاه جمشید	عنان افکند بر بر سیرین آید
نشسته شاد سیرین سمیرا	سده حمرا دوست آن حمیرا
بجو شیر ماده انفتاد دختر	بر شیرین شدند آفتاب در سر
بر روی هر یکی اسپند یاری	بیترا انداختن رسم سواری
بچو کمان خود جهان جلال کوبد	که کوی از چنبر گردون رنوبد
خندک ترکش اندر سر و بستند	بجو سر روی بر خندک زین بستند
همه برقع فرو بستند بر ماه	روان گشتند سوی خدمت شاه
برونند حاجت پیشه بارشان در	شبه دلداده دل در کارش در
نوازش کرد سیرین را و بر سینه	نشاندش پیش خود بر جان بست
بجو دید الحق بتان نغز و لبند	سرای پرشکر شهر می بر آفتابند
در آن غافل که زور فرموده	بمیدان از سواری بهره در
ز بهر عرض امکن نقابان	بزمیت سوی صحرا شد خوران
حور باز بیک میدان رسیدند	پر پرویان ز شاد می میریدند
روانند هر می چون افتاب می	پدید آمد ز هر کبکی عقاب می

چو خضر و دید کاغذ عرفان و مساز
 بشیرین کفایتان تا خوش تا زیم
 ملک را کوی در چو کمان فلکند
 ز چو کمان کشته بیدستان پناه
 بهر بوی که بروی باو از آن
 بوی خورشید بروی کوی که نا
 جو کام از کوی و چو کمان بر گشتند
 بشب ز و بکلکون کرد میدان
 وز انجا سوی صحرا رخ نهادند
 بچندان صید کونا کون فلکند
 بزخم تیر تا هر ناز مینتی
 بنوک نیزه هر خالون سوار می
 ملک زاناده بشیران شکاری
 به هر یک بود در میدان هما
 ملک میدید در بشیرین نهانی
 بشیرین چشم آه و دید ناگاه

چمن را فاختند و صید را باز
 درین میدان زمانی کوی بندام
 سکر فغان نور در میدان فلکند
 زمین زان بید صندل سوخته
 شکستی در کر بیان کوی خورشید
 بوی بشیرین کرد بروی که بی ش
 طوائفی کرد میدان گرفتند
 چو روز و شب همیکروزند چو لا
 بصید انداختن باز و کون و
 به حدش در حساب آمد که چندند
 نستان کرده بر کوران مینتی
 بوی کرده ز آه و مرغزار می
 شکستی ماند در جا کبوی می
 بدعو یکاه نجر از دما می
 که از انصیدش جو آرد در مغاف
 که بشب بصید فلکند شاه

غزالی است شمشیری گرفته
از آن نجیر که بر دانهها نگر
چو طایوس فلک بگرینت از رخ
شدند از جلوه طایوسان بسته
همه در اشیا نهارخ نهفتند
و کر روز استمان بوسان دیدند
همان نجیر کردن ساز کردند
درین گردنهای عمر خود
ملک فرصت طلب بگردید
نیامد فرصتی با او پدیدش
شبانکه کاشگر لب باز میگفت
شهنش گفت گهای بر نیگوان
بیایا باد اوان ز اول رو
می آیم و نش طایوسه کرم
اگرش دیدم و کر شکین درین بر
هو میبایدش زین درینا پاک

بجای آهویی شیر می گرفته
حما نجویی خود خور و کرد و نجیر
بکجیدن بیایع اند سیر رخ
بر زناغ سید زنگار بسته
زینچ ماند کمی ناروز نهفتند
بدرگاه ملک صف رکشیدند
همان جوکان و کو آغاز کردند
وزین حرفت نیفتند بکوف
به با شیرین کندیک نکتد و کار
که در بند توقف بد کلیدش
همای عشق می پرواز گشت
جمال حشیم دولت را نظر گام
شویم از گنبد بروزه بیرون
طرب سازیم عشرت بهتد کرم
به ایم امین از سحر کهن سیر
نش طایوسم به و سوادوی زینا

نهاد انگشت بر چشم آن بر لوشتر	زمین را بوسه داد و کرد شمشیر
ملک بر وعده ماه شب فروز	درین فکر که فرود آئی شود
و کردوز آن پر روی سمنبر	رو اند یا پر بر رویان دیگر
بساط خسر و بر ابوسه دادند	کم بستند و در خدمت ستاوند
نهادوه چون غلامان حلقه در	بیاد شاه میگردند می نوشتر
نوشست انمی اگر باقی ماند	کسی کا نمی خورد باقی همانند
جهان خور و ندوزن این ماند باقی	فرو خوانند ابیات فراتی

مجلس نمودن خسر و سبزه بر شمشیر و

جو پر سبز پوشش آسمانی	ز سبزه بر کند صبح جوانی
جو امان را و پیران را در کار	بسر سبزی بر آرد سرخ کلزا
کل از کل تحت کاوسی بر آرد	بغضه بر طوسی بر آرد
بسامر خاکه عنق آوازه کرد	با عنق کهن کان تازه کرد
جو خرم شد بشیرین جان خسرو	جهان میگرد عیش خرمی نو
نوش و خرم نهاد و خرمی دوست	ز کلها بر درید از خرمی پوست
کل از نادمی علم در باغ میزد	سپاه فاضله بر باغ میزد
سمن ساقی و زر کس جام در	بغضه در رخا و سرخ کلامت

صیبا برقع کنده سادگانرا
زمین نطع شقایق بوشن
سفال انکبوت بر سوخوشی
سببی سرو از جن قامت کشیده
بنفشه تالیف اکلنده برود
عروسان ریاحین در دست
نموده ناز خاک استیفا
هوا بر سبزه گوهر با کسبه
غزال شیر مت از دلنوا
زهر شاخ کفنه نوبهار
بطرف هر چین سرو جانه
کل از هر منظری نظاره کرد
درم ریزان شده هر شاخ
تذروان بر ریاحین پرفزند
نوامی بدیل و آواز دراج
چنان فصلی بدین عاشق نوا

صلاد در داده کار افتادگان
شقایق مهند ز نکوش گشته
زوه بر کاو چشمی پیل کوشی
ز عشق لاله بر امین دریده
کنده باد نسیم را بنا کوش
نکر فان شکوفه سانه در موی
ز خاک آورده بیرون استیفا
زمر در امیر وارید بسته
بکر و سبزه با ماور بیازی
گرفته هر کلی بر کف شامی
بهر جوئی شده آبی روانه
قبای سبزه را صد باره کرد
ز سر هر یک جدا کرده شام
ریاحین بر تذر و ان سر فغان
شکوب عاشقانرا داده تا
خطا باشد خطای عشقباری

خداوند

<p> بهر ترنگی بنا و دلا فروز بای چند کل بر کو بهاری بشهر و آمدند از روز مست ببانگ رور منگر نشینند شکسته قدر شهید و قیمت قند به از باران بیانی صدق را شکر زیران رعل شهید خبر بخورستان نذا افغان طرز دو المک با بویش بیرو بطوبی داده شرف کباب بدندان کرده خود را باره غلام آن بنا گوش از بنا گوش </p>	<p> خرامان خمر و شیرین شب رو لمی خورد می در مرغزاری ربا چین بر ربا چین با دونه جفیت بر لب شهر و بستند حلا و بهامی شیرین مگر خند بمانر و نق نموده انظر را عبیر از ان ز جعد شک بیز ز بس خنده که شهیدش برنگرد مضج با نمیش کشته و مساز قدی جو نسروش از بستان چو کل در ز کسش کرد می سمن که خود اهل بر کل زد و سوز </p>
--	--

دستان شیر کشتن خمر و بهشت

<p> نظر کاهش جو شیرین و لغو همه جایش تماشگاه باشد به جز سوسن زرت انجا کباب </p>	<p> ملک عزم تماشگر و روز نسی را کاجان و لغو باشد ز سزه یافتند آرامگاه بی </p>
---	---

در انحصاری مینو جای کر و
دو شاهد هر دو چون ماه مهیا
نشته خسر و شیرین بیکجا
صراحیهای لعل از دست
شراب عاقبتی به دست کشته
دل خسر و شیرین کشته تا در
معنی ساز در الوان کشیده
بصنعت ساقی موزون و
بر آمد تند شیر می پیشه پرورد
چو بدستان بلند که در قفا
فر از آمد نیز و بار که تنگ
خلد مان هر یک از هر سو کر
همه بگر بخت از بیم آن شیر
همیند سوی خسر و شیر غران
نه از مستی شتاب آور و شیر
حکاکش کرد مستی تا بنا کو شیر

ملکد بار که بر جای کردند
زوه نرگاه زرین بر شریا
ز دور او بخت دوری بیکجا
بجنده کفایت با و این غنیمت
نهند زین دوری سر مست
شده شیرین بروی شاه خدا
خروش چیک بر کوهان رسیده
بیکجا جمع کرده آب و اش
که از و نیال میند بر فلک کرد
وز و لنگر بیکد بر در افتاد
ببندی کرد سوی خسر و تنگ
وزان بهیت سلاح از دست
که شیر می بس خونان بود
همیند نعره تا چون بر فرا
بیکتا به بن بیدار و شیر
چنان بر شیر زو کر شیرند شو

بهر موموش ها که سر بریدن
 چنانکه بعد از آن رسم جهاندا
 بهر جا بیکه بودی شاه بوشیر
 اگر چه شیر بیکر بود پر ویز
 ز مستی کرد با شیر آن دلیری
 بدست آو بز شیر افکنند شاه
 زمان از بوبه جلاب تر کرد
 ملک بر تنگ نگر مهر شکست
 لبش بوسید و گفت این یکبیر
 سخنین بیک بود اشکر خام
 اگر چه که ز صد جام و کز نوش
 می کاو ل قوح کیر و فر اشیر
 می اول جام صفی خیر باشد
 کلی کاو ل بر آید طرف بوشیر
 در می کاو ل شکم باشد صد
 ز هر خوردی که طعم نوش و

ز گردن پوستش بر و نکشید
 که می تیغی نباشد مست و بنیاد
 بنو وی دست او خالی ز شمشیر
 ملک بود و ملک باشد که خیر
 به نام مستی آمد شیر کیری
 مقام و ستبوسی یافت آنما
 ز بوبه دست نه را بر نگر کرد
 که شکر در زمان باید در دست
 شند او ش که جای بوبه است
 به از خسر و شیرین و او بیجام
 شد جام نختیش فراموش
 ز صد جام و کز دارد به اشیر
 با خیر جام در و آمیز باشد
 فرو ن باشد ز صد کلزار بوشیر
 ز لولو بکنند بسیار صف را
 خلاوت بیشتر سر بوشش و

دو عاشق چون جهان نرسیدند
 بویکدم جای خالی یافتندی
 بوز روی کو بجز هر دست یابد
 بچشمی باس و نمین داشتند
 بوفرحت بر کشیدی خصم را
 صنم تا نرسد مکن بودی و هشیار
 در ساعت که از می مست کنی
 ملک را عشق مدهوش کرد
 بوجلس بافتی خالی را غیباً
 جهان تنگش گرفتی نه در اغوش
 ز بس که کار تنگش بر کشیدی
 ز نغمه انگب و دیه های بر ماه
 اگر بشنید و کر سر مت بودی

عنان بوسه از زهرت کشیدند
 بوشیر و می هم بشما فتندی
 پس آنکه با سباز امت یابد
 بدیکر چشم ریحان کا فتندی
 ربو و ندی یکی بوبه تعجیل
 نبود می بر لبش سیم رخ را بار
 بوبه با ملک به مدت کشتی
 ز عشق حلقه در گوش کرده
 در افتادی جو طایر لکلی را
 که کردی قاشمش را بر نیان بوش
 ز برک کل برفه برو میدی
 که مبر را تو و کب و آمد کندر کا
 سپید اش جو کل بر دست بودی

مفضل نمودن خضر و شیرین و محبت کشتن کبریاکان

فروزنده شمی روشنه از رو
 شمی با و میجا در و عاشش

جهان روشن بهمانست فروز
 نه آن بادی که نبشتند جبراً

ز ناری که در آید

<p> آب زندگی در وی نهادند جز الغصه که باشد برده و ستاره صبح را ندان نمود مراد از ما در شب زاد کوی وز انومد بر وارید بسن هموارا خالیه سودن صدق عبیر امیر کشته تا خاک هموارا ساخته عود و قمار هم بگفته نصفی بر گرفته عطار و بر اقق رفاص کشته بر سهما بسته بر مرغ زنده همه مطرب شده در خانه نویش همه ساز شب و ساز بودند دل اندر فیلد همشید بسینه فراخت و اوده از شمع و چراغ پیام آورده از خسرو و شیرین </p>	<p> ز تار یکی در شب کینان بود سوادوی فی در اشکون عمار صبا کلزار را چادر بود شبی بود از مقصود و جوی از نیوز بهره در کوه کسین زمین در مشک همودن خروا ز مشک افشا فی با و طربناک و باغ عالم از باد بهاری سماع ز بهره شب را در گرفته شریار ندیمی خاص کشته جرس جنبان فی هرغان شجر دو دوام از نشا ط و آبه نویش اگر چه مختلف آواز بودند ملک بر تخت افرویدون شسته فروغ روی شیرین در دماغ نسیم سبزه و بلوی ربانین </p>
---	---

کزین خوشتر نبی نخواهد رسید
 چرا چندین وصال از دوریم
 جو میدانی که نیک و بد بر آید
 همان بهتر که عشرت پیشه باشم
 هوای معتدل چون خوشتر است
 نه هر روزی ز نورزاید بهار
 بجعل آن بکه روزی نوزده
 بسا نگر می میاید بر روند
 مثل زد کرک چون رویه و غا
 ازین فکر است که با آناه میرفت
 و کرده و یور اور بند میداد
 از نیو تخت شاهنشاه نهاده
 بخدمت پیش تخت شاه ناور
 وز نیو آفتاب بت پرستان
 فرنگین و سهیل سروبالا
 بایون و سمندرک بریز او

وزین شادوب تر بوسی و مید
 مبر رخسار خود بی نور بنسیم
 ز غم خورون کجا کاری بر آید
 دمی در خوشدلی اندیشه باشم
 تنوری گرم و نان چون نیندم
 نه روزی بدام آید سخاری
 که بینک کار خود و کرده باشم
 جو دیدی باهی و مرغان خوشتر
 طلب من کردم و روزی کوی
 جو ماه آن آفتاب از راه
 فرشتش بر سر لو کند میداد
 و شامی چند بر یا ایستاده
 جو پیش کنج باد آورده بخور
 شسته کرد او و نار بستان
 عجب نوش و سنگ ناز و همیلا
 خن خانوان کوه هر ملک و

گلبرگ

کلاب لعل را در کار کرده
 بومنی خوان شرم از پیش برد
 ملک فرمود تا هر دستانی
 نشسته لعل داران قصب بپوش
 ز غمزه تیر از ابرو کمان ساز
 ز بیکر هر یکی تنگی گشت و ند
 فرکیس اولین جریب رو آید
 از ان دولت فرید و فی خبر داند
 سهیل سپهرین گفتا تذروی
 فرود آمد یکی تا بهین لب بکیر
 عجب نوش نکر باسخ چشمت
 بهشتی مرغی آمد سوی کلزار
 از ان به دستانی زد کلکنار
 با چشم در کرد آشنائی
 همیلا گفت کاجی بود روشن
 بوالشیری در آمد نشسته اره

ز لعلی روی چون کلکنار کرده
 خرد راه و ناق خویش برداشت
 فرو کوید بنوبت دستانی
 قصب بر ماه بده لعل برد
 همه بار یک بهین رست اند
 ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
 به دولت در زمین کجی نهان
 زمین را باز کرد و آنچه برداشت
 بیازمی بود در پایان سروی
 نذر و نازین را کرد و بخیر
 به عنبر لب کلمی در باغ لب گفت
 ربو و انعنبرین کل را بمنقار
 کیمارا بود و چشم از جهان با
 دو به بدید چشم روشنائی
 روانگشده میان سبر کلشن
 بد چشم دهن تر کرد ناگاه

بایون گفت لعلی بود کافی
در آمد دولت شاهی بتاریج
سمنگ سمنگ گفت یکروز
فلک در عقد شاهی بندگرو
بر زیاد برین گفت مای
بر آمد افتخاری ز آسایش
ضن خاتون جنن گفت ای سر
بدو بیوست ناگه سر و آزار
زبان بگن و گوهر ملک و لبند
سعادت بر کنه و اقبال را
یو آمد در سخن نوبت بنا
که شیرین انگینی بود در جام
برنگ امیزئی صنعت من اعم
پس آنکه گروش و رنخن یاد
جهان را هر دو چون مانند خود
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد

ز غار نگاه ز کستان نهانی
نهاد لعل را بر کوشه تاج
جدانت از صدف در زلف
بیا قوت و کر خرسندگرو
بزیب بود در کج کاهای
نشید آناه را در جنبه خویش
که تنها بود دشمن و قصب پند
که خوش باشد یکی سر و شمشیر
که زهره نر تنها بود و یکچند
قران مشتری باره بیوست
سخن را تازه کرد از عشق منو
شهنشه روغن او نرسد بخام
که در حلوا می لبان زعفران
که حسن جهان پہلو دو همرا
ز یکدیگر میباید و ملخشد
هوای رنگ و صحرای رنگر کرد

از سر اندر

ز شرم اندر زمین میدید میکند
 بوشاور آمد اندر چاره کار
 فضای عشق اگر چه سر نوشت
 بوسه رسته بوی عشق زیباست
 مرا که دست خرد و نقل و جاش
 سرم در سایه این تاجور باد
 جو دور آمد بخبر و گفت باری
 کوز فی برزه شیر آشیان کرد
 من شیرم که شیر نیم به بخیر
 و که شیر سیاه آید بخرم
 و که شیرین نباشد دستگیرم
 حریفان اهل و بیاران پس بود
 دل محرم بود چون تخته خاک
 و که ره طبع شیرین که در گشت
 جو با عاشق کند معنوق دل کم
 قبح بر باد که در و طبع بر بوشیر

که دل بیعشق بود و باز جفت
 دل را باره کرده آن باره کا
 مرا این سر نوشت او در نوشت
 ز شاد می نقش رویم نقش دریاست
 نه خسر و بلکه کبخر و علامت
 ندیمش بخت و دولت را بهر باد
 سینه شیری بداندر مرغزاری
 رسن در گردن شیر زیان کرد
 بگردن بر نهاده از زلف بخر
 جو شیرین آن باشد بخرم
 جو شمع از صندش با دی بخرم
 بهر حرفی که میند دست سوو
 برو دوستی زنی عالی شو و پاک
 و لش و رک کار خسر و نرم تر گشت
 نه بینی در میان جز در فراق و از کم
 بخسر و داد گفتا نوش کن نوش

ملک هر دم ندی بولکل گفته
 لئی گفتی قبح شب زخت
 کی گفت ایچر منهای وندنا
 لئی گفتی که دل بر مهر لبتم
 بدست آن بنان مجلس افرو
 بیرون گشتی بونصیح برخت
 بنان چون یافتند از خرمی
 جهان خور وند و بکجو غم نخور
 بواجد شیده خورشید بر سنگ
 ذکر ره شیده می بر گرفتند
 بر شیده دلان از تر کنار
 بمخوردان طرب تازه کردند
 همان نهان ووشینه گفتند
 قول خسرو ز عرق بار بر جوش
 نمی ز کین زهی طایوس می
 بناموه بر یکی کف باوه مل

از انعل نصته لعل سفته
 تو بگری تلخ تا شیرین بخند
 محمد آفاق را بر من محمدنا
 اگر چه در غم دلبر شکستم
 سپهر انگشتری میدانست تا تو
 بد بر ناک خروس انگشتری خوا
 شدند از راحت میدانوی به
 زناوی برک کهای کم نکر
 جهان بر خلق شد چون شیده تنگ
 بوشیده باوه ما در سر گرفتند
 فلک ز شیده کشته شیده بازی
 بعشرت عیش می اندازه کردند
 همان لعل و در ووشینه گفتند
 بیاد نوسن لب میگردی تو
 لب شیرین ز می خرمای بنجا
 رفند در و گرفت و سیه کل

از آن می خورد و زانکلی بوی برده است
 شراب تلخ و در جانش اثر کرد
 بنمزه گفت با او نکته چند
 هم از راه ان رتبه های فرخ
 سخنها در کرشمه می نهفتند
 همه شب با ساهمی نبسته کردند
 زگر می روی خسرو چی گرفتند
 که شیرین را جلو نه مت یابد
 نمی افتاد و فرصت در میانه
 دلش او نش زودیدار و لا فرو
 جو بر شد بز شب کلکون خوردند
 میه و خورشید دل در صدیدند
 شدند از مرز موقان سوی شهر
 بئی راندند سوی دنت مندو
 بدنبان روز تا تدبیر کردند
 بی دانت کبی بخیر کردند

نعلی مجلس نهادن خسرو شیرین

عروس شب چون نقش افکند بر دست
عروس شاه نیز از جلد بر دست
عروسان و کربا او شده یا
شکر بسیار و با و ام اندکی بود
بیمه بر یاد خسرومی گرفتند
ومی بی رود و منکر نبودند
حایل دستها در گردن یا
می و معنوق و کلزار و جوئی
سانای کل و کلزار گردن
بدستی و امن جان بر گرفتند
بئی در کوشش و لبر از گفتند
بئی لرون بیوسه نرو ناری
بئی بستن بنفشه بر بنا کوشش
جهان نهمیت و این خود و جهانها

بیشتر ارامی انجم کلمه بر لبست
بروی خوشبختن مجلسین بسیار است
بیمه مجلس عروس شاه بر کجا
ببوی تر سجد و شاهین یکی بود
پیامی نوندلی را می گرفتند
زمانی بی می و ساغر نبودند
درخت نارون بچیده بر نما
ازین خوشتر هر چه باشد زندگانی
می لعل از کف و لدا از خورد
بدیکه دست نبض جان گرفتند
حکایتهای غم پر و از گفتند
بئی جستن بجزه چاره سازی
بئی آوردن بهار تر آغوش
و کرمیت این عجب خبر کیان است

سخن نمودن خسر و شیرین را

شبی از جمله شبهای بهاری | سعادت رخ نمود و بخت باکی

شبی روشتر از مهتابی ز نور
 در انمهتاب روشتر ز نور شد
 صغیر مرغ و نونش نونش ساق
 شامه با شامیل راز می گفت
 سہمی سروان کوفتہ ہر کناری
 یکی برجای ساغر و ف کوفتہ
 و نشان کردہ جو نور شد خندان
 بود و در چند گشت از جام نون ^{شدن}
 حریفان از نشان مرت گشتند
 خمار سابقان افتادہ ورتاب
 مہیا مجلسی می کرد اختیار
 شہ از راه شکیبائی گذر کرد
 سر زلف کر کہیر و دلارام
 لبش بوسید و گفت ای من غلام
 ہر آنچه از عمر بین رفت و رو
 کبیاہ نو جو بر کرد از زمین سر

قدح بر و شنبہ ماہ شب افروز
 شدہ باوہ روان در سایہ بید
 ز دلہا بردہ اندوہ فراقی
 صبا تفسیر آیت با می گفت
 ز ہر سوئی تکلفتہ نوبہاری
 یکی جلاب دان بر کف کوفتہ
 بیایمی ساغری چون الجبون
 گر نہد ہر سری از خواب ^{شدن} دیو
 بر فتن با ملک مہارت گشتند
 و مانع مطربان بچیدہ از خوا
 بنا میزد کلی فی رحمت خار
 سخا آرزو را تنگ بر کرد
 بدست آورد و دست از جو زام
 بدہ دانہ کہ مرغ آمد بدست
 کسوں روز نوست و روزی نو
 بدنواری خورد و گاہ کہین فر

من و تو بخمن و کیت سجا
یکی ساعت من و سوز را با
بسان میوه دار ما برومند
اگر خود لعل از سبک کبوتر است
سبک قصابت در پهلوی شیر
بسانوره زمین کز تابناکی
بسا ابر که بند و کله مشک
چه باید زهر در جامی نهاد
بترک لولوی بزبون تو انگشت
بره و شیر مستی خور و باید
نبوتر کچه چون آید به پروانه
بسر سنجه منو جو شیر سر مست
کوزن کوه اگر گردن و آراست
گر آهومی بیابان کرم غیر است
مزن چندین کره بر زلف خان
جو باز رکمان صد خروار قند

خدر کردن ز بهر حبت انجیا
اگر روز می بوی امروز را با
امید ما و تقصیر تو تا جسد
جو می آبت خور ز نوی است
بگر با بند ولی از پهلوی شیر
و مان تشنگانرا که و خاکمی
بعنوه باغ و بهقار که خنک
ز شیر مینی برو نامی نهادن
که لولورا به تیری به توان گفت
که چون بخت نشود و کفش را با
ز چنگ نشه فتد و در چنگل باز
که ما را آنچه شیر افکنی هست
گمند چاره را باز و در است
سکان شاه را نیک نیز تیر است
رنکاتی ده بلا گردان مالت
چباشند که بقندی در نه بند

چونیل خویش را با بی خریدی

اگر در نیل باشی باز کن بار

پانچ داون سیرین مسمورا

شکر با سخ بلطف آواز داد
 بد فوج نماید از جو من سوار می
 خرقه و را جهان چاکب بندم
 نیم چند ان شکر ف اندر سو
 و کر نازی کم مقصودم شد
 جو زین کر می بیاسم بچند
 وزان بس بر عقیق الماس مند
 سرش کر سر کشی را بنمون
 شده از سر خروسی رست چون خار
 بهر موی که سندی کرد چون شیر
 کمان ابرویش کر شد کر کبیر
 سنان عمره کمال نوبت جنگ
 ملک در خنده کین لب کزین
 ز کب و صف لب کزه خاموش

جو ای می چون نظر زد باز او نش
 که هم نختی کنم با تا جداری
 لا با تازی سواران بر ششم
 که آرم بای با شیر سخاری
 بدور کر می شکر تورون ز با
 مرا شکر مبارک شاه را قند
 ز مرور از فحی پاس مبد
 تقاضای دلش بار کب چون بود
 خوشا خارا که آرو سرح کل با
 هزاران موی قافم دانت در
 کر شنبه بر بدف میر اند چون تبر
 بهر جنگی درش صد شتی رنگ
 بهر لفظ مکن در صد کین بشین
 ز دیکر سو نهاده حلقه در کوش

بچشمی ناز بی اندازه میگرد
جو سر بجد کعبه مجلس است
جو خضر و را بخویش کرم داشت
نمود اندر نه ممت شاه را بخت
بدان شبی که پشتش ماند و سپر
غدا کفتم نمودش نخینه عاج
حساب و بگردان بودش در آن
و کرد و بود اندک در جبهی سداز
چه خوش ناز است خوب رویا
بچشمی بزمی گردن که بر خیز
بصد جان از روان و کینه جان

بدیک چشم عذر تازه میگرد
جو رخ گرداند گردن عذر آن
مروت را در آن خوار و خجل داشت
بگو کرد سپیدش همی گشت
که روی شاه پشیمان مایس
بشیرت را تحت باید نیز با تاج
که چشم نیز مهر است چون روی
از آن روش نرم و جبهی و کز
ز دیده راندن از دیده جویا
بدیک چشم ولد او ان که مگر نبرد
نخواهم گوید و خواهد بصد جان

در خواست نمودن مطلب خود خضر و از سزین

جو خضر و دید کاغاه طرازی
بلکه ساختی در آمد کای دلارام
جو می خوردی و می دادی می بین
به شیری منو با من که هستی

نخواهد گردن او را چاره ساز
گرفتی چند خواهی زو بیارم
چرا باید که من مستم تو هستی
چو من بیدل نه حقا که هستی

<p> به باز عنق کبک تار بود است شکست باد تا بادل بکوشی ز جایی خیمه بر عیوق مین صلاح کردن افرازان گریز بلاک سر بود کرد نضازی بگو تا عنوه رنگی میفرودند مرانیک افتد اورا بد نباشد بخواه بر گذشت افعال ندان به خود را فال نیکوزن چه دان تو کفنی نیک بنگ آید فریبش حلام کن آن نیزم حرمت درین گرمی بنا کامی بیوزم به چو من عاشقی گشته باشی به خون عاشقان هرگز نمیرد بیوسی هم سر بازی نداری چه بوسم استین با است </p>	<p> ترا زین کبک بگفتن چه بود است و که خواهی که در دل راز بوشی تو نیز اندر نه میت بوق میر درین سودا که چون شیر تیر است تو خود و دانی که در شمشیر باز دولت که چه بدل داری نگو شد بگوید و دستم و رخو نباشد با فال که از باز کچه بر خاست چه بگو فال ز و صاحب معانی بداید فال چون باشی بدانند مرا از لعل تو بوسی نامست و که خواهی که لب زونیز دوزم از آن ترسم که فردا رخ خراش ترا هم تو من و امن بگیرد کرم رای و مسازی نداری ندارم زبهره بوس و است </p>
---	---

نکویم بوسه را میری بمن ده
بده یکبوسه تا ده و ستاد
تو باز رکان صدخوار قند
مرا دل فتنه آن فند کردی
چو سقا کاب چشمه پیش ریزد
در آغوش کتم چو ماه در میخ
سر زلفتو چون هندوی جالا
دلم بروی وزلفت دلپذیر است
بگیرم دزد و رانا باشدم فرو
بزدوی هندوت را اگر بگیرم
بزد و دزد و هندو را کسی را است
اگر چه دزد با صد زهره باشد
نمند زلف خود در کرم نمند
تو دل خراب باش تا من جانم تو شم
شب وصلت لب بر خنده دیم
حباب حلقه خواهد کرد کو شم

بست را چاشنی کیری بمن ده
ازین به چون بود بازار کاش
چه باشد که لقمه می در زبند
چو نمودی چرا در بند کردی
ز چشمه کاب نیز و پیش خرد
مرا جانی و با جان چون زخم رخ
بروز پاک زخم را بر دیاک
له هندو را ز دزدی ناگزیر است
بگیرم دزد را که در مرا دزد
چو هندو دزد و نافرمان پذیرم
له با دزدی چو انمرویش هم
چو بانگش بر زخمی بی بهره باشد
بصید لاغم شب باش خرمند
تو ساقی باش تا من باوه تو شم
چراغ شناسی زنده دارم
تو میخنده تا من میفروشم

شمار بوسه خواهد بود و کارم
 بیانا ز در دولت در آیم
 یک شب تازه داریم این نفس را
 بنقد مشب بوی با هم ساز کاریم
 مکن بازی بد از لطف شکن کبر
 بجان آدم و لم در مان من ساز
 ز جان شیرین تری ایچشمه لوت
 بوی نگر که لبست بوسم و کربای
 دیان تنگ تو میم است کوی
 بیوی افرون ز مشک و عنبر تو
 بیه تن در تو شیرینی هفتند
 لب شیرین تو نگر غلام است
 درین شادی به ارغلیکین
 چه باید اینهمه اندیشه کردن
 نباید از منت و امن کشیدن
 تراخ بولکل و لب جوان بنا

تومی و بوسه تا من مینارم
 بود دولت خوش در آمدن تو
 بپر فردا اولایت نیت کن
 نظر بر سیه فردا چه داریم
 بمن بازی کن مشب دست کبر
 نثار خود حصار جانمن ساز
 سز و کر کیر مت چون جان در
 بمبه شیرین تر آید جایت از جای
 سگج زلف تو هم است کوی
 جلومیم هم کلی هم شکری تو
 بکم کاری ترا شیرین نکفتند
 و کر شیرین تویی شکر کدم آ
 نه شیرین با نسی ار شیرین بنا
 شاید سحت روی پشه کردن
 بجالم هنرک زین باز دید
 غلط کفتم لبست ایچایت است

چو آب زندگی بوسند داری

بمختا جان جواد رسته داری

سجده اولین شریف بخبر

شکر آب گفت ازین بهار

بنمان شو مکن ز بهار خواری

مجو آبی که آبت را بریزد

مخواه آنکام که من بر بخیزد

بد آمد در جهان بدکار کرد

بد شد را بد بود ز بهار خورد

کرین مقصود بی مقصود کردم

تو اشک هست من عود کردم

مرا بعیق خود دل مهر بان بود

چو عشق آمد سرده چو نتوان بود

که از بار عشق اندازه کرم

تو هر دم نشاط تازه کرم

ولیکن نزد با خود باخت توان

همیشه با خوشی در ساخت توان

جهان نمی ز بهر شاد کاست

در کریمه ز بهر نیکنماست

چسباید طبع را خود کام کرد

دو نیکو نام را بد نام کرد

همان بهتر که از خود شرم دارم

بدین شرم از خدا از م دارم

زن افکندن نباشد نیکنما

خود افکنش کرم و تمامی

کسی کافکند خود را بر سر آمد

خود افکن با همه عالم بر آمد

من اشرفین درخت آدم

که هم حلو او هم جلا دارم

با اول شربت از حلو امینند

که حلو پس بود جلاب در شرب

طقت از م می

نخت از من قناعت کن بکلیه	که حلو اجم تو خواهی خورد مشاب
بجو دارا قند و شکر در میانه	بجو زستان چه باید در زودت
زلال آب سبذ افی بود خوشتر	که تو بتوانی نشاندنوبشتر
جو آب از سر گذشت آرزویا	و اگر خود با نند آب زندگانی
ولی تب کرده را حلو چشید	بیزر و سالها صفر کشید
بدارویی که او دارای در	که بیتو عیش شیرینم بجز مرث
بدان یزدان که او غنق افزید	با او کین میانش گسترید
ز این دل چون تو جانان را نخوا	ولی باشد که او جان را نخواهد

اطهار به قمار می نمودن خسرو

ملک چون دید که در خام است	ز بانس تو سب و طبع را
بلا به گفت کای ماه جهان تاب	عتاب و دستان نازدیت
صواب آذر و اداری پسند	که وقت دستگیری پانه بندی
رویدم تا بتو دستی در ام	بدست آور زنت دستی سارم
چو می بینم کنون زلفت مرا	تو در دست آمدی من رفتم
اسیر بر ابو عده شد و میگز	مبارک مرده آزاد میگز
ز باغ وصل بر کل کن گنم	چه دانی که فراق بر چه خام

مکرز انکل کلاب آلود کردم
نکوم در وفا سو کند بنگن
همبکوم براری از سر سوز
من دلخسته را دلدار می گن
چو نیش در دلم سرکش چو با
اگر چه نبستی غمخوار کارم
چو چشم بدیمینه درم از تو
تو سر مست و سر زلفت و درت
چو با تومی خورم چون خوشتر
مگر زین بود چون با تو بندم
گر از من می بری چو نمهره از
مگر از درد و دلم می نوی فرد
چگر خور که نوبه باری ندارم
مرا کر ویتو دلکش نباشد
اگر دیده شود از تو بیدل کم
و کر جان لرزد از رویت غنا تیان

بیوسی از لببت نشنود کردم
خوارم را بیوسی چند بنگن
باید ای سرور و ان ماه شب فرو
بودلداران مرا غمخواری گن
بوقت خوشدلی ناخوش چه با
بدنیان بیدل و غمگین دارم
چو بدخواه لببت را بخورم از تو
اگر خوشدل بشنیم جای آن
ترا بنیم چرا دلکش نباشم
دهن شیرین نبود چون با تو بندم
من از گل دور میجام تو از
من از سر دور میجام تو از
ز تو خوشتر حلر خواری ندارم
دلم باشد ولیکن خوش نباشد
بود در دیده بجای میل و صد
بود جانرا عروسی لبک در خواب

عناقی که بود ما را ازین پس
چو نختی غصه های خود فرو

میباخی در میان روی تو بس
گرفته زلف و لب خوش فروخت

مجلس معذون خسرو شیرین و مخی مومس کبیر

فلک چو بنجام با قوتی رو نکرد
ملک برخاست جام باوه در دست
همان بود اگر فتنه و منشا را
هوای کرم بود و لشش تیز
چو موم از لشش دل نرم تر شد
گرفت آن نار سپاس از اجابت
بی گوشت شیرین تا بصد زو
ملک را کرم دید از بیقراری
چو تو کرمی کنی نیکو نباشد
نباید خوشتن کرم کردن
چو باشد گفتگوی خواهد بسیار
بلغتن با رستاران جلوشی
ستور بادوشی که بود و لشش

ز جرح خاک یا قوت سان
هنوز از باوه دو شینه مست
بمانش رسیده خبر منشا را
نمیکرد از کنیاه خشک پر بهیز
دل کرمش شیرین کرم تر شد
ل و بیبار افرو بندت بر کجاست
قضای شیر کنت از پهلوی دور
کن گفتا بد میان کرم کاری
کلی گو کرم شد خوشبو نباشد
مراد روی خود بی شرم کرد
بکستاهی بدید آید بر ستار
سیاست باید انجا با جموشی
بد شواری سخا آمد و لشش

پوروز نام اومی بر سر آمد
تو دولت جو که من خودم ^{انگ}م
نباشد هیچ بهیاری در دست
بدولت یابی انگامی که نوبی
نخواهم نقش بدولت نمود
ز دولت دوستی جان ^{رزم} تو
برون از پادشاهی دولت
نخست اقبال آنکه کام جنت
زبان و کعبه سخن چشم آنکسی نور
بصبر می مبتوان کامی خرید
بگرمی کار عاقل به نگر و
درین آوارگی ناید بر موند
گرت با من خوش آید شناس
تو ملک پادشاهی را بدست
وگر خواهی بشاهی باز بپوست
جهان در نسل تو ملک قدیم است

مرا دست خود برور از دور در
بدست آرانکه من بر دستم نیک
که غل بر بای دار و جام و دست
که بی دولت نباشد پادشاهی
من و دولت تو ایچیم بهم بود
نیم دشمن که از دولت گزیم
که آنچه بد کسی کا بنجا رسد
نشاید کج بی آرام جستن
نخست انگور و آنکه آب نکور
با آرامی و لا رامی گردید
بنک و افی که بر فریب نکر و
به سازم بر مراد شاه بهوند
همیترسم که از شادی برای
که من با هم اگر دولت بود
در بنام من که با هم رفیق است
بدست و بگردان عیب عظیم است

<p> بوانی داری و شیر می و شاهی جهان انگس برود بشتاب بنه چتری ز روی کتخانی و کرد باد شاهی نگر می تیز ولایت رازفته بای کنای بد آن بند و که خفت را گرفت بیخ از روه کن تر کینت که دست خروان و حسن گام ز تو بک نغ تنها بر گرفت که سب و فلک در جنگ تو مرانزار بود دوستی ما بم </p>	<p> طلب کن مهر و صاحب کلای جهان داری توقف برینا بد سکون بر تابد الا باد شاهی سبق بر روی ز ووران خیر یکی رود ستر و خوش نبای بزرگی تاج و تخت را گرفت مگر باطل کنی ساز طلسمش لبی باید گاه با نغ گاه با جام ریشش حد جهان نگر گرفت و راند از و بدشمن سنگ با تو و که ز و ر و عا دوستی کنام </p>
--	---

دستان در زمین خسرو موی قیصر

<p> جهان که خشم شد بر پشت شیدر کرم در با پیش آید و ریش ز دریا نیز موی تر نگر و دم بزرگ خواب خواب خواهم گفت زین سپر </p>	<p> ملک را کرم کرد آن تیش تیز بتندی گفت من رفتم نسبت خداوند کند آنش بر نگر و دم چه پنداری که خواهم گفت زین سپر </p>
--	--

زین را بیل بالا کند خواهم
شوم چون بیل و سر نام بی^ل
مرا باید بخشم اش بر او خست
بسی بر نام را وی بیم کردن
مرا عشق تو از افسر بر آورد
مرا که شور تو در سر نبود
بهمه شیران همیشه بیم گیرند
بناد افی خرمی بر دم برین بام
سجوشی را که دایم ساخت آخر
فلندی چون فلک سر در گنبد
ز عشقت خواری بسیار دیدم
بدان غم که ره در پیش گیرم
مرا از حال خود آگاه کردی
بگیرم بند تو بر باد ازین کجا
من اول پس همایون بخت بودم
بدست دشمنان ملکم تو داری

دیده در باسی بیل افکند خواهم
نه بلی کو بود بیل سفالین
با سوختن باید درامو خست
بسی مردانگی تعلیم کردن
بس کس را که عشق از سر بر آورد
سر شوریده بی افسر نبود
که مردان از زمان تعلیم گیرند
بدانانی فرود آرم سر انجام
تو اغم بر زمین انداخت آخر
را کردی جو کردی با می ندیم
بیکل کردم طلع تا خار دیدم
شوم و بنال کار خوشش گیرم
به نیک و بد سخن کوتاه کردی
بگو شتم هر چه بادا باد این با
که بیم با تاج و هم با نخت بودم
چنین دغی تو بر جام نهادی

گرم نگر فتی اندوه تو فرست
 کنون که مهر خود دورم داری
 بی تا با منت نوش بود بچند
 من از کاری شدن غافل بودم
 نشستم تا همی تو اغم نهادی
 پس آنکه با می در کیلی سغیتر و
 دل از شیرین غبار انگیز کرده
 ز بیم تیغ ربه داران بهرام
 عقاب می چار پر یعنی که در زیر
 فرس میراند تا ره بیان اندک
 بران ره بیان دیر افتاد را
 وز اینجا تا لب دریا به تعجیل
 وز اینجا نیز نیکران راند کسیر
 عظیم آمد چون است انفال معلوم
 حساب طالع از قبایل کردنش
 جو قیصر دید که آمد بر درش تخت

که این با دم اور می بدیجی که
 بیاید شد بود دستورم داری
 حدیثت بود با من خوشتر از
 که همان چنین بدول نبودم
 روم چون نان در انبام هها
 بر راه کیلکون نگر بدر بر و
 بعزم روم رفتن تیز کرده
 زره رفتن نبودش یکدم آرام
 نهنگی بر میان یعنی که نشسته
 که کرد از خضران با اولی سیر
 که زانوا نذ غیب اموزن تا
 دو اسپه کرد کوچی میل در میل
 بقسط ظننه شد در پیش قیصر
 عظیم الروم را انفال در روم
 بعون طالع استقبال کردنش
 بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیبی گشت او نشا
دو پشه را در زخاف خسروا
حدیث الغرور شد و فرخ
نکویم چون در کوه بنده گفت
چو من زخ که زرا ننگم ساز
چو روزی چند شاه انجا طرب کرد
سپاهی داد فیض شیارش
ز بس لشکر که با خسرو شد انبوه
همه لشکر کشیده تا بنا طلوس
چو کوه آبنین از جای جنبید
چهل نجه هزار از مرد کاری
شبی چون کرد و آد سوی بهرام

به دخت خویشین مریم بدو داد
فراوان شتر طها شد در میان
که ابل روم را چون داد پاش
که من بیدارم از بومیند و خفت
کسی نسیخ مرا هم نشکند باز
بیاری خواستن لشکر طلب کرد
بر زبون زر مهیا کرد و کارشتر
روانش سوی مامون کوه کوه
جناح ار استه چون بر طاوس
ز بین کفنی ز سر تا پای جنبید
کزین کرد و از یلان کار زاری
ز ره راتنج کرد و جامه راجا

جنگ نموده خسرو با بهرام و برکت نشین خسرو

چو آن گشت بهرام جهانگیر
ولی چون بخت روی نمود
دو لشکر رو بر و خنجر کشیدند

بجنگ آمد جو شیر آید به خنجر
ز سز می و جهانگیری جو سوز
جناح و قلب را صف بر کشیدند

سواران سپ در میدان بکندند
 سپاه روم چون دریای جوشان
 بوج برق میخ بر یک تیغ در دست
 زور ویه آن سپه بر هم فتاوند
 ز رنگ نیر و چاکا چاک کشمشیر
 غر لوبو کوس زاده مرده را کوش
 جیت های زرین نعل بسته
 سهیل نازبان آشن جوش
 سواران تیغ برق افشان کشیده
 اجل بر جان کین سازی نمود
 سنان بر سپینها سر نیز کرده
 ز بس نزه که بر سر نشسته بسته
 در آن بینه که کور از شیر میرست
 چنان میشد بر یک در عیامتیر
 عقابان خذک خون سر نشسته
 سنان نزه ناز به آب داوه

دلیران خش بر پشیران بکندند
 چو ابر تند از تند رخ روشن
 کف آورده بلب چون استر
 در کینه بیکدیگر کت دهند
 دریده مغز پیل و زهره پشیر
 و ماغ زندگان را برده از پشیر
 ز خون برکت تو آنها لعل بسته
 زمین را رنجبه سحاب و کوش
 هر بران سول بود ندان کشیده
 قیامت در یکی بازمی نمود
 جهان را روز رسما بخر کرده
 هر میت راه در اندیشه بسته
 بنسیر از خوردن شمشیر میرست
 که زیر پرده کل با دوش بگیر
 برات که گسان بر پر نوشته
 زره پوشان کین را غوات افه

ز موج خون که سر منبر و لعینوق
بسوک نیزه بای سرفستاده
بسوک سروران سر بریده
حایلها فلکنده هر کسی زیر
فرو بسته در انخوعای ترکمان
حریر سرخ بیرهها کند ده
بچندان تیغ بند بر خون شتابان
بچندان تیر بند بر ترک ریزان
هناوه تخت نشین بر پشت بلی
بزرگ امید پیش بیل سمرت
نظر میکرد و انفرصت به محبت
بجو وقت آمد ملک را گفت نشناخت
بنطرح کعبه فرزین بی فزندی
ملک و خنیش آمد بر سر بیل
دلش از کعبه بهرام بوشید
بروز و پیلدای خوشتن را

بر از خون کشته عاسکهای بنجوق
صبا کیسوی بر چهها کند ده
زمین جیب آسمان دامن درین
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
زبانک نامی ترکی نامی ترکمان
نیستانی در روشش فتاده
که باشد ریک سنگ اندر بیابان
بهر برود برک وقت بر کربان
نشید تیغ کرد اگر دمیلی
باعت سخی اسطراب ورد
که بازار مخالف کی شود دست
مبارک طاعت این لحظه در باب
در افکن بیل و شمشیر زن که بر
سومی بهرام بند بوشند چون
چو شیر تند شد چون بیل گویند
بپای بیل بر دآن بیل تن را

شکست افتاد بر خصم جهان نور
 ز بر خسته که بود از خیل بهرام
 ز خون چندان رواند جوی
 کند رو میان بر شکل ز کعبه
 بهندی تیغ هر کس را که دیدند
 و مانع از غنیمت شد بهر امبارا
 ز جندانی غلابی کس نرسید
 ز عبت کردن بهرام فرور شد
 ندیدم کس که خود را دید و شکست
 بهر انصورت که خود را چشم زد با
 بوز خسر و عثمان محمد بهرام
 جهان و اندلی خرمین چنین خوش
 که این سرور او را او بلند
 که این سرخ کار را کو بی رود
 بهر لقبی نگرستوان فرور بود
 چو شادی را و غم را بجای رسد

ملک شد بر سپاه خصم فیروز
 ز خون آلوده شد شمشیر بهرام
 به سرهای سران میبرد و چون گوی
 جو مومی ز تکلیبان کشته که کعبه
 سرش جو غلظه از گردن برید
 چنان که ز روشنی سر سامان
 که بهرام او هم نیز خسته
 جهان افکند چون بهرام کور شد
 درست آن ماند که از چشم خود
 ز چشم تنگ دیدن چشم بد یافت
 به کام و شمنان ندکام و نا کام
 مشعبد را نشاید بازی آموخت
 که باز نشنم ند او از دور و مندی
 ند او نش عاقبت رنگ کل زرد
 بهی صافی توان خوردن کبی در
 بجای سر کجا می بجای کوبند

هر آوز یک بهت از ساز و آواز
بجای بانک مطرب بر کند ساز
تنور سخت گرم است این علفخوا
فلک بر سبز خشک تند و تیز است
نشاید بر فلک کرد استواری
جو بر بهرام جو بین شد کجاست
سوی چین شد برابر و چون
ستم تنها چون او کسی رفت

درین کبند که می بینی نیت روز
بجای موی که بر در او آواز
تو خواهی برکش کن خواه بر خا
ز راهش عقل را جای کرد است
بند نمودت با کس ساز و آوی
بخش و ماند هم شمشیر و هم تخت
او اجاره القضا بر سر نون شد
درین برده چنین بازی کجی رفت

دستان بر سخت شدن خسرو

بوسه سر بر کرده ماه از سرچ بای
ز نورش زهره در خور جنگ و کج
ز بر کار حمل خورشید منظور
عطار و کرده ز اول خط بخور
دنب میرنج را می کرده در کار
بدین حال که زو فیروز شد بخت
بر آواز سپید می و سبایی

میه پرویز شد بر سخت شاهی
سعاوت و او در بنیاد شد بر
بد لو اندر فلکنده بر تو نور
سوی میرنج نیز املکن نمائ
سندۀ چشم زحل بخواب بر اس
ملک بنشت بر فیروزه کج بخت
ز مشرق تا مغرب باوشاهی

چو شد کار ممالک بر قرار شد	قومی ترکست روز از روز
گسید از خاک تخمی بر تر با	ور و گوهر بکنی در بدر با
چنان کز بس کهرهای جهان تا	بشب تابنده تر بود می زهنا
بر آن تخت مبارکند چو شیران	مبارکنا و گفتندش در این
جهان خرم شد از نقش کنین	بمخواتد آفرین بر آفرینش
ز عکس انجان روشن جهان	خراسانرا برافرو و افتابی
چو فرخ شد بدو هم تاج و تخت	در آمد خمره سپهرین تبارخ
به انعم راز دل نداشت راند	نه غم برد از راسائست خوان
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد	طرب میکرد لبکت از دل کند
زولداری و لمی می بهر بود	ز بی یاری شکر چون زهر بود
اگر چه پادشاهی بود و بخش	ز بی یاری بیامی بود بخش
بسی قصد بنید خام کردی	بسی از گریه می در جام کردی
بسی کفنی بدل کامی دل چو خوا	ز عالم عاشقی یا پادشاهی
دشمنی و مملکت ناید هم را	ازین هر دو یکی میداید خواست
چو خوش شیران با پلنگان	به خرگه رو و باره رنکان
مرا که مملکت بایار بودی	دلم زین ملک بر خور وار بودی

بخزم گرفت و شد بخت بیدار

بصد ملک جهان یکموی لدا

تمثیل در حکایت دوری سهراب

شبی در این بودم خفته بیا
چو بچشم خفت من بیدارم
مرا صد ملک گریه یار باشد
بسروستان ندوم روزی
کنون کانسرواز من و آید
بجرفت ایدر لجا اندلی
کجا آن نوسو مجلس نهادن
کجا آن عبث و اشبهما خفتن
کجا سهراب و انیسرین زبانی
کجا آن تازه کلیرک سکر بار
شفتن با پریرویان چون
ز چند آن نازکان و نازغان
عروسی را بدان روین صفا
بئی مگر زون برسد ماه

ببالین بر نشسته بخت بیدار
بدنیان بیدار می یار کشتم
بجای چیدن گل خار باشد
سهی سروی دلهم را بر و نامگان
نمیدانم که چون کرم در اغوش
که جان پرورد با جان پرورد
بهنت عاشق ترا و عده و اول
همه زب تا بر روزهای کفشتن
بشیرینی جو آب زندگانی
سکر چندان ز کلیرکش نخر و آ
سهنشاه بر پریرویان و آغوش
نمی بینم کجا زان همیشه ناز
ز بازو ساختن زرین عمار
بئی خوردن می چون خون خوا

کجا بولکل

لای جو نکل نهان روی بر روی
 لای مستی شکستن بر خمارش
 سخنهای که کفتم باشنیدم
 بسی بر خور اندازین فسانه باو
 ز می خصمی که افزون گشت کجتم
 مرا گویند خندان شو جو خورید
 و بسین بر خنده خوش چون تو
 من آنم غم که افتام بنا کام
 بنه بند از بای خود نتوان بریدن
 جو من سوی گلستان رای دارا
 غم بکین چنین ناتوان کرد
 مرا باید که صد غمخوار باشد
 دل تاریک روزم ز شب آمد
 ز خر بر وارم و بر خود نهم با
 برکنده دل و بی نور از اتم
 مبد و خورشید را برورش خاکو

لای ستن جو سنبل موی بر موی
 لای مینان کشیدن و کتار شتر
 خیالی لو و با خوابی که دیدم
 جو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
 ز می یاری فرو تر گشت زخم
 که اندوه بر نهاد جان چشید
 و رویا خنده کجند یا دم سرو
 ز پشیم خانه در ابریشمین ام
 نه با این بند شاید بر پریدن
 جو وار بند ز بر پای وارم
 غم چندین کس اکنون چون تو
 جو من صد غم خورم و نوار باشد
 تن چهار خیزم راتب آمد
 خراشرا خنده می آید از بیگار
 نیم محمود دل بجزو از اتم
 ز هجبت رسید آن تا بنا کمی

ستاره نیز هم ریجان باغند
سزاره زان نذار و بر تو شیخ
نخواهد دل که ناج و نکت کرم
و کرره بانگ بر خود روز و وقت
سراز دولت کشیدن سرور و
چو دولت بهت بخت آرام گیرد
نس از بید و لئی کامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام
صیوری کرد با غمهای دوری
صیوری مرد را دولت رساند

بر آنگند ازین جبر اغند
به این نور بر آنگند بهت و مجمع
میخواهم که با دل بخت کرم
که با دولت نشاید کرد و کند
که با دولت را برتری نیست
بدولت بانو جانان جام کرم
به از دولت ملک نامی نیابد
چو دانست بهت مرغ آید فراوم
هم آخراش مانند از صیوری
صیوری از همه غمها را باند

دستان پنهان شدن شیرین از رفتن خسرو

چندان در دفتر آور و نخب
به چون شیرین ز خسرو بارین
ز باو ام تر آب گل بر کجاست
تن از بیطاعتی بر داخته زور
هوا بر باد و او نه خورش را

که بر دواز اولستادان در سخن
دش در بند و جانش در پیوست
کلابی بر کل از باو ام میرخت
دل از تنگی شده چون دیده مور
ز فیه خون دیده و منش را

<p> جو مرغی با می بند و ام کشند ز بحر دیده پر کو هر کنارش ز پنجو امی شده چشمان عجزش ز دیده بر سر کوه سرشسته شده زونافه کاسه مشک از آن ز مشکین جسدشک فشانند بر خاک بنسین برک برک لاله میکند لاهی بر جای چو پنجو کان خمیدی لاهی خائید فندق را بعباب ز زکس لاله را سیراب کرد ز هم بکسبه چو نیاب در آب ز کد اران طاقت را نکند شکست افتاد بر لنگر که دل بغارت شد خورینه بر خورینه ولیک آنکه که بر خدمت مباد ز دل چون بیدلان فیا و میگرد </p>	<p> جو زلف خویش بی آرام کشند شده ز اندیشه هجران بارش ز خواب ایمن هوسهای و با و بان خشک و لب از گفتار بسته سهی سر و شس جو برک بیدار ز نامی بر زمین غلطید غمناک چو نرسین بر کشاوه ناضعی چند لاهی چو نکوی هر سو میدوید لاهی بر شکر از باد و ام زو آب شک در زکس پنجو اب کرد بهار نازه چون رخشده مهتاب لاین و اران محنت بر شستند بشیخون غم آمد بر ره دل ز بنگاه جگر تا قلب سینه بصد جبهه از میان سلطان ^{خان} رشت لاهی دل را بنرسین باد و میگرد </p>
--	--

بسی بخت کفنی گامی سمار
مرا و بر اقبال بروی نهاد
فروشد ناگهان بایت کجی
جراحی که جهانش بر کردی
باب زندگانی دست کردی
نخود و بکفت کاینوخ سمار
ند این بدره از ره برده بود
مکوز و امثل امر و هشدار
بسی فرخ سروش آسمانی
بسی دیو هوش میسرش از راه
جو بسیاری درین محبت سرور
ز بس خواری شده با خاک در راه
بدرگاه مهین بانو گذر کرد
مهین بانو موفق شد به انکار
دصابر شو درین غم روزی کند
نیاید تیز دولت بود چون گل

نگروی تا تو بودی زین تر کار
بدست آوردی و بدست داد
ز دست فشانیش می بای کجی
ترا دادند و باوش برو میدی
نهانند لاجرم کزوی نخوردی
چرا کردی تو این بدو ده کفنا
ند این میو تلقین کرده بود
بناوان زین دل باشد کج کار
دش وادی که بای کامرانی
ز میباید رفتن مرغی شاه
هم آخر از میان گنجی بدر بر
بصد خواری ز خاک راه بر شاه
ز کار شاه بانو را بجز کرد
بصحت کرد و بندش بوسیله
نماند مجلس جاوید و ریش
آب زور روز و روز کند

نباید راه رو کوز و زور اند
 چو کوی افتان و خیزان به بود کا
 نروید هیچ تخمی تا نکند و
 مراد آن به که در آید فراست
 پیمینی ابر چون تندی نماید
 بیاید سخن با ووری کنون
 بد از نیک آنکی آید بدیت
 بسا و بیباکه یابی سخن زور و شر
 بسا در جا که یابی کرد فرسای
 بسی در کار خسر و رنج دیدی
 اگر سودی نخوری ز روزی آنست
 کنون وقت نگیبایت زمانه
 بود وقت آید که آب آید فرازیر
 جو با نوز سخن لحنی فرو گفت
 وزین در نیش و زخرد مند
 دلش را با صبوری بند کردند

که هر کوز و زور اند زو مانند
 که هر کس کا و فتد خیز و در کا
 نه کاری برکت یدانه بند
 که هر کوز و زور اند زو مانند
 بگرد زار و آنکه برکت ید
 به داند کار فردا چون کند چون
 به فضل از کار بکن ید کلیدت
 نبود و ازرق آید در نور و شر
 بود یا قوت با فیروزه را جای
 بسی سخن و دشواری کنیدی
 بود ناخورد و بچینی باکت از آنست
 به بر بالا بد شواری روز آب
 مانند دولت در کار ما ویر
 بت بصیرند با صبر می بخت
 بکار آورده با او نکتہ چند
 بسا و خسر و نیش خرسند کردند

شکيبا شد درين غم روزگاري
همين بانودنش وادمي زور بگوي

نه جان در تن نه اندر دل قوراي
بدان لشکند ماه شب افروز

وصيت محمودان مهربان بانو شيرين را

يکي روزش بگفتش خود خوا
کعبه کچهها و او نش که بر کبر
در آمد کار انداش سستی
جو روز می چند بروی پنج بید
جهان چون جان شیرینش جدا کرد
فروند افتابش در سیاهی
چنین است آفرینش را ولایت
نیاجی نشین از سنگ پوست
فغان زین جرح که نیزنگ ز می
با دل عهد ز نور اکینین کرد
بدین قالب که باوش در کلاه
ز باومی کو کلاه از سر کند دو
جه می سخی درین وام کلو بیج

که عمرش استین بر دولت افتاد
که پشت مرد خواهد مادر سبر
به بیماری کشید از تندستی
تن از جان دور شد جان از شکست
بشیرین هم جهان هم جان را کرد
بینه در خاک برد از تخت نهای
که با شد هر بهار بر این نهایت
که باز نشین را هم سنگ گشت
بمی نشین کند که نشین بازی
با آخر عهد هم آن اکینین خود
مشوعره که گشت خاک را است
کیا ه آسوده با سر و رنجور
که جوز می پوده بنی در میان بیج

بجز کوشان و روبانان منبگو
 بسایز شکار و کرک جنگی
 همیدون جام کتی خونگوارت
 ریاکن غم که دنیا غم نیز و
 الرغوبای جهان در پیش کرد
 کرت صد کج ورنه و یکدم است
 همی ناپای دار و نذرستی
 بگو کبر و نا امید می مرد را کوش
 جهان زهر است و غمی نماند
 مشو بر خوار چون کرمان و کور
 بکم خوردن کسی را نب نگیرد
 بجز بر کرد و فرج از استقامت
 چرا با بد علف ناراج کردن
 جو باشد خوردن نان کلنگ و
 بگو کلین هر چه بگذاری بخند
 درین صحرای کسی کو جا بگیر است

برو از سر بنده انجواب خرا کوش
 که شد در زیر این رو به پلنگی
 باول مستی و آخر خمار است
 مکن شادی که شادی هم نیز و
 شکم واری نخوابی پیش خوردن
 نصیبت ز جهان خبر یک کلمت
 بسختیها نگیرد و طبع سستی
 کند راه را بائی را فراموش
 بکم خوردن توان رست از پلنگ
 بکم خوردن کم در بند چون مور
 ز پر خوردن بر روزی صد پیر و
 بد خواری بدست آید سلامت
 بدار و طبع را محتاج کردن
 نباشد طبع را با کلنگ کار
 جو خوردی که رنگر باشد بگذرد
 از منت آب و نانش ناگزیر است

کن و لکنک امی شخصت لکنک
 ملک با اینهمه ناموس و نیک
 برین ابلق که آندند که سینه
 کسی کو خون بند و رابریر
 بخواین سبلا ب عجزان ما بزر
 چه فرزندی که با این ترکتار
 بزن تیری برین حج کمان است
 ملک راناکان بی زه نکر دو
 کوزنی را که در ره شیر بند
 مشو امین تو هم بر ماندن جو
 مینش امین که این در مایه
 ندامین ربع را بنی ربعی
 جهان آن به که داناخ کبر
 نمی در زندگی با در دو دست
 اگر داعط بود کوبید که چونگاه
 و کر زاهد بود صد مرده کوشد

به بد باشد دل تنک کل تنک
 شب و روز ابلقی دار که کل تنک
 به این آید و از آن بر نشیند
 جو وارث ماند آن خون بر نخیزد
 بهر خود زنده ماند که پدر مرد
 به بند و می پدرکش را نواز می
 به چندین نسل بر نسل تراکت
 شکار کس بد و فربه نکر دو
 نیا در زیر می شمشیر باشد
 به داری باد و در پس جابه و شیر
 مکرده است آدمی خوردن فرمود
 کزین لوجه برون آرد لقمی
 به شیرین زندگانی تلخ میبرد
 بوقت مرگ خندان جو بچراغ
 بیفکن نامنش بر دارم از راه
 که تا تو بر کنی او برده بوشد

در این کتاب
 صفت

سرافنی که چنین سر بر فوسند
 جهان از نامش تنگ دارد
 غم روزی مخور تا روزماند
 چونادور جهان پابنده خبری
 ره آورد عدم بر توسته کاش
 چنین گویند و انایان هشیار
 بسازن را که انجامرو باچی

جو کل کردن زمانرا دستبوسند
 که از بهر جهان و لشکر داور
 آه خود روزی رسان روزی رساند
 همه ملک جهان نرزویشتری
 سرشت صاف آمد کوه پاک
 آینه نیک بد بمرک آید بدید
 بسامروا که رویش زرد با نیا

دوستان با دوستی نمودن شیرین صد مهربان

جو بیشتر مفر کنت شاهی
 با نصافش رعایان داشتند
 ز مظلومان عالم جور برداشت
 ز هر روز از جور برداشت باچی
 مسلم کرد و شه و روستا را
 رعیت هر چه بود از دور برداشت
 فراخی در جهان چندان اثر
 بنت چون تنگ باشد باشارا

فروغ ملک از مه نند بجا های
 همه زندانیان آزاد گشتند
 همه آیین جور از دور برداشت
 بخت از هیچ و هفتانی خراجی
 نیه بهتر دولت از دنیا و عارا
 بدین و داد او نور زند گشتند
 که یکدانه غله صد بیشتر کرد
 آه خیز و بجای کل کسب را

فراخیا و تنگیهای اطراف
درخت بدینیت یوسیده است

ز عدل باد ساه خود زندلاف
بینه نیکو نیت را می فرخست

داستان درجهان ترک یاوتن بی سزین بقبرایه

چو سزین از سبندینه بخیر شد
اگر چه دولت شاهنشاهی است
خبر بر سپید از هر کار وافی
چو اگر زنده مشتری بخت
ز کج افنی و کوه بر تباری
ولی از کار مریم تنگدل بود
دلش چو چشم نو خوش خصلتی داشت
در آن یکسال کوفه ماندی کرد
همیتر سید کز نور دیده راهی
جز آن چاره نذید انسر و جالا
کند پتاروی در کار خسرو
بنود از راهی شمش با بی بر جایی
بمولای سپرد آن باد و شاهای

در آن راهی دلش ز بر و ز بر شد
چو بدیهوشان سر صحراروی داشت
مگر کار زندش از خسرو نونی
رسانید از زمین بر آسمان بخت
بجای آورد مشرط و دستدار
که مریم در غصب تنگدل بود
بمهر کارش چو زلف شغلی داشت
نه مرغ و بلکه مور بر نیارود
کند ناموس عدلش سوغاتی
کزان دعوی کند دیوان خود
به تنهایی خور و نهار خسرو
که بیدل بود و بیدل بست بی
سرش سر آمد از صاحبکارها

زده شود در فرنگ او بس	بکلمون رونده رخت بر لب
کینز می چند را با نوبختن بر	وزان خوبان جو زره بای لغزش
برنج و زرش غمخوار بودند	که در هر حال با وی یار بودند
ز جنس چار پایان نیز بسیار	بی پروا نت از دریا و دریا
جو دریا کرد کوه و دشت را بر	رنگا و کوسپند و آب و آستر
بس او چار پایان میل در میل	وز انجا سوی قصر آمد تخیل
بسنگ خونین در داد او کوه مر	و کرده در صدف شد لولوئی
بسنگستان غم رفت آبکینه	بهر زهند و آن آمد خزینه
جو آتشگاه موبدند فرزندان	ازان در خون بسنگ سوزان
بدید امید را در کافرت و یک	ملک و ایت گامد بار نیز و یک
په مریم روز و شب میبندت	ز مریم بود در خاطر مهرش
سند آتشکده چون لاله زار	ز روی او که بد خرم بهاری
بر فتن نیز هم خصمت می یافت	بمید اور و نش فرصت می یافت
وزان اندیشه می جمید جو شمار	بنو می بکرمان می یار و دلدار
ببا وی دل نهما و از خاک آنرا	به پرخامی قناعت کرده زانما

کتابی با فتن خسرو از مردان بهرام جوینده

چون هفتا صبح آمد باونک
بر آمد منتی منور در دست
بر آمد بوسه نایح در دست
شد از چشم ملک نیزنگازی
در بروزه کون کبندش
زبان ایمن از غوغا فریاد
بغال فرخ و پیرایه نو
سر ابرده بسره بر کشیده
ستاره قیصر و خاقان و صفور
بهر گوشه همیا گروه حاجی
طرفداران که صف در صف کشید
گمی کش در دل آمد سر برین
ز بس تاب کبرهای شب افروز
قبایله کمر بندان چون پهل
در آن صف کانش از بیم است
شسته خمر و بر ویز بر تخت

سپاه روم زور کفور زنگ
از شاه از بند و شاه از بلات
زنج مبر زنج و ارشکست
کند ابر و جهان در دلتواری
به بروز می چهار فرودند
زین سووه از شنج و سدا
هنام و خسروانی تخت خسرو
سما طینی بگردون سر کشید
یک آماج از بساط پینک دور
بروز انوزده کسور خدائی
زیهت پشت بای خود ندیدند
نیارست از سیاست بازید
در کسناخ بنی بسته بر روز
کمر بندی زود مقدار کمیل
سخن کر زرد می سیمایستی
چون فرو جهان بخش جوخت

در روز اول

وورویه کرد تخت بادشاهی
 ز خاموشی در آن زرینه پر کما
 زمین را ز تخت آرام داده
 بفتح الباب دولت مآدا داد
 زمین بوسید و گفت شاهان
 تو بر تخت زرین خوش نشاودین
 نشاط از خانه جوین سپردا
 شهنشاه از اول سنگین ایام
 بد من تا زمانه خوب زبون
 جو خوب دولتیم باشد بر آور
 جهان تا در جهان بارش میکرد
 نه این بهرام اگر بهرام کورا
 لجا آن تیغ کاتش در جهان
 لجا شیر کز شمشیر گیری
 مکو بهرام جوین رفت ز ایام
 ز روی کز پلنگی کرک کشند

کشیده صف غلامان سرای
 نقش شده غلامان نقش دیو
 بر رسم خاص با رعام داده
 زور سبکی در آمد تخت نشاود
 همیشه در جهان شاه جهان
 به جوین تخت شد بهرام جوین
 به جوین خانه جوین بنشاد
 مثل زور بول جوین بهرام
 فلک چاک زان جوین تن بون
 می جوین به جوین شد بخاور
 تمنای جهاندارش میکرد
 سرانجامش ز کتی بهره کورا
 طباخچه برورش کاویان
 زمستی کرد با ما شیر گیری
 بیامانگری صد کور بهرام
 بشیر سر کنی چونک شکستند

بسامه و آن را که سبزه ز اوست
بسا که گرجوان که رویه بر
از آن بر که گریه رویه بر است
بسانه که فریب باوه کویا
سرا انجام از شتاب خام تیز
زمخوری کلاه از سر شود
بقدر شکل خود باید زلف
چونیکو داستان زو الهنتر
به فتح شده بنا و نو بتادون
بهر تخمی در خستی رست رویه
شب و روز یک رنگش است
برین ابلق سوار سیم رنگی
مباش ایمن که با خوی ملنگت
بسر منگی حایل کردن تیغ
نوخو نیز می مکن کوشگر کرد
خری در گاه دان فندانما

فریب خاک نشان بر باد و او
با قون بسته شد و در دام زنجیر
که رویه و ام بنید کرک ماهی
خصوصت را شده بیوقت جوینا
بجای بر میان بر دول زند تیر
مبادا کس بزور خویش مغرور
که ز روز می نداند بوری با
باید با بلبید قند با قند
ره و رسم کهن بر باد و او
بهر روی سر روی رسک
و مویه بند که بکوشش و جان
که در زیر ابلقی دار و دورنگو
بجا یکدل بود کما خرد و ننگت
بسامه را که دار و چهره در تیغ
که خوش کرد و در چه دیگر کرد
نگویم وای بر خروای بر گاه

سم زرد لب و دولت روست	که دولت با سنگر سلامت
جراحی از هر زر و عن نور کز	بسی باشد که از روغن میرد
خورشیدمارانک روز تازه آفت	نمک باید که نیز اندازه دار
مخو ز چند آنکه خرمایا کرد و	لوارش در دهن هر کوزه
چنان خور که ضرورتهای است	حرام دیگران باشد حلال
کس بر خوان حلوا کی کند شیت	با نخی می غرابی کنی توان گشت
مخوبالتر از و روان خود حاکمی	مکن پیش از حکیم نخوانی پیا
هو در یاد در زمان موهجی که در	مهر بالتر از او جی که در می
بیم و ملان زرین مگر کجاست	گرنین دین رختبه کرد و کیمه سوز
نکمدار اندرین هفته بار	گرنین کاوزه و نایح عطار

حکایت معتبر

شنیدم که در تاریخ باهان	یکی بود و است ازین هفته نمان
بوی او ساختی نابا نای جنک	ببایع ترکی بر دشتی سنگ
بپرسیدند که طفلان خوری	زیر آن کین گنی جوان با نکا
بجند ه گفت اگر بران بخندند	نجا طفلان همکاری پسندند
بودت از پای ناخنود باشد	بجرم بای سر ما خود باشد

بجاری مبین فرخ درویش
ز عیب تنگ مردم دیده رود
هنرمند بود عیب این چشم
ترا خرمی بصد زور و لشد
بعیب خویش یکدیگر بنمای
تو چون آینه در عیب می
حفاظ آینه این یک هنر
بوسایه روسیاه انگشند
نشاید دید خصم خویش را خور
منوغره بدین حرکوش ز رخا
بپوشیران بدان شجر ستمند
بآب نرم رو منکر بخواری
باش دل منه کوفرخ فرورد
بکناخی مبین در خنده بشر
هر آنکس کوزد لاف ولیری
بجو کین خواهی ز خسر و کرد بهر آ

که او هم محشم باشد بر خویش
هنرمند بدین بچشم میاموز
تو چشم زان بین نه بر طلاس
منه بر حرف کس بهبوده نکند
بعیب دیگر آن صد دیده و کت
بآینه را کن سخت رومی
به پیش کس نکوید غیبت کرد
که و این گوید آنچه از پیش بند
که زرد از خام و ستان کم توان
به بر شجر نگار و مرد م
بدون بی حرکوش ز ریزد
به تیز آید که ز بهار خواری
بوقت آید که صد خرمن
که نه دندان نماید بلکه شمشیر
ز جنگ شیر باید نام شمیری
ز کین خسر و آن خسر و شد نام

به ار باکم زلف

<p> کز افتادون وز فکندن زنجی لب از هلاستی خوروان ننوی کز آب خورد و مای خور و خیزد بز رکان کجیند از دیدن آب روان کرده ز زکس آب کلرنگ به باخت نشنا میزند به با جام غنا بار بلند آواز و گردند زین گفت انو جو اهر چون شری </p>	<p> به ارباکم ز خود خود را نسجی ستیزه ما بز رکان به توان نهنک آن به که با دریا ستیزد بچو خسر و کلفت بسیاری در دنیا فرو و آمد ز تخت آن روز و سه روز اندوه خورد از اهر آب چهارم روز مجلس تازه کرد به بخشیدن در آمد دست دریا </p>
---	---

مجلس شاد می نمودن خسر و سرود کفن بارید

<p> غم دیدار شیرین روشن از دست وز روزمان طلب شد کار خود لر فتنه بر بطی چون آب در دست ملک کنجی پرو اندخت آن روز ملک دادش بر از گوهر قبا که لر دیده کرد سی لحن خوش آواز لہی دل داوی و که بستدی بهوش </p>	<p> ملک چون ز نو سر قبا از طلب فرمود کردن بارید در آمد بارید چون بلبل مست بهر برده که او بنوخت آن روز بهر برده که او بر ز نو نوی ز صد و ستان که او را بود زوی لحنی بدان سی لحن جو </p>
--	--

جو ساز کج باد اور در اند
ز کج سوخته چون سختی را
جو کج کاو را کردی نوا سنج
جو ساد روان مروارید گیتی
جو تخت طاقدیسی ساز کردی
جو نافوسمی بر او رنگ او زد
جو قند از حبه کاوسن دادی
جو گلن از ماه بر کویان کشادی
جو بر کفنی نوای منک و ابه
جو زور آریش خورشید رای
جو کفنی نیمروزان مجلس افروز
جو بانک بسز در سبز نش کنیدی
جو بردستان سردستان کنیدی
جو از سر و سببی بنواختی ساز
جو کردی ریش جان را روا
جو نونین باوۀ را در بر زده

ز هر باد می لبش کجی فشانیدی
ز گرمی سوختی صد کج را ز آه
بر فشانیدی زمین هم کاویدیم
لبش کفنی که مروارید گیتی
بهشت از طاقها در بار کردی
سندی او رنگ بی جان زد
شکر جلاب او را بوس دادی
ز بازش ماه بر کویان نهادی
ختن کفنی ز لبوسنی منک خانه
در آریش سندی خورشید پای
خرد و بچو سندی تانیمه روز
ز باغ زرد سبز بر برو میدی
صد سال می بسز در ستان کنیدی
سهی سرش بخوان دادی خطی
ز ریش جان فدا کردی ز ما
خار باوۀ نونین شکستی

جو در پرده کشیدی با دوزخ	بنور روزی شستی دولت از تو
جو لوگ روی نوای مهر کافی	بی روی هوش خلق از مهر با
جو بر منگوبه کردی منگ مای	همه منگوشدی بر منگ عالی
جو بر مروای نیک افروختی	همه نیکو بدی مروای نیک
جو در شب بر گرفتی راه شدی	شدی جمله آفاق بشخیر
جو در دستان شب فرج کشیدی	از آن فرزند ترش کس نیدی
جو بازش رای فرج روزگشتی	زمانه فرج و فیروزگشتی
جو کردی غنچه کبک در می تیز	بی روی غنچ کبکان و لایه
جو بر پنجه کان تدبیر کردی	بی چون زهره را پنجه کردی
جو کردی کین ایرج را سر غلا	جهان را کین ایرج نوشتی با
جو زخمه را ندی از خون سیا	پراز خون سیاوشان شدی کوی
جو کردی ناز شیرین رنگر با	در وقت ناز شیرین شدی با
نوامی بدنیان پیش انگیز	همه ز بار بد و پرده تیز
ز کفایت بار بد کن مار به بود	زبان خسروش صد بار ز بود
جهان بد رسم آن بد منور	پدیر هر فرده داوی بد ز بود
زهر لفظی که بر مهر تنگستی	زهری گفتی زهر زهرن به سستی

درین دوران کت بزینند
جو عالی همی کردن برافرو
بخرسندی طبع را دیده برود
به چندین کج بخشیدم بنی
به فی برکی سخن رار است کرد
مرا این سب که بر کرم به جا
نظامی کرد و زین بیست
بدین زد که گریه بر اطرا

زده پنهان بکرون و برینند
طناب هرزه از کرون پرو
ز بومین قطره در بای آموز
وز آنخر من بجم برک کاهی
به او او و نه من در خواب
و اینعت شدم در بایو کار
زده تو زید شد مکنارش از
نی بر کرد زمان کرد و نغز از

اجازت خواستن خسرو از مریم بابت آوردن شیر

جو بد را ز حیب کرد و این بر
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
جو بر کفنی ز شیرین سر کندی
در مستی نشسته پیش مریم
به شیرین کرچه از من دو کتیر
ولی دانم که دشمن کام کشت
جو من بنوازم و دارم عزیز

زین عطف الهی بر سر آورد
شده سو دای شیرین در شوق
دان مریم از غم تلخ کشتی
دم عیسی بر و میخواند هر دم
ز زرش من نمک میجو بر بهتر
بکشتی در مین بد نام کشت
صواب اندک بنوازی تو نیز

اجازت ده که آن قصه شرح یار
 نه بنیم سومی او که باز بنیم
 جوایش و او مرهم کایها نیک
 خلافت را جهان بر در نهاد
 اگر حلوائی ترشد نام شیرین
 ترا بی ریخ حلوائی چنین نام
 رطب خور خار نایدن ترا
 مرا با جادویی هم حقیق سازی
 هزاره نه از برشش و از
 ترا بغیر بید و مار آکنده و
 من این فیهما را نیک دانم
 بیازن که صد از چینه نداند
 زمان مانند ریحان بمانند
 و فامر ولایت بر زن چو توت
 بی کرد و مرد و آن جاره را
 زن از پهلوی چپ کوبند بر

مشکوی بر ستاران سیاه
 بر تش باد چشم ناز بنیم
 شکویت چون کوب آسمانگیر
 فلک بر خط حکمت سر نهان
 نخو ابدند فرود از کام شیرین
 ترنج موم را تا کی کنی گرم
 لب بر شیرین بود حلوائی بند
 لب بر سازد بیابان حقیق باز
 بطنازی یکی ریشش دارد
 تو زور رضی نوی من از تو
 چنین افسانه با یاد تو نام
 عطار و حکم از ره بر اند
 در و نو خبث و بیرونو همانند
 جو زن کفنی بنوی از مرد می دست
 ندیدند از یکی زن رست بازی
 مجو از جانب چپ جانب راست

چو بندی دل در آن دور از خدا
اگر غیرت بری با در دباشی
بروشنا دم از شادی بر آ
بناج قیصر و تخت شهنشاه
بگردن بر نیم منگین رسن
ومی آن بهتر که در وادی شنید
یقین شد شاه را جو غیریم کلفت
سخن را از دور دیگر بنا کرد
سوئی خسروندی که کاوشنا
جو ایش هم نهانی باز بر می
از آن باز که جبران کشت برین
دلش نه است کان نرمی و وفا

کز حاصل نداری جز بلائی
و کرمی غیرتی نامرد باشی
جو سوسن نام از ادوی بر آو
که که سیزین کنور کند راه
بیا و بزم زجورت تو نیت را
که جعد آن به که آبادی نه بند
که هرگز درش از جفت بافت
نوازش می نمود و صیر میگرد
بصد حیلد بیامی داوی از دور
ز خونخواری بختجواری سیردی
که نمی او چون شکیدناه چند
شکبش در صلاح باد باستی

داستان در بیان اظهار سوغی نمودن خسرو شاه

شفاعت کرد روزی به بنای
بیار نامه را کیش درین بر
من از بهر صلاح دولت تو

که تا کی با شتم از ولد از خود دو
که بیناندارش چون فعل در درج
نیارم ز غنمی کردن بدو

که ترسم مریم از بس ناشکبی
 همان بهتر که با آناه ولد آ
 اگر چه سوخته باجم در آتش
 که این سوخ آن بر سر و را بیند
 پذیرفتار فرمان کشت نقش
 بقصر آید و در بای بر آتش
 حکایت کرد و با شیرین سمر اعان
 ملک را در شکارت حش تنان
 از آن اورا چنین از دم دار
 بیایا کیسواره بر نشینم
 طرب میساز با خسر و نهانی
 بت بنمائین ماه تھی رو
 بتندی بر زو آوازی بناو
 مگو چندین که مغرم را بر فنی
 نه هر کو هر که بش آید تو ان
 نیاید هیچ ز انصاف نو یا دم

جو عیبی بر کشت خود را صلیبو
 بهفتی دوستی و زرم بر لویا
 جو دولت سوخته وارم نکار
 شو و دوی و بر دوی نشیند
 که بندم نقش جن را بر لویا
 که مینباند موج اندر یامه شو
 که وقت آمد که بر دولت کنی نا
 و لیک از زمین شمشیر کندات
 که از جهان فیض شرم دارد
 ره مشکوی خسرو بر کتر مینم
 سر آید خصم را دولت چه دا
 بهی از تو اینتن تنها ز خسرو
 که از خود شرم دارای از خداو
 نقایت کن تمامت آنچه کفتی
 نه هر چه بر زبان آید تو انکفت
 بر بی انصافیت انصاف و او

ازین صنعت خدا دوری و پست
بر آوردی مرا از شهر یاری
شادی جو گفتم که هر شادوم
ز آب حوضه چون ترکنت زیم
من از بی دانی در غم فتادم
ترا جبری مرا شیرینی هست
در انجام از زمین بودی کوی
خراز و دوکان بالا که کردی
چه فرمائی ولی با این خرابی
چو آن در گاه را در خور نیستم
ببین تا چند روز اینجا فتادم
نیفتاد آن رفیق بوفار را
بیک که مقصد تا چند گوئم
روان بود که چو من زن سخاکی
بسی کردم شکر فیما که شنید
بگل چیدن برم در خار ماندم

خرد زین کار و سوری و پاد
کنون خواهی که از جامم بر آری
نخوانده چون روم کاخه بیام
خطا باشد که در دریا شیم
سندم خنک از غم و در غم فتادم
که از جبری بشیرینی توان است
بکیور فتمی رهش شب روز
جو بیند جو فویش از جای خرد
کنم باز دوائی همفتا بی
بروز آن بکه از در و رفیق
بمخواری و خواری دل بنام
که بفرستد سلامی خنک مارا
لباس مرومی تا چند بوشم
که هم تختی کنم بانا جداری
که گویم در نوام شرمی بیاید
بکاری میندم در کار ماندم

چه خود بد کردم از کس چو بخردم
 یکی را کفتم اینجا جهان است
 نه هر کس کاغذی گوید ز باش
 تر از او دوسر باشد نه کس
 تر از وی که مار او و خسرو
 و لم زان بود که جز باری ندارد
 نامم جز عروسی را درین سنگ
 بگوید آنرا هنر تو بخوار من
 من اینک زنده او بیاورد بگر
 گر آن نامهربان از مهر سیر است
 منم که با او بپوسته بنام
 ز مهرم کرد او بپوستی نگرد
 اگر خود رو مین رویست سنگ
 گرفتیم سگ صفت کردیم آخر
 سگ از من بی بود که تا تو ام
 شوم پیش سگ اندازم دل

خطای خود در چشم خود چه بپوشم
 جهان بستد کنون در بند جان
 نفسش بوزاند ز باش
 یکی بود حساب آرد یکی زر
 یکی سرور و اینهم نیز بر بود
 بجز خود خورش کار می ندارد
 به از کج کرده باشند منج نیک
 ز ویش باره در باره من
 ز مهر اینکجهت بازار و بگر
 ز نامه بر چنین بازی دلیر است
 گرد و در عمر نامار و بساوم
 غم من بر و نش موی نگرد
 در و بند فرور بر و از سنگ
 بشیر سگ نه برور دیدم آخر
 فریشتن را چونک از در ترا ام
 ز خود اید سگ دل بجای صلی را

دل آن به کوبد آنکس واپه بند
مرا خود کاشکی مادر تراوی
بیاناکر نشیم راسگومیم
هزاران پرده بستم رست بر
شد آیم او به بیرون بر نیاید
جهان او و او آن به کوفتور
چگونه رست آید رهنی را
فوس با من جهان در جنگ
بجواریت بشمی در کلاش
ز سر زبر او بردن نمیدم
ولم کور است و بینایی گریند
سرم می خار و پر و اندام
زبانم خود چنین بر زخم از است
سز و کر با من او هدم نباشد
بدین بخت چو خوابه باید
دل می حبت و دلم ز ایام

که در سک بند و در مانه بند
و کر زادی بخور و سک بدای
چه خوار بها کروند برویم
هنوزم پرده کج میدهند
چنان کجایی با می بر نیاید
ندارم من جز او یک جور عالم
بدر ز در او بروی جو نمی را
به جای اشقی لحنی ماند است
کشیدم بشم در خیل و شمشیر
ز بس بار غمش خود را ندیدم
چه کور دل که آنکس واپه بند
بدر عشقش سر خود را انجام
به هر چه او میدد زخم زلفت
ز کس بخت نبند ز و هم نباشد
سر سام را که ما به استاید
زیانی دیدن خواهیم کام و ناکام

باقی هست از موده در شاهانها
 کتوغم بیچند چشم کهر بار
 مر از نیقصر بیرون که بهشت است
 که آید و خضر فیض ز شاور
 بدستان میفریندم به مستم
 اگر بهوش مرا در اول نماند
 سرانجام بود سرکش نه انجام
 اگر خسرو به کجیر و بود شاه
 و کر با جوش کرم برستیز
 فرستم زلف را تا یکفن آرد
 بگویم غمزه را تا وقت شکیر
 به ارببلو کند زین ز کرمست
 به پدیل و اینهای ننگ جوش
 ز کبوی منک بر نش فنام
 ز تاب زلف خود آرم بتابتر
 خیالم را بفرمایم که در خواب

که هر کوه دل جهد بیند زیانها
 چه خواهم دید بسم الله و کربا
 نبایدند اگر چه سر نونست
 بر سوائی ازین قصر سگم دو
 نیارند آرزو دستان بدستم
 من آن دادم که در بابل نماند
 که نعل انجامت و نش انجام
 نباید کرد نش سر سنج با ماه
 چنان جو شتم کزان جوشن بر
 شکیبش را رس در کوه و
 سمندش را بر قص آرد بکت
 نهد بیتم بوسوسن دست بر
 و دادم بر سر کوشن خروشان
 جو عودش بر سرش فنام
 فرو بندم بچرخ غمزه خویش
 بدین خاکش و اندیز چون آست

مر ابدار تا کریم بدین روز
خوارتر کس خود را کنم نیز
گمندی و دران بحر کشتی چه بچشم
شکیبائی کنم چند آنکه بگریز
زین غم من بقدر او آمان آ
گند هر جنس با هم جنس پروا
نشاید با او در خاک لبین
جو وصلش نیست از بجزان چه
بود سر مایه دار از انعم بار
نه انحرغم که کس بر من نه بدید
بنامی در افتادم بدین نام
گر آید خسرو از تاجانه چنین
اگر شد بدین نوسن را نکلی هست
ترا و او عوی صاحب کلایست
نخواهم کردن این تلخی فراموش
یکی در حجت و ریاد و کین با

تو ما در مروه را شیون مپاوی
که تا مت آروشش بر پشت نشد
رسن در کردن اشش چه بچشم
در آید از در مهر اندلا فروز
زین را کی بود با آسمان کا
کبوتر با کبوتر باز با باز
نه یا هم آب و اشش را نشستن
تمی نازنده از زندان چه ترا
تهیدست امینت از روز و طرا
نه هر بازی تواند کروم صید
بدانائی بیرون آیم سر خجام
ز خورستان نیاید بهند شیرین
ز تیزی نیز کلکو نزار کی هست
مرا نیز از قصبه بندش است
بد جان شیرین کند هر کم کند تو
یکی سر که طلب کرد و انکبوت

<p> بهر جانیکه دستنی کردنی هست چکر در پهلو آویز وجه تدبیر قسم خواهی مدارار و بدید آ الرجه در شب ناریک لسیم برافروزم اگر بزمرده بشیم نه دستنی رست حلو امکان دراز از ان به کش بر و با و خرافقا به از هوس شیران زبون کج ببای نویش خود را رنج گردان ببای خود پیام خود که آرنند ببای دیگران خوانند نیام بدندان کنان انجیر خایند په هنگام رحیل آخر زند کرد ز دل باید نه از دلد از خورد مرانیکه که دروز خانه خیزد به دروز خانه را در لب نموان </p>	<p> بهمه سایه نباشد و نه در دست جو بیند کردنی دست تقدیر ولمن هست ازین بازار نیز آ سخن را رسته پس بار یک لیم چنان تا کی جو موم افسرده باشم لب آنکس را و جو کور انیا رست بهاره را که در خاکشن منی ز قمار سکان کشتن به بخیر بیامی که منت خواهی جو مردان هر بران که شیران شکارند به خود دولت بای لب است او بام بدوش و دیگران ز بخیر بایند به بهری میخورم تا با شدم خور مر این رنج و این تیمار خور بهمه جا دروز از بیکانه خیزد بافون از دل خود دست نموان </p>
--	---

جو کوران چند لعل از تک کبک
ولمن در حق من رای بدزد
دلی دارم که حاصل ندارم
دلیم عالم شد و یارم سبکجا
شدم دن و روزی با دوزخ
غم روزی خورم که تنه بید
بهان تا کی کم سوزی بوزی
مرا که صبر کردن تلخ شد کام
اگر دورم ز کج و کوه سرخوش
تا دید حکم کردن بر دوزخ و
وزان پس عقد لولو برنگرد
که گریه گوید او را دوستدارم
و که گوید بدان صبح نیاز است
و که گوید بشیرین کی رسم باز
و که گوید جلوا کی کنم دست
و که گوید که کنم ترا خوشتر

چو ده بنیم چرا فرسنگ برسم
بدست خود تیر بر پای خود زد
مرا آن بکه من خود دل ندارم
ازین دل بیدلم زمین بنزار
از آن روز او فتادم من بنزار
چو من غم روزی فنا دم بنزار
شب تا کی برم روزی بر روز
سز و کز لعلت صبر من نه نام
تا آخر هستم از او سر خوش
یکی بر منی طمع دیگر بر آرد
بعناب و طبر ز و باک بر زد
چو کین عفو نماید در شمارم
چو بیدار شین شب در آرد
چو یار و زه مرهم می سازد
چو رغبت جلوا کی کند دست
چو این ارز و مروت فراموش

وگر گوید کم زان لب نگر بریز
 وگر گوید بکیرم زلف و خالش
 وگر گوید نیم رخ بر رخ ماه
 وگر گوید بر با هم زان کج گوید
 وگر گوید بنجام لعل خندان
 کز از فرمان تو سر بر گراید
 فرقیش کرد کس تاخ بنی
 وصالش کرد بگو بد زان ایام
 اگر چه تمام نیکو و خفت
 فروماند همچو اندازین مشت فضا
 عتابش کرد چه میز و بینه بر سنگ
 بجز بر شاو و ریزی زو خاشاک
 بنز می گفت کایمرد سخنگوی
 اگر و قتی کنی بر شبه سلامی
 که شیرین گوید ای بد مهر و بد عهد
 پس این بید او بر دل او با

بگو دور از لب و دندان کس
 بگو تا آن نگر می این محاسن
 بگو بارخ بر آب برگی شود شاه
 بگو همچو کان خوری زان زلف بر
 بگو کز دور مجبور آب دندان
 بگو فرمان فراق را سراید
 بگو بر خیزم از بر در نشینی
 بگو خاموش نشین تا نکویم
 دل سنگین من و افی چه سخت
 در و تهدید های ما و کانه
 ز رخ میسر بد عقبش و خجک
 ز رخ دل سبک کنست کجاست
 سخن در مغز تو چون آب در جوی
 بد آنحضرت رسان از من پناهی
 کجا آن صحبت شیرین تمار شهید
 و ز راه تلخ شیرین یا و باوت

مراطن بود که من برنگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را
بجوخت خفته بار پیرانی
نداری جز مراد خویشین کا
بجو خود دل بر مراد خویش داری
ببلخ افکنندت بالوده نوم
بخار بلخ سیرین بود کسندخ
نکنتم ز پشت کرم ابدل افروز
جفا زین پیش کا نام شکستی
بجوی بار آمدی من بودمت
عقداران که خود را سازند
بمعزولی بخشیم در نشستی
مرا تا خار از ره می شکستی
چو کارم را بر سوائی فکندی
برات کنتم را ساز و ادوی
نماند از جانمن خزر شده تائی

خرد اربت دیگر نگریدی
به در دل جای کردی و ششم را
بود دوران ساز کار پیرانی
نباید میان خویشین دا
مرا و دیگران کی پیش داری
جو در کفوت باغ از در بروم
بجو سیرین شد طب حارت بر
بدودت کور میگردم شب و روز
چو نام آور شدی نام شکستی
چو بر کاری نداری با کسی کمال
بمعزولان ازین باز به باز
جو عامل کنی از من چشم سستی
کمانت در زره وزه می شکستی
سهر بر آب رسوائی فکندی
با سبب فرام باز و ادوی
لکن کین رشته سهر و ادوی

مزن سمشیر بر شیرین مظلوم
 ز باغ روم گل داری بجز من
 بولغش کارگاه رویت هست
 خشک در راه رنجوران مینفان
 رها کن تا درین محنت که بستم
 بدین خواری مجویم که غزیریم
 ترا من همسرم در بنشین
 جنن در بانه زیرم کن جاگو
 کن گرمی کز آتش زود و خیزد
 هزاران بهر بخوردن بود با
 مراد کار خود بهم خورداری
 مران راهی که خرد کل جانند
 مزن آتش در نیجان ستمکش
 ازین آتش که علق او وقت ز
 نه شب خشم نه روز آسایشم هست
 صبور می چون گم می خدینک

ترا آن بس که بر روی نره در وفا
 مکن تاراج تحت و تاج از من
 ز دوری از من دوریت هست
 مکت بر ریش بهجوران مینفان
 خدای تو لب تن را میسرستم
 خط از اویم ده که کنیزم
 بچشم زید دستاغم چه بینی
 و کز نه بر دور بالا نهم با می
 ز آتش ترسم آنکه دو و خیزد
 یکی از بهر غم خوردن بکهد آ
 آتش در دام دوام دور و زار
 ز کار بیدلانت دل جانند
 رها کن خانه از بهر آتش
 در بجاعلق خواهد سوخت و آ
 نه از تو ذره بچشیشم هست
 بهمنزل جوان رسم با می خدینک

زنگش آه من در هر شماری
در بن دریا کم لاش کشت کشتی
مرا چون بد نباشد حال بتو
ترا خاکبست خاک از بر کند شسته
با بیدیه کشتی چند را نم
بمبه کارم که بتو ناماست
و کز پروردوخ نهانی
نه بینی هر که میرود تا نمیرود
خرد ما را بد نش رهنمونست
برین ابلق گوی جا بگو است
مفروح ساختن فرزانگان است
بعشق اندر صبوری خامک است
صبوری از طریق عشق دور است
بدینسان که چه هستم زار و زخور
جو بر شا و رخواند این دستار
نه از تبر ما رای تو بیش است

بود و فرخ نمی دریا شماری
مرا هم و فرخی و ان هم بهشتی
که بودم با تو بار امسال بتو
مرا آنی که آب از سر گذر شسته
و صالت را بباری چند تو نام
چنین خام از نمنا می خام است
بر امی جویم آب زندگانی
امید از زندگانی بر نگرد
حساب عشق ازین دفتر برود
که در میدان عشق آنفندگار است
جو شد بر و اخیه دیوانگان است
بنای عشق خود بر بقیه است
نباشد عاشق آنکس کو صبوت
ز خسر و باز و اجم چشم بدو
سبک بودیدنا و راستانرا
بمبه گفتار تو بر جایی شست

وزان پس کز دلش اندیشه فتنی
سخن باید بدانش مخرج کردن

سخن با انصاف سنجیده گفتی
جو زر سنجیدن آنکه خرج کردی

دشمنان کردن سب برین بابت نیز پیش نشا پور و اهلها

پری سبک نگار بر نیان بوشتر
نگار خرگهی بت روی چینی
تولای شهان خاتون ایران
در آن واوی که جاسی بود و لک
گرش صد گونه حلواش بودی
از و تا جار با بیان دور تر بودی
به بر امون آلودی بخروار
ز چوب زهر کش جو بان خبر دات
دل نیزین حاشیه میگرد
به نیز آوردن از جانی چنانند
جو شب زلف سیاه افکند بر دوش
در آن حلقه که انماه و لا فرود
نشسته پیش او نشا پور تنها

بت سنگین دل سیمین بنا گو
سپهی سر و جهنم بانوی چینی
دلارام جهان آنوب توران
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از
غذا از ماویان و میش بودی
ز نیز آوردن او را در دست بودی
همه خرزهر بد چون زهر نخل بودی
چرا گاه کله جاسی و گردنت
چه فن ساز و دوران تدبیر میکردی
بر ستاران او را کردی در نخور
بنا و انماه زرین حلقه و رگوشتر
جو مار حلقه می چید تا روز
همیکه زندم نوعی سخنها

از آن اندیشه کانسرو سپی داشت
چو کلنج پیش او مقصود گفت
نمازش برود چو نهند و بر بر
بدست اینجا مهندس مرد است
بوقت نهند به عبرت تمامی
پیش سنگ خارار کند موم
پیش چو نهر صنعت بخار و
بصفت سرخ گل از تک بند
توان بر صنعتی کردن بند بر
بستش سنگ و آهن هر دو یک
ز بس نقش غریب از سنگ بهتر
با ستاوی چنین کمارت بر آید
بود هر کار می استا و دینوا
نمود مرد از حساب آن کمتر یک
گرم فرماندهی فرمان پذیرم
نه ما هر دو بچین همرا بودیم

دل فرزانه شاور که بی داشت
بنوشنده جو برک لاله گفت
ستودش چو نخطار و مشر ترا
جوانی نام او فرزانه فریاد
محیطی دان و قلمی کس کنای
همیشه دستبوسند شن همه روم
زمین را مرغ بر مایه نکار و
با این نقش چین بر سنگ بند
ز روی بند به نر روی تقدیر
پیشش خواه موم و خواه پند
برار و چشمه خورشید روشن
بدن چشمه کل از عمارت بر آید
نخت استا و باید انگی کار
ولیک از موم و کل نه را مینور
بدت آوردش بر دست کرم
دو شاگرد از یکی استا و بودیم

و بر ما ندهد

جو هر مایه که بود از پیش بر دشت
 بوش و از تخمینا را بسز بر د
 بوش و او شیرین شکر بار

قلم بر من فکند او تیش بر دشت
 غم شیر از دل شیرین بدر بر د
 که باید بودنت در بند انکار

دوستان در میان زمین شاپور طلب فریاد آوردن او

بجور و ز آینه نورشید بر لب
 بخش کرد شاور آرزوین را
 بگفت ای فخر استادن ایام
 چنان بندانت فرما و سیه روز
 چه میدانت کایم جگر تاب
 بشا و روان شیرین بر دشت
 رقیبان حرم بنواختندش
 برون برده فرما و استاده
 در اندیشه که لعبت باز کرد
 جهان ناکه بشجویان سازی کرد
 بشیرین خنده های شکرین ساز
 جو قفل شکر از باقوت برداشت

شبی صد چشم و هر صد چشم بر لب
 بدست آورد فرما و کزین را
 ترا خواند همی شیرین به پیغام
 که او را بود تو ابد نیکی آموز
 و جووش را محنت کرد بر تاب
 بر رسم خواجگان کردی نهادش
 بواجب جا یکا بی ساختندش
 میان در لبه و بازو کناوه
 چه بازی آورد از پرده بر لب
 بر بر پرده و لعبت بازی کرد
 و آمد شکر شیرین به پرواز
 و زو با قوت و شکر قوت برداشت

شاور روان
 نشست گاه

رطبها بیکه سر و سس بار میداد
بنوشش آبا و آن خرمای در شیر
ز بس که در مهن لبش گرفتند
طبر در او لب بر نوشش میکرد
سندیم نام او شیرین از لبش
ز شیرینی چکوبیم هر چه خواهی
در انجلب که اولب بر کن و بنا
کسی را کانهن در کوشش رفتی
جو سرفه با در آواز در کوشش
بر آورد از سکر آبی شجناک
بر روی خاک میخلطید بسیار
جو شیرین دیدگان آرام رفتی
هم از راه سخن شد چاره ساز
پس آنکه گفت گامی داننده آند
بچاک دست و سمان کاری
کله و درست ما محتاج شیریم

رطب را کوشمال خار میداد
شکر خواند آنکین جاشنی کبر
شکر و مهن نخورستان بر فشانند
ز شکر حلقها در کوشش میکرد
لبه در کفایتن عجب شیرین را بود
بر او از منس بختی مرغ و ماهی
نبودی کسی که حالی جان نداد
که افلاطون بدی از سوزش
ز گرمی خون گرفتند در کوشش
جو مصروعی زیبا افتاد بر خاک
وزان سر کوفتن بجد تو تمام
ولی دارد و مرغ از دام رفتی
بدان دانه بدام آورد باز
چنانچه خواهیم که کردانی مراد
کنی در کار این جو استواری
طلسمی کن که سب آن شیر کبریم

زمانا گو سپندان بکد و فرنگ
 بزم روی در صناعت او ستا
 از بجای نام و مصر و ناروم
 چنانچه ابرام که از ما در بند پری
 بخوان از من و جوه و کمار بر کبر
 که تا بجو با نام انجاشیر و دوشند
 ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
 سخندان شنیدن میتوانست
 ز بافتن کرد با سخ را فرمشت
 و ز انجاست بیرون همیشه بر دست
 حکایت باز بست از ز بر ستان
 بدام کوچ میگوید بگویند
 رقیبان انجکایت بر گرفتند
 جو که گفت از ان اندیشه و زمان
 و ز انجاست بیرون چون پیل است
 بدین گفت کاموضع کجا هست

بباید کند جوی حکم از سنگ
 هنرمند و حکیم و با کز آدمی
 هنر با یو یکیک هست معلوم
 بدین حاجت که دارم و سنگیری
 بکار اندر مکن سستی و تقصیر
 پرستار نام اینجاشیر نوشند
 شده هموش از من فریاد میکنند
 ولیکن فهم کردن می ندانست
 نهاد از عاجز می بر چشم نکشت
 نهاد از مهر با فی بهت پروت
 بستم کورول باشند مستان
 ز من کار بیکه میجوید بگویند
 سخندان می که رفت از سر گرفتند
 فلکند آن حکم را بر دیده و بنیاد
 یکی تیشه خیال التماس در دست
 که شیرین را بد و میل و هواست

نشاند او شس یکی فرزانه دستوار
در اندامت بغایت چاکلی داشت
چنان از هم درید اندام آن
بیشه سنگهار امیر اشید
بیک ماه از ماه از میان سنگهار
ز جای کوسیدان تا در کاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جو
جو کار آمد با خر حوضه بست
در انحوضی که کرد از سنگ بست
بنا چندان تواند بود و نتوان
اگر صد گونه باید کند بولاد
چه چاره کان منی آومند

بدان موضوع که بود آن روز منهد
که کار نازیبان نازکی داشت
که میند زیر زخمش سنگ جو نمود
چنان که ز بید مجری بجز اشید
جو دریا کرد جوئی اشکارا
دور رویه سنگهار زوخ در ساج
که در درزش نمیکند موئی
که حوض کوثرش بوسید بود
روانند آب کوئی ز آب درشت
که بنار انیا بدیشه بر کار
ز بون باشد بدت او میرا
بجز مردان که در بخاره ماند

داستان خبر یافتن شیرین از جوی کندان فرهاد

خبر بردند شیرین را که فرهاد
چنان کرد کوسیدان شام و بکیر
بهشتی بیکر آمد سوی اندشت

تا همی جوی کند و حوض مکناد
بحوض آبدی بای خونتین شیر
بگرد حوض و جوی نیز میکنت

صفا بیدار

چنان بندانست کاکو مژگین	نگر دست آدمی بدست آفریده
بی باشد کار آدمی دور	بهشت و جوی شیر و کوه و صحرای
بسی بردست فریاد آفرین خواند	که رحمت بر چنانکس کو چنان کرد
بجز رحمت دور نبرد و یک سخن	ز نزد لیکن خود بر تر نماند
که استاودیت را چون حق کند ایم	که ما خود مژگانا گردان ندایم
ز کوه هر شجر اغی چند بود بشر	که عقد کوشن کو هر بند بود
ز تعری هر دری مانند تاجی	از و به روانه شهر بر اتر اجمی
کند از کوشن بصد غدر چون	شفا عت کرد کین شبان و
بجو وقت آید کزین بدست	ز حق خدمت سر بر تاجم
بدانکجه فریاد آفرین خواند	ز دستش بند و در پایش
وز نجار راه صحرایز بر دست	بجو در بانگ صحرایز بر دست
ز بیم آنکه کار از نور میند	بصد مردی ز مردم دور میند
بس آنکه سر نهادند بر بیابان	همی گشتی بهر سوی شتابان

در بیان احوالات فریاد و در عشق شیرین

جو دل در عشق شیرین بر فنا	بر آورد از وجودش عشق مینا
بسختی میکند شش روز کاری	نمی آید ز دستش بچکاری

نه صبری انکه در برک دوری
فرورفته دلتش را بای در کل
زبان از کار و کار از بسته
بجو دیو از رحمت مردم گزین
رفته کوه و دشت از سقراقی
عشش او در جهان غمخواره نه
دو تا ز انکه از ره خار میکنند
نه از خارش غم و امن درید
ز خون هر ساعتی گریه تنی
بویاد آوردی از او از سیرت
بسی ناله کبی زاری نمودی
جنات اندر میدار و دشت
بچو طفل نشد کابش ناید از جا
ز گرمی برده عشق آرام او
و میدویش دل در غمش
بلا و نوح را آماج کشته

نه برکت انکه دارد با بصورتی
ز دست دل نهاد و دست
زین بر و زوید و خوابفته
فتان خیزان تر از سیم خار
وز و در کوه و دشت افتاده
زیارش بچگونه چاره نه
چه خار از بای خود مسکند
نه از تیغش هر اس سر برین
بید آوردی از رخ لاله زاری
خروشش برندی بر رخ بر
بسی جوان بیدلان افتاده بود
که جاود از سبند و دیو زاری
ندانند آب را و دایه را نام
بچو نس آورده بهفت اندام
ز گرمی سوخته بهیجران غمش
بلا ز انداز رخ از حد کشته

دل از جان بر گرفته و ز جهان
 رها کرد کوی و در کجای کرد
 زغم ز سران به شمار می بست
 دلش مالان و چشمش زار کرد
 شبی و صد دریغ و ناله نارد
 دلش رفته و آرزوی نبرد
 جهان از عشق شیرین زار کرد
 دلش را غم گرفته او بغم نارد
 علاج و رو بیدرمان ندانست
 فرو مانده جهان تنها و رنجور
 ز رفته عشق شیرین و آغوش
 نه رخصت که غمش جامی فرستد
 گراز و رگانه او کرد می میدی
 جو و خش تو سن از هر سو نشاند
 بصدق طغی ز مردم رخ نهفتی
 جهان بندت اندل داده است

بلا براه هم بالا و هم زیر
 نصیرش سنگ اسوراخ کردی
 جو ما را ز سنگ کرک از جو بدست
 جگر از آتش غم گشته بریان
 دلی و با نهاران حسرت و سو
 پس دل میدوید آن رخت بر
 آید آواز گریه بیت و سرت
 جو کنجی که خرابی کرد و آباد
 غم تو را سر و سامان ندانست
 زیاران منقطع و ز دوستان دور
 شده بودند و با و نش فراموش
 بی کس محرم که بجای فرستد
 بجای سر مبه و در چشمش کشیدی
 گرفته پس با و خش بیابان
 سخن شیرین بجز شیرین تکلفی
 بسوز و مهر که چون او دلی

کسی را کاشش دل بر فروز
ز معروفان این دامن ز بوی
یکی با این کیش رفتی یکی چای
بئی با آهوان خلوت کردی
بسی آنک کوزمان دانه کردی
بروزش آهوان و مساز فو
نمودی روز و شب با بجز ما
بدان بخار کا دل راه رفتی
و کردی بویش صد دیوار در شب
و کردی پیش آمدی جایش ز راه
و کردی تر بچشمش در شستی
نشاطی که ز غم بارش جدا کرد
غمی کان با دلش و مساز میشد
از بیم رخ بچو ندیده می نشست
دل از رفت تو می بیگانه بود
از آن بد نقش او سوزیده بود

چنان داند جهان مگر که بنور
برو کرد آمد و یک دست نخبیر
بئی و امانش لیسیدی یکی با بی
بئی در موکب کوران دوید
بئی و تنبال سیران نماند کردی
کوزمانش شب سهر از بود
نخوردی و نیایش میدی از
اگر ره یافتی یکماه رفتی
نکستی تا نکردی روی خود در شب
ز می بر پیر می افتاد می بد نگاه
زند هموشی مزه بر هم نهستی
بصد جهد آن نشاط از دل رها
دو اسبه پیش انغم باز میشد
سهیل خویش را در دیده می
به رخت و یکری در خانه بود
له نقش و یکری بر خویش لب

نیا سو و از و دیدن صبح تا نام
 زن مجوست تا دوری کریزند
 بنود اگر که غش در قفس نیست
 چنان با اختیار یار میساخت
 اگر در آب و گردنار بودی
 ز هر نقی که او را آمدی بشیر
 کسی در غنق فال بد نکیر و
 بهر وقتی سندی همات آن نور
 و کرده راه صحرا بر کرمی
 سنانکه آمدی مانند بخیر
 جز آن شیر از جهان نور شود
 بشب ز انخوض پایه پنج نگذشت

مگر که خوشین بیرون بند کام
 مگر با دوست با یکتن نشیند
 بمیدان شد ملک در خانه گشت
 به از خود یار خود را باز گشت
 نشان وصل و ماجر بار بودی
 به نیک اختر زدی فال دل خود
 و کر کیر و برای خود نکیر و
 بدیداری قناعت کردی از خود
 غم اندلستان از سر گرفتی
 و زمان بوضه بخوروی نرسبت
 بیرون را انخوض ناوروش نبود
 بمیه شب کرد پای عوض میکشت

و داستان در بیان خبر بافتن شمشیر و از غنق فر باد

در افاق ایمن شد و استامو
 یکی محرم ز نزد لیکان در گاه
 به فر باد از غم شیرین چنانست

فنا و این داستان در هر زبان
 فروگفت اینک کایت جلد بانا
 به در کیتی حدیثش داستانست

و ماغش را جهان سووا گرفته
ز سووای جمال اندلا فرو
ولم کو بدترین دردمند
هر اسی ز جوان وار و پاز
ولش زانگاه می بوند بنم
کنده هر بخت بر قصرش سلطی
ملک جو نکوش کرد این و است
دل خرو و نوعی شادمانند
دو بیل بر کلی خوشتر سینه
چون نقد بر او کس باند خرد
بدیک نوع غیرت بر دور کا
در آن اندیشه عا جگر گرفت
جو بر دل حیر کرد و زور مند
نشید کرد خود را چاره کار
سخن در تندرستی تندرست
طیب ار چند کیر و نبض در دست

کز انوداره صحر اگر گشته
برهنه باوسر کرد و نوبت روز
بدین آوازه آوازش بلند
نه از شمشیر منبر سینه از سیر
باوازی از و خرسند بنم
شود در اضی جو بنبوند بیامی
هوس در دل فرووش و نماند
به با او بیدلی همه استاند
دو هم میدان بهم بهتر گراید
بهای جنس پیش آید بیدار
به صاحب غیرتش فرو و در کا
بکلم آنکه در کل بود با لبش
بزر بر آید سینه سر و از بلند
به بیماریست رای مرد بچار
به درستی همه تدبیر است
به بیماری بدیکر کس و بدست

ز نر و دیگان خود با محرمی چند
 بدین این مرد سو و ای جبارم
 کز رش نامم بدو کارم تباها
 بسی کوشیدم اندر پادشاهی
 نئون بر من کند عید آئینه نوب
 خردمندان چنین دادند پاسخ
 همه مولا تو صا حب کلانان
 جهان اندازد عمر در ارت
 که این شفته را تدبیر سازیم
 نخستین خواند باید با صد امید
 که سو و را مفرج زر بود زر
 بزربس و لستان کردین بر
 بسا بنیاد که از زر کور کرد
 و که نتوان بر معزول کردن
 که تا آنکه که کرد کار او تنگ
 نشت وز دور سمعی می چند
 بدین حقه چگونه جبره بازیم
 و که خوش بریزم بکیناه است
 مگر عیدی کنم می روستای
 که کرد و شفته را یار خسرو
 که اید دولت بدیدار تو فرخ
 بجاکبای تو سو کند نشان
 سعادت یار و دولت کار ساز
 نه ز آهین کز زرش ز نجر سازم
 ز رفیانی برو کردن بخواهید
 مفرج هم بزر کرد و میسر
 بدین شیرینی از شیرین بر آید
 بس آهین کو بزر نیز ور کرد
 بسکی بایدش مشغول کردن
 نذار و عمر در بچار آنستک

دستان در بیان طلب کردن خسرو فریاد را کفایت

بوشه بشنید قول انجمن را
 نشسته شاه بر کف جام ماه
 در آوردندش از در چون بی
 زرویش گفته پیدا بقراری
 نه از نشان مر او را بدی
 نه در خسر و نکه کرد و نه در سخت
 غم شیرین جهان از دل رگ بود
 ز بای آن بیل بالا رفتند
 ملک فرمود تا بنو خندش
 بگوهر در دل پاکش کی بود
 جو بهما ترا نیاید چشم بر زر
 بهر نکته که خسر و ساز میداد

طلب فرمود کردن کوهین را
 بجای صی چند بار عام داد
 فتاده در پس خلقی با بنوه
 برویکر لینه دوران براری
 نه از دوران مر او را بود با
 بوشه شیران بجه کرد و در سخت
 با پروای خود و خسر و بنو بش
 برو بر بیل بالا رفتند
 بهر کامی نزاری ساختند
 ز گوهر ناز و خاکش کی بود
 ز لب بکش و خسر و عقد کوهر
 بوشش هم بنکته باز میداد

جواب و سوال نمودن خسر با فریاد

خستین بار بگفتش که گجائی
 بگفت اینجا ب صنعت در چه گوشتند
 بگفتا جانفروشی از او نیست

بگفت از دار و ملک شما کی
 بگفت اندوه خرد و جانفرو
 بگفت از عفتبازان این عجب نیست

بکفت عاشقی از دل بدینسان
 بکفتا عشق شیرین بر تو بچوشت
 بکفتا که خرامی در سر آیش
 بکفتا بر شیش مینی هو مهتاب
 بکفت آرام واری بی دلارام
 بکفتا که کنی در روی نگاه می
 بکفت از عشق کارت سخت زار
 بکفتا دل ز مهرش کی کنی پست
 بکفتا که کش آرد فواجک
 بکفتا چون نجوی سوی اوراه
 بکفتا جو فی از عشق و جهاش
 بکفتا دور می از میندیش
 بکفت از دل جدا کن عشق شیرین
 بکفتا که بچو اید بر چه داری
 بکفتا که سیر یا پیش خستود
 بکفتا جان مده دل بکه با او

بکفت از دل تو میکوی من از
 بکفت از جان شیرینم فروخت
 بکفت اندازم این سر زیر پا
 بکفت آری چو خواب اید کجا
 بکفت آرام دل کوئی دلارام
 بکفت آفاق را سوزم باهی
 بکفت از عاشقی خوشتر بکارت
 بکفت امل که باشم مده بر خاک
 بکفت آهین خور و کور و بونگ
 بکفت از دورشاید و دید و رما
 بکفت آنکس نداند جز خیالش
 بکفت شفته از مبه دور بهتر
 بکفتا چون زیم می عشق شیرین
 بکفت این از خدا خواهم زنی
 بکفت از کردن این با ملامت
 بکفتا و شمنند این هر دو نیست

بگفتا دوستش از طبع بگذا
بگفتا رو بصوری کن در زمین
بگفت آسوده شو کین کار خفا
بگفتا در غمش میترسی از کس
بگفت آن بگره بومی ری باری
بگفت از صبر کردن کس نخل
بگفتا کی شوی از عشق او دور
بگفتا خاص من شوز و مکن با
بجو عاجز گشت خضر و از جواش
بیاران گفت که خاکی وافی
بزر دیدم که با او بر نیام
گشا و انکه زبان چون تیغ بولا
که مار اهت کوهی بر کندر کاه
میان کوه راهی کند باید
بدین تدبیر مار او ستر نشیت
بجو حرمت شیرین دلیند

بگفت از دوستان نماید صبر کار
بگفت از جان بصوری نوم نواز
بگفت آسودگی بر من حرمت
بگفت از محنت همجران او بر
بگفت از جان کی جوید جدای
بگفت این دل تواند کرد دل
بگفت آنکه که آواز آید از صو
بگفت این کی کند بچاره فریاد
نیاید پیش بر رسیدن صوتش
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
جو ز ریش نیز بر سنک از ایم
فکنند الماس را بر سنک بنیاد
که مشکل میتوان رفتن از آنرا
چنان کامه شدن ماران
که کارت کار بچکس نیست
ترین بهتر ندانم هیچ سو کند

که با من

لب با من سرورین حاجت در ^{رعی}
 با یوان ورن نام جایگاهت
 بنیسی بر کز از من بخونگویی
 جواش و او مرو اینین جنگ
 بشرطی انکه خدمت کرده باشم
 دل خسر و رضای من بخوید
 جهان در خشم شد خسر و ز فرمای
 و کرده گفت ازین شرطم چیست
 و کر خاکست چون شاید بریدن
 بتندی گفت کاری شرط کردم
 میان بر بند و زور دست بنام
 جوشینند آنجن فر باد بیدل
 بگوئی کرد خسر و رهنوش
 بگم انکه سنگی بود خبارا
 زو عو نگاه خسر و بادل خور
 بر انکو و کمرش رفت چون

جو حاجتمندم این حاجت بر ^{رعی}
 بگووان بر فرزم با یکاهت
 بر آرم هر مرد ویرا که جوئی
 لب بر ذرم ز راه خسر و اینک
 چنین شرطی بجا آورده باشم
 بترک نکر شیرین بگوید
 لب حلقش نوبت از خون سوز
 لب سنگت اینکه فرمودم نه خا
 و کر بر و کجا شاید کشیدن
 و کر زین شرط بر کردم بنام
 برون رود ستر و نوش بنام
 نشان کوه جبت از شاه عالم
 لب خواند هر کس اکنون بشیر
 بسختی روی سنگت اشکارا
 رو نشد کوهین مانند اش
 کمر بر لب و زخم تیشه بکن و

تخت آرم آن کرسی بگدازد
 پس آنکه از سان تشش تیز
 به پیش صورت شیرین بر آنگ
 بر انصورت شنیدی که جوید
 اگر چه کرک بر کرک آن تدرست
 هو پند از دنیه ز زبان دید
 مکن کین کرک دندان تروار

برو تمثا لهامی لغز بگدازد
 گذارش کرد شکل ماه و شیدیز
 چنان بر زد که مانی نقش از کس
 جو انمروی حکم و از مهر با منی
 بدینه بشم روی زان تدرست
 نو بر دینه چرا پیه میکدازی
 بخوان و نینه دست آور و وار

در بیان بریدن کوه بیستون اطهاران

چونند پرواخته فرما و راب
 بکوه انداختن بکش و بارو
 بهر خارشش که با آن خارده
 بالاس مژه با قوت میسخت
 با کوه از چه هستی سنگخاره
 ز بهر من تو لحنی روی تراش
 و کز نه من بخی جان جانان
 نیاساید تنم ز آزار با تو

ز صورتکاری دیوار است
 همی بر بد سنگی می ترازو
 یکی سرج از حصاش پاره کرد
 ز حال خویشن با کوه میسخت
 جو انمروی کن و شو باره
 به پیش زخم سنگینم سبک باش
 که تا اندم که دارم در تنم جان
 کتم جان در سمر بکار با تو

به پیش تو

به نیش همچو برق انک سفتی
 نیا سووی ز وقت صبح تا شام
 سنا بهنگام که صحرای اندوه
 سیاهی بر سپیدی نقش سبتی
 شدی نزدیک انصورت زان
 زومی بر بای انصورت بسوی
 به ایحراج چشم نقشندان
 بت سبهن تن سنگین و لمز
 تو در سنگی چو کوه بای سبت
 نداری هیچ کردی بر دل از سبت
 که آری یک زبان اندر شمارم
 و که بگذاریم ز نیان که هستم
 زان فی پیش او بگریستی زار
 و زان بر شدی بر پشت کوه
 نظر کردی سوی قصر دلارام
 جگر با بوده را دل بر افروز

وزین افانها با تو نش گفتی
 بریدی کوه بر یاد دلارام
 رسیدی افانیش بر سر کوه
 علم بر خاستی سلطان نشستی
 در تنک از کهر حستی نانی
 بر آوردی ز عشقش باه چون کوه
 و در بخش درون در و مند
 بتو کمره شد مسکین و لمن
 من از تنگی چو کوه هر دنگه تبه
 چرا گشتی بد نیان خافل از من
 و ما از تنک از سندان برام
 چه باند بیستون در پیش دستم
 پس از گریه نمودی غدر بسیار
 به پشت اندر نهاده باران توه
 بزاری گفتی ایسر و کل اندام
 ز کار افتاده را کاری درم

مرا و بی نامرا و بی رار و کز
مکن بایار بیکدل ایوفا تو
تو خود و نام که از من یاد ناک
و کر با دم تو نیز ایسر و جاک
و کر خاکم تو ای کج خطر ناک
منم باری که از یادت زب و ز
توئی دل در بر هوای جنگ بسته
شسته شاد شیرین جو نمه نو
فدا کرده چمن فریاد نکین
ترا تا دل بجز و شاد باشد
توئی کز من همیشه عافلی تو
ندانم طالع مولود من چیست
ببخت من کس از ما در فرما بد
من از عشق تو ای شمع شب فرو
اگر چه ناری ای بدر منیرم
درین دهنه تنگ آفریده

امید نام امید یار و وفا کن
که کس با کس نکر دست این جدا
که باری بهتر از من باری
ز یار تخانه بر ساز ازین خاک
بیقان و امنی چون با در خاک
جهان نوزم بفر ما و جهانوز
منم دل در هوای سنگ بسته
نکر زبان بیا و روی خسر و
بیا و جان شیرین جان شیرین
غریبی جو نمت کمی با و بان
بعشق شاه خسر و یکدی تو
بدین طالع که من ز اوم و کز
بروز من ستاره بر من تابد
بدین روزم که می بینی شب و روز
ز بد عهدی بجمری در ضمیرم
و جووی وارم از سنگ آفریده

اگر جز این سنگت رویم
 تو هستی با شراب رو و بیست
 مکن زین پیش خواری برو
 ترا پهلوی فریبیت نایاب
 نو با جمعی نشسته خرم و شاد
 منم تنها جنین بر پشته مانده
 ز غنفت سوزم و میسازم از درد
 از آن نزدیکی نمی نماید اینجا ک
 بحق آنکه یار حق نشناسم
 مگر از بند غم بازم رمانی
 مرا ما در و عا کرده است کوی
 اگر در تیغ دوران رحمتی هست
 و کرد است در دریا و در کوه
 و کردی مهر بند بستان کردون
 بدان شکر که اول ما درت و او
 کنی یا دم بشیر شکر آلو و

و فاز سنگ و از این چه جویم
 مرا با سنگ چه کار است و باوت
 غریبی را کس چون باو بر سنگ
 بدواری در یکی پهلوی و قصاص
 نشاط آغار کرده و ز غم آزاد
 ز سنگ لاغری ناکشته مانده
 بد پروانه ندارد و طاقت نور
 بد باشد کار تر و یکجان نظر با
 بد جز گشتن منب بر من سپاسم
 بد مردن به مرا زین زندگانی
 بد از تو دور باد او هر چه جوئی
 جز او در ناخن مراوت
 جز او در ناطق ماورا ندوه
 جز او بخشد ترا شیر و مرا بخون
 بد چون از جوئی من بشیری غوری
 بد و او نشسته ز شیر و شکر سوو

بشیر می چون شبانان و سبکرم
بیا و آرم بچو شیر تو شکواری
گرم شیر مینی ندی ز جامت
ز و لتمدی درویش بند
زبان تر کن بچوان این نشانی
مسوز آن دل که دلکش تو با
مخور تو خم که خون خوردم ز بهت
منم در زمره مرغان شبح
شبی خوابم که مینی زاریم را
اگر کینب شوی از خواب بیدار
به بینی در غم عشقت مرا آه
کز از بولا و داری دل زار
کنم هر لحظه جوری نونو از تو
من افتاده چمن چون کاغذ
من اندر دست تو چون گاه ستم
چه پرویز و چه شیرین وجه فرما

که در عشقتو بجز لطفی بشیرم
فرا موشم مکن بچو شیر تو اران
کنم باری و هن شیرین بنامت
به می سر مایه سود اندیش بند
بروز روشن آرا این تیر ز تاب
بلیتی جاره کارش تو با شنی
غریبیم آخرای در خانه شهرت
به میه شب موشم مرغ زب آب ز
سحر خیزی و شب بیداریم را
بکوش آید ترا این ناله زار
ز وقت نام تا وقت سحر کا
بجانی برین مجروح و لنگ
بیک جو بر نوای من جو جواز
تومی مینی حرکت میرانی از و
و که چه کوه عاجزند ز و ستم
به میه در پیج هر فیم ای بر براد

<p> بیرون بخضر و سگرف است به در مغلوب و غالب نام من از اقبال مخالف می هر اسم به مقبل تر کسی بدخواه دارم به او را مقبلی بدخواه باشد بر او بر خصم ماند بر من اندوه طلبکار هلاک با منم بود ولیکن من نیاشم در میان چو واقفان و شنیدن از دست به دل در سنگ بستم سنگ بر دل قیامت گشته بر من آشکارا به در نیت کنم خود در خود بی زر کوبی و کله نقره کاری نه دیوم کاخر از مردم کم نیرم به او بر سنگ مردم میترسند به در پیشه است و در پیشانیم نیت </p>	<p> چرا چون نام هر یک پنج حرف است مدام خصم را غالب تر از خود بشتر ولی او بار خود را می شناسم هم او بار عجب در راه دارم مبادا کس اگر چه شاه باشد بهیترسم که در پیکار این کوه مرا آنکه این پیکار فرمود از و کین مرا خواهد زمانه چو دشمن زخم زو بای مراد مراور عاشقی کار است مشکل زمانه است بر من بی مدارا اگر چه نقره و زر نیت در بار رخ ز مردم کند در سنگاری بیان مردمی جان بر تو نیرم بی در بند مردم چون نباشد ترا هم سنگ این تنها نیت </p>
--	--

کسی را و بروی خلق نجس است
منم تنها درین اندوه و جانی
اگر صدقون در جائی نشینم
وگر گروم بکوه و بینه صد سال
کیا را بر زمین بای و مرانه
پنجا سزا بکوهستان پناه است
من بی سنگ خاک می مانده در سنگ
مبادا کس بدین بی خانمانی
چو تو هستی نکویم کیستم من
نشاید کف من هستم تو هستی
درین منزل که پای از بوی تو
جو از غم نیستم بکلی خطه آزاد
ولا دانی که در امان چه گفتند
کسی کورا بود در عقل سستی
مرا عشق از کجی در نور و با بند
ز من خاکستری ماند بدین درد

که چون آینه پنا نبش سخت است
فدا کرده سری بر استانی
کسی خزاوه خود بالاینه بستم
بجز سایه کسی ناید بدست بال
سکان را در جهان جامی و مرانه
هنجکان را در یا جایکا هست
نه در خاکم با سایش نه در سنگ
بدین غمی چه باید زندگانی
و در آن است درد و جسم من
که آنکه لازم آید بت برستی
رسیدن دیر می بینم شدن زود
کجا هم بچکس را در جهان نشاند
در آن دریا که در عقل گفتند
ندانم بچکس را تا ندرستی
که بر موتی هزاران درد باشد
بجا کستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته
 اگر بائی بدست آرم ذکر بار
 نه بندم دل ذکر در صورت کسر
 چو ز نیگو به حدیثی چند اندک
 چو شب روز از ولایت گردید
 ذکر بار آن قیامت روز بخیز
 ز شب تا روز گوهر بار بودی
 بگرد عالم از فرمان و رنجور
 زهر بقع نشندی سنگسایان
 ز سنگ و آتش حیران شدند

مراد از دست و زور از بای رفته
 بدامن و کسبم چون نقش و بوا
 ازین صورت پرستیدن
 دل مکن بر انصورت نماند
 سپاه روز رایت بر کشیدی
 بزخم کوه کردی تیشه را نیز
 برورش سنگ و سفین کار بودی
 حدیث گو بکنان گشت مشهور
 بمانندی ز دور آنکست خایا
 در آن سر کشته سر کردان شدند

دستان و زرقین شیرین بکوه میتوان بدیدن فرمای

مبارک روزی از خوشن روز
 سخن میرفت شان از بر نور کما
 یکی عیش گزینته یاد میکرد
 یکی افغانه آبنده می خواند
 زهر شیوه سخن کمان و لوز
 کمان

شعبه بود شیرین بیش یاران
 جهان کاید زهر گرمی و سردی
 بدان تاریخ دل را نادمیکرد
 به نای می بیش تر خواهم ازین
 یکصد آنچه واکفتن در راست

سخن چونند مسلل آخر کار
بجنده گفت با یاران و لغو
ببینیم کاهین بازومی فریاد
مگر زاننگ و آهین روزگار می
بفرمود سبب رازین بر نهاد
بنود از روز کلکون درویش
برون آمد جلوم چون بهاری
روانش ترکسان برخواست
بدان نازک تنی و آبداری
چنان چابک نشین بود اند
چو آمد بانثار سنگ و سرب
ز نعلش بر صبا مسامیرد
بیاید لعل فریاد جان کن
زیاد سنگدل خود سنگ میخورد
بمختصی کوه بیکر کوه می کند
درخ خود را بخون لعل می

ستون بیستون آمد پدیدار
علم بر بیستون خواهم زد امر و
چگونه سنگ می برده بود
ز دل گرمی فتد در من شتراری
صبارا همه ز زمین بر نهادن
باب و یکد افتاد انفا نش
بر نیامی جو یغمانی نکاری
چو صد خرمن گل بس آب کشته
چو مرغی بود در چاکبویاری
له بر جستی ز زمین مقدار کوه
فرار کوه سنگین کوه سیمین
زمین را چون فلک بر کار میزد
کننده کوه را چون غمرو کان کن
ولیکن سریده با سنگ میزد
غمی در پیش چون کوه و دماوند
مگر کز سنگی را لعل می حبت

و از نکی

جو از لعل شیرین خیر یافت
 بدستش آهمن از دل گرفت
 بدستی سنگ را میگردید کل
 دلش از عشق آن بت میگردید
 نظر در روی شیرین کرد و نما
 چو کوه آتشین بد دل بر آنا
 چو روی روشن آناه و شیرین
 نواز شهای بی اندازه کرد
 شکر لب و دشت با خود ساغر
 سینه جام از کف شیرین چو
 چو شیرین ساقی باشد هم گو
 چو عاشق مست کنت از جام
 شد اندامش کران از زلف
 نه آب ارکوب زربو روی بند
 چو عاشق دید کامعشوقی جلا
 بگردان آب را با شمشیر

بنگار و در کف کبر یافت
 با تبین سنگش از گل ز مکت
 بد بگردست میزد و سنگ بود
 چو بت بودش جرات میزد
 ز حضرت لرزه بر اندامش افتاد
 ز تاب کوه بکندن غرق در آب
 بروی اندر قفا و خاک سپید
 در کون خدمتی تو نماز کرد
 بدستش داد کین بر باد کین
 بشیرینی جلوم چو شکر خورد
 نه شیر از زهر باشد هم نود
 ز مجلس غم رفتن کرد ساقی
 سقط شد آهش از کوه رسید
 سقط کنتی بر زیر کوه سبیش
 فرو تو اید قفا از باد بر خاک
 ز جابر دشت آسان کرد کار

که موکب بود از و تباش نبود	چنانش میدو انداز کوه کوه
به موی برتن شیرین نیاز رو	بفصش ناز پرور و انجان کوه
بنوبنگاه خویش آمد و کراه	تاندش بر باطن نوبتی کاه
سرمی حوسنگ میزد بر سر سنگ	بندۀ چون کوه کوهی بر سنگ

خبر یافتن خسرو از کوه کندان فریاد و صلاح مرگ او نموده

بجز نبی حسبی از شیرین نفا	جهان لار خسرو هر زمانی
به هر یک بر سر کار و کوه بود	بزارش بیشتر صاحب خبر بود
ملک را یک بیک کردندی آگاه	که آنکسی ز روی بر بنی آگاه
به چون فریاد دیدند تا آواز	خبر دادند سالار جهان را
بهر زخمی ز با افتند کوه های	در اندر و در دستش را نگو
ز سنگ آیدن سخنی بر گرفت	از ساعت نشاطی در گرفت
کلندی می می که باند آن کلنگی	کلندی میزند بچو شیر جنگی
تواند بی تو ترا بستون کرد	بدان آهمن که او سنگ زنگ
ز پشت کوه بیرون آورد و را	اگر ماند بدان قوت یکی ماه
به بایستش تبرک لعل گفتن	ملک بهی سنگش ز لعل گفتن
چه باید ساختن تدبیر اینکار	به پرسش گفت با بران شهبان

<p> جین کفتند بران خردمند بیاید خواند شخصی را بنفرین زبانی مهیکل بدخواه و بدگت روان کن سوی او تا از سر لکر بکندی افتد و سنش از کما طلب کردند تا فرجام کوی جو فضا از غضب جو فیض جو سک در داورمی باطل تیر نگروی هیچکاری بای بر جانما یکی خروار مان خوروی و بزود سخنهای بدش تعلیم کردند فرستادند سوی بس تو نشد </p>	<p> اگر خواهی که آسان کرد و آید نه از دلش خردار و نه از بختهای سردا گنده چونک بد و گوید که شیرین مردانگان در رنگی در حجاب آید پدید گره پشانی و دولتنگ روی جو نفاط از بروت آتش فانی جو کیتی ز و خسی در رضی و اگر کردی فروفتادی از ما هزار فغانه بشیندی و دل بزر و عده با همین بجم کردند شده برنا حفاطی رهنمونش </p>
---	---

دوستان در فتن مرد سنگدل زود فریاد ما را مکتب

<p> سومی فریاد رفت آن سنگدل جو چشم شوخ او فریاد اوید زبان شیر و حنی جسته از بند </p>	<p> زبان بکنا و خود را سنگدل بدستش و شنه بولا در اوید جو بدلی مت کنه کوه میکند </p>
--	---

دلش در کار شیرین گرم گشته
 از آن تشنه که در جان و بطون گشته
 بیاوروی شیرین بیت میگفت
 بوز زبان دید مرد احوال فریاد
 به امی نادان غافل در چه گمان
 بکفتا بر لب او روی ماری
 چه یاران یار گو شیرین زبان
 جو مرد ترش روی تلخ گفتار
 بر آورد از سر حسرت کی با
 در ریخا انجان سر روی نجیب
 ز خاکش عنبر افکندند بر ماه
 بمرکش عالمی گردند فریاد
 سپردندش بجاک بار گشتند
 دلش هر دم به تیغی چند می سخت
 از نهامت که شیرین گشت بجان
 بر جگه کور رفت انما و تابان

بدستش سنگ آهن نرم گشته
 نه از خویش نه از عالم خردوان
 خوش نشسته میزد سنگ می سخت
 زبان بکن و او از می بد و دوا
 چرا عمری لغفلت مکنده از می
 گتم ز زبان که بنی و سنگا
 مراد صد بار شیرین تر ز زانت
 غم شیرین برویش میدرد گمان
 به شیرین مرد و که نیت فریاد
 ز باد مرک چون فتاد بر خاک
 باب دیده نشسته اندش بر راه
 عجب کاریت کا که نیت فریاد
 هم آخر با غمش و مدار گشتند
 برویش بر دروغی چند می بست
 ز آب چشمه با رعایت طوق
 ازین نام سیه بوسید کیوان

سوی کردند

سہی سر و سیکہ بود دل برو سنا
 بگو گفت آن زلف آن حال دید بخا
 در بجا انجان خورشید و آماہ
 سی را دل میدکین راز گوید
 بواقفا و اینچنین در کوش فرما
 بر آواز جگر آہی جان سرو
 بزاری گفت کاوچ ریخ بروا
 در بجا ہرزہ ریخ روز کارم
 مرادین کو بکندن حاصل این
 کہ چون نادر طمع در لعل ستم
 جہش بد کربان در من قتا
 چراغ عالم افروز از جہانش
 بہ پنجید ملک بر بیخ مظلوم
 اگر صد گو سبند آید فر ایشتر
 چہ خوشن آن کلاہی ما کشتا
 فرورفتہ نجال آنرو جاکلا

برو ز رفت از جہان در جان را
 ز باش چون شد لال اید ریخا
 کز نیبان در کوش افتادنا
 بہ بیند ورنہ بیند باز گوید
 ز طاق کوہ چون گوہی در قتا
 لہ لوی دور باشی بر جگر خور
 ندیدہ رحمتی در ریخ مردم
 در بجا این دل امید وارم
 زند کام مہر مشکل این بو
 ندیدم لعل و سنگ آمد بد ستم
 جہ طوفان بد کہ ناکہ در من قتا
 بہ شیرین قتا بہ ز من نہنا
 منم افتادہ مظلوم و محروم
 برد کرک از رہ قربان فرو
 بہ ہر جہ باز باید او مستان
 چرا بر سر نریم ہر زمان خا

ز کلبین ریخته کلبرک خندان
بریده از بطن کبک بهاری
فرو مرده چراغ عالم افروز
چراغم مرد و بادم سر و آرز
بیزین در عدم تو ایام رسیدن

چرا بر من نکر دو باغ زندان
چرا چون ابر نخروشم بر آری
چرا روزم نکر دو شب سین رو
مهم رفت افتابم زرد از آفت
بیک تنک در عدم تو ایام رسیدن

در بیان مرگ فریاد و حقیقت آن

صلای عشق شیرین در جهان
زبان تو و بجزین کاری ندارد
جو کار افتاده کرد و بیوائی
به رخ کلی گو در زند بهنگ
جهان از تو شد می بی هر کرد
حنان تنک آید از نور دیدن
عنان عمر زمین در شب تابست
نمی یا بد زوران رستگاری
سجاول و در ویری شنید
جهان و یوست وقت ز بوی

زمین بر باد او بوسید و جان
بد اندوهی دهد جانی ستاند
بیار و سبیل از هر سو بلای
بجای کل بیار و بر سر تنک
بد در کامش طبر زوزم هر کرد
بد بر تو ابد گرفتن از جهان
جو افی را جنین باور رگاب
بد بر دار و غارت زمین عمار
بد با چندین چرخش کس شنید
نخوشنوی توان زمین و بوی

مکن موزن

لکن دوزخ بگوید بر خوی بر
 چو درون خود مومدم سستی
 خست ابد به جندین عاقل و
 به جندان خفت خواهی در خاک
 یابن بجا ه ساله حقیقه سازی
 نه پنج سال که بچه سزار است
 زمین لطیف است رکبت چون کوه
 با سخنانا که شد بر خاک این دست
 بر آن ذره که آرد تند با دمی
 کف کل در همه روی زمی است
 به میدان درین دیر کهن سال
 بهر صد سال دوری کبر و از سر
 مانند کس که بنید دور او را
 بر روز چند با دوران و وید
 تو بی اندام ازین اندامستی
 فرو افتادن آسان باشد از با

بهرنت و بکران کن خوی خود را
 هم اینجا و هم اینجا در بهشتی
 جو بنیاران بر آوز ز بچمان
 فراموش کند دوران افلاک
 بدین بک مهره کل تا چند بار
 قلم در کش که هم ناپاید است
 به بر طمع جنین بس خون برین
 سیاهوشی نرست از زیر این
 فرود می بود با کیقتبای
 به دروی خوان چندین او
 چه حالت دارد و چون است او
 چونند آن دور آید دور و بگر
 همانا کس نداند غور او را
 چه نماید گفتن و چندین شنید
 که کای رخساره دارد که درستی
 اگر در ره نباشد عذر اندام

نه بنی مرد جوان افتاد و در خواب
چو کرد به خوابش تا کی برستی
ز جور و عدل در هر دور سا
بمخوامی به بنی جور بر جور
شب و روز ابلق شدند زینها
بصدقن که تماشای و وفوقی
عروس خاک اگر بد میرات
مگر حیفی که خواهد بود از باد
که آن باد آید و کرناید هر روز
درین بکشت خاک می خاک مرف
نه ممکن که این خاک خطا
ز خاکت ایچنان بر باد بند
چو یوسف زین ترنج ارست
سحر که مت شو سنگی در انداز
برون فلک بنه زین دارنده
نفس کو خواجه تاش زندگانی

ز نجد کربو و صد تبر بر تاب
ببغفن از بغل کرب که برستی
بود و اتندۀ را پوشیده راز
بناید گفت راز دور با دور
بدین ابلق عنان خوابن مسبا
نشاید پروازین ابلق حرفی
بدست خاک نه امرش که برست
طلاق عمر خواهد داد بر باد
تو بر باد چنین مشعل میفرود
به افروزی جراحی از سوره
و هدیک شخص مهبت بر سر خا
که چشمی کرد و چشمی بخند
ز نارنج زینجا زخم با بی
ز نارنج و ترنج این خوان پر
مگر امین شوی زین مار به
ریا برورده با و خرنیت

اگر بکدم زنی

الکریک و مرفی بیخق مرد است
 بهاید عشق را فریاد بولون
 همدس و سته بولا و تیشه
 ز بهر آنکه باشد و سکنش
 بچو بشند انسخنه های جگر تابه
 سنان و رستک رفت و بچو خاک
 ازان و سته بر آمد شونه نام
 ازان شونه کنون کر نار
 قطعی گردید آن نارین را

که بر یک بیک و مهمانم است
 پس انکاهی برون شاد بولون
 ز خوب نار تر کردی همیشه
 بدست اندر بولون فرمانید بر سر
 فراز کوه کرد آن تیشه بر تابه
 چندان کوبید خاک بولون و نمناک
 در ختی گشت و بار آور و بسا
 زوای و در دهر بهار یابی
 بنی در چمن خواند سخن را

کفتار اندر کفین و تجیه کردن شیرین فریاد و محقق

سر آیند و چمن افکنند بیما
 دل شیرین بدر آمد ز خوشتر
 بر آن آزا و سر و بویباری
 برسم بهتر اش جلد بر لب
 ز خاکش کبند عالی بر افراشت
 خبر دادند خسر و را چوب کشت

بدهون در عشق شیرین مرد
 بد مرغ نازنین کم شد ز غم
 بسی بگریست چون ابر بهاری
 بجاکش داد و آمد با دورت
 در آن کبند ز بار تخته چست
 له از ره زحمت آن خار بر خاست

پشیمان گشت شاه اگر گزیده خویش
درین اندیشه بود اندیشه بر عا
لسی کو با کسی بد ساز کرد
درین غم روز و شب اندیشه
و بر خویش را نزدیک نمود
کفش فرمود در شکر نشین
نخستین بگردان نقش و بسند

وزان آزار گشت آزرده خویش
که با و افراه را چون در او
بد روز جهان بد باز کرد
وزان اندیشه روزی هم
که بر کاغذ جواهر داندشاند
بشیرین نامه شیرین نوشتن
تولا کرد بر نام خداوند

داستان در بیان نامه نوشتن خیر و شیرین با بقیه

بنام روشناسی بخش نشین
بدید آرنده انبی و جانینی
فلک را کرد گردان بر سر خاک
پس از نام خدا و نام پاکان
که شاه بنکوان شیرین بسند
شنیدم کز می باره سوسناک
دو تا کرد از غمش سر و رو را
ز سبیل کرد بر گل منک بزوی

که روشن چشم از و گشت آفرین
از برای زمین و آسمانی
زمین را کرد و کرد شکاه افلاک
بر آوروه حدیث در و ناما
که خوانندش ز شیرینی نگر خند
با تم نوبتی زو بر سر خاک
به نیلو فر بدل کرد از غوا را
ز نو کس بر همین سیاب زری

سمن را از بقیه طوفی برت
 بدله بخت کله ا خراشید
 بر ندماه راه بوند بکت و
 چهار سوخت از فریا و کرد
 چنین باید زیاران شرط یا
 بران حال کوه فلک منج شود
 غریب کشته پیش از زو فغان
 بدنیان عاشقی در غم ببرد
 حساب از کار او دور است
 چه دانستم که رنجیدی ز مرگش
 چرا با نیتش اول گشت از
 غمش میوز که نوشتن هم تو خور
 اگر صد سال بر خاکش نشینی
 جو خاک از صد جگر داری بدست
 ولیکن چون ندارد کرد به خود
 ز غم خوردن مگر در می بیخ بفضیر

رطبهها را بزخم خارا باخت
 بلو کو کوه نه مه را تراشید
 ز رخ برقع ز کیهو بند بکت
 بزاری و دستا ز ایاد کرد
 همین باشد طریق دوستدا
 بسرا نو برانو کوه پیمود
 جهان کوتا برو کرد ز مانی
 جهان کوتا برو عبرت پذیر
 دل از بهر تو رنجور است ما
 بمرود هم نمیکوشی تبر کش
 جو کشتی جند خواهی اندیش
 غم ز بر نش کن که خوارش هم تو
 بجز خاکی از و پخری نه بینی
 نیایی مثل او سیرین برستی
 چه باید می کباب نکجیت دو و
 چه باید کرد با تاراج نقد بر

بنابر مرگ دارو زندگانی
اگر صد سال مانی و رکی رو
نوصحی او چراغ ارد و پند پرو
توروزی او ستاره ای ب
تو هستی شمع او پروانه است
تو باغی او گیاهی که تو خرد
تو آتش طبعی او عود و بلکش
اگر مرغی پرید از کلمات
اگر شد قطره آب از سبوت
چو تا بد بر کو بکنن هلامی
اگر فر باد شد شیرین جانان
نویسنده چو از نامه بر خست
بقاصد او خسر و نامه رازو

تو ابد ز بستن کس جاودانی
بباید رفت رینکاخ و لغزو
چراغ آن بکجک پیش از صبح میرو
فر و میرد ستاره چو لغو و روز
چو شمع آید رو و پروانه از دست
گیاه آن بکجک چو در باغ ریزد
بسوزد و عود چون بفرود آید
برستد نهر طایر ز آسمان
بباد چله که سر و ارد و بچویت
چو خوبی هست کو کم کیم خالی
چم پاک از زر و کل نسرین همان
زمین بوسید و پیش خسر و آید
سند قاصد بر و ایجا که فرموش

رسیدن نامه خسر و شیرین خواندن شیرین

چو شیرین دید کاند نامه شاه
سجایوسید و مهر نامه بر و است

رخ از نادی فروزان که چو نمای
وزو بگرف رانا خوانده نکند

<p> جگر با و بد مشک اندو کرده فصیدهای در و بچیده صد بار بمیه زهر ابهامی خوشتر از نوش نه جای آنکه از تندی بچو شد فروخور و از سر سیدار بخنی که پادشاهش عمل بنی سر انجام بدور و ز جهان بد بار کرد و که سبب بدین کار است کرد و </p>	<p> جگر با و بد مشک اندو کرده فصیدهای در و بچیده صد بار بمیه مفر اضفهای بر نیان پوش نه صبری آنکه از شربت نبوشند بسختی و برنج آنرا بخ و سحفتی در اندیش ایچکیم از کار ابام کسی کو با کسی بد ز کرد و نماند ضایع از نیکت و کرد و </p>
--	--

داستان در بیان مریم و نام حسرو

<p> بشیرین انجمن تلخی فرستاد که بر مریم سر آمد باوشاهی بخوردش و اوزان کو خور و بهی بر سر آلوده سمیت کردش انقبه ز شاخ خشک بر کت تر بریزند بچشم افشای سمیت حقه بازند و من بر لب از آنکه که نه دانست </p>	<p> جو خسر و بر فوس مرگ فریاد جهان افتاد تقدیر الهی جنین کو بند بشیرین تلخ زهری و کرد نه رست خوابی بگذر از زهر بیسمت هندوان چون بر سببند فوس زان که از مبه مهره سزند جو مریم روزه مریم نگبندت </p>
--	--

برت از جنگ مریم شاه عالم
 درخت مریش چون ازین افتاد
 و لیک از بهر جابه و احضار
 زفت از حشش برخت تا
 جو شیرین را بخرود او در نیکا
 بنوعی شادمان از بدکش
 بدیکر نوع گلین گشت و دوز
 ز بهر خاطر خسر و یکی ماه
 بس از مای که خازریش برخت
 و لش تخم موس فرمود گشتن
 سخنهای که او را بود در دل
 نویسنده جو بر کاغذ قلم زد
 سخن را از ملاحظت کرد و چون نقد

چنان کاستنی از جنگ مریم
 زخم شد چون درخت مریم از
 ز ماتم دانت آیین تمامش
 بنوشید از لبها باختر سیاهی
 همش کل در حساب آمدن خا
 برت از رنگ بر دین کار
 ز عاقل بود و میرسد از زو
 ز نادمی کرد خود را دست کونا
 چهار را انخاب از زین برخت
 جواب نامه خسر و نوشتن
 فشانند از زیر کی چون در کمال
 بر تعیب انسخهها را رقم زد
 سر آغاز سخن را کرد پیوند

در بیان نامه نوشتن شیرین بجز و ما تجزیه مریم

بنام پادشاه بادشایان	کناه آمرزمت عذر خواهان
خداوندیکه ما را کار سازت	ز ما خدمت ما می نیارت

نه بگر خالق بگر نگاران
 زمین تا آسمان خورشید ناما
 در بدنی حق خدمت خلق را قوت
 تر مرغ و مور و دریا و در کوه
 که نعمت دهد نقصان پذیری
 جز از شکرش فراموشکار کردیم
 حکم اوست در قانون بندش
 کمی راحت کند قسمت کمی کج
 بی هر قسمت که بیش آید ناکست
 جهان را نبت کاری جز و زنگ
 که از بید او این آنرا میدود
 چه خوش گفت آنچه فرد و در طلوع
 عو روزی بخش با قسمت جهان کرد
 خردمند آن بود که در بند کما
 جهاندار مهربان همیشه افاق
 جهان دار و بریر یادش می

بجزرت ز بنهار پنجم شماران
 بترکستان فضلش مندوی آ
 نگار و بی قلم در سنگ با قوت
 نماید جاودان کس را و زانند
 کند هنگام حیرت و سنگبری
 باله کوش تا بیدار کردیم
 نغمه های حال آفرینش
 بی افلاس پیش آر و کمی کج
 نه هر باری که ز برافتد با ط
 بی روزی نماید گاه ز سنگ
 که از تبار آن این را کندش
 به مرک خرد بود سک را عروسی
 بی روزی و دو بخش کمی درد
 بسازد گاه با کل گاه با خار
 به زور و برف هفت او رنگ ^{طریق}
 سری دار و سری صا حب کلان

بهشت از حضرتش میجاوید کماست
درین دوران که مه تا ماهی ^{تا اورت}
خبر دارد که روز و شب دو
درین صندل سرای انبوی
عروس نشه اگر در زیر خاکست
فلک زان کرد در رفتن کیه
ازوبه که جبهه را همد می بست
نظر به کلسانی و یک آرو
دربخ آنت کما لعبت نماید
مخرج ایناه نازک دل برین
مخور عم کاومی غم برنتا بد
برنج نازنین از غم کشیدن
عنان آن بیکه از مرهم بتانی
اگر در خاک رفت آن نازنین
بمی تنشن ز مرثمان می چه بر
نه هر کس شش میری جش هر

زباغ دوشش طوبی کماست
ز ماهی تا ماه آکاهی اورست
نوازش که نگر کاهی ننگ است
بسی ماتم بود کاهی عروسی
عروسان ذکر دارد چه باکت
که بود آگه زنا هر دو سیرش
شهنشه زو و سیر آمد غمی نیت
ازوبه دستانی در بر آرو
و گرنه هر که ماندت غمش را
که کخت انصم در خاک به کج
جو غم کفتی زمین هم برنتا بد
نشاید ناز کانه از غم جشدن
که که عیبی بنوی کردش نیاید
بیک نختش می جو نوا کفت
غمت بنزدک ز غم برنجیزی
برین سخن غمی در شش کبرو

در لغت

اول غنوده بی اول غنوادت
 تو زی کومرد هر کوزا و روزی
 بنالیدن مکن بر مرده بیدار
 چو کار کالبد گیر و نسیبای
 ز بهر چشمه مخروش و محشر
 اگر زین بارخی رفت از کلمات
 و کرسروی شد از بستان عالم
 مخور غم تا توانی باوه خورشید
 اگر هستی بنده و دراز تو از دست
 بشادی بر لب شط جام جم گیر
 تو در ندی و در نهنا نکوتر
 به بنمای قناعت کن چو خورشید
 اگر چه مرغ باشد مرغ راجعت
 مرغ اربا تو انگوهر نما ند
 سر آن بهتر که او همس ندارد
 ز آموئی ز صحر ارفقت بکند

جهان کز دیده رفت از اول غنوادت
 بگرش تن بباید و او روزی
 به مرده صابری تو اید ز فریب
 بز در وینتی بکار آید نه با
 ز فیض ز جلد کو یکفطره کم باشد
 از وزیبا تر آنیک و ده هزار
 تو باقی مان که هستی جان عالم
 مباد اگر سرت موئی بر دباو
 بجدالد چو تو هستی همه بدست
 کین ز نیلی از لبند او کم گیر
 تو عل و لعل بی همنا نکوتر
 به همس شرک شد در راه چشمید
 تو سیر غی بود سیر غی بی حقت
 تو کافی کان ز کوه و در نما ند
 کبر آن به که هم کوه ندارد
 به در صحر ابو زین جنس بسیار

<p> اگر یکدانه رفت از خرمن شاه کلی کرد چه باید دید خاری بی کسی که کشند گسری باناد چون نامه ختم کرد آنمزد نفس سست آن نامه را آنروز آرد چون خسرو نامه بشیرین فرو خواند بدل کفتا جواب نامه شکست و کرد باره شد از شیرین نگر خواه بگو و دشمن همه کاری بکشت بگو مریم دست کرد از عیش گوش بشیرین چند چهرهها فرستاد هست بسین برش فرمان بدو رفت بخسرو پیش از آنش بود بندا فرستد بهره در کاتبش آرد بدقت با عتاب آغاز میکرد متاع از مشتری باید روانی </p>	<p> خدا بادش فلک با خرمن ماه عوض باشد کلی را نو بهاری غم مریم مخور عیسی بیانا و بشیرین داد و کفتا جا و توان بدین ترتیب پیش نه فرستاد از شیرین سخن عاجز فرو نهاد کلوخ انداز را با پیش شکست که خود غای کس بر خاست از راه یکی آب از این دشمن تمامست جهان چون جشن مریم گزیند بروغن نرم کرد آیین زیوراد به دردی داشت کاند در زمانت گزانت نیکوترین است طلبکار بیرم خود عروس آئینش آرد عتابش پیش مین نماز میکرد بدیده قدر دار و روانه کرد </p>
--	--

ز بهر سود خویش این بند بیست
 در آن دیدت دولت مند
 ملک و م داد و شیرین نم نمود
 بوج عاجز گشت از آن ناز و خوا
 بیدار مهربان آرزو فرج نک
 سر و کاری ز بهر خویش کرد
 اگر چه جای دیگر مهر منیکانست
 ز بهر قومی حکایت باز محبت

مناجی را که بجز نذر تو بفرود
 بچون بانی روانی در بند
 ز ناز خویش مومی کم نمیکرد
 نهما و اندیشه را بر چاره کار
 بر هواری بهیر اند خرنک
 سر کار و کرد در پیش گیرد
 بظفر بر صحبت و برینه مبدست
 لکیر و موز پرک نخل راست

داستان در بیان حقیقت و نظام پادشاهی

جهانند آنکه تا خسر و کم است
 بر روز بارگور را می بودی
 نخستین صف تو نکر بود و سر
 سیوم صف جای بجان نبرد
 چهارم صف بقومی متصل بود
 صف پنجم کدبانان نومی
 نذر و آسختی دارنده بار

کله داری جنو بر تخت نشست
 به پیشش پنج صف بر بای بودی
 دوم صف بود حاجتمند و سر
 همه رسته بموسی از لب کور
 به بند بای شان مسار دل بود
 به کس را کس نرسیدی که چونی
 به هر یک زیر تو و بند بمقد

تو نگر چونوی درویش بدو
چو در بیمار دیدی مرد درویش
چو بندی دیدی اندر مرد بیمار
چو بر خونی فتادی چشم بندی
بپش خونیان ز مبدوی
چو خونی دیدی امید را
دل خسرو همه سال درین دوا
بمی نشست روزی بر سر تخت
بگرد اگر تخت طاقدیس
بدان تخت از زمین تا بر فراز
بمبته منالهای آسمانی
ز برج ماه تا خرمگاه کیوان
کو اگر از ثابت تا بسیار
شناسایی که انجم را راهدنوا
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
چنین سخن نه بگفتی آسمان

شمار شکر بر خود پیش دیدی
از فنی بر سلامت شکر و پیش
باز آدمی نمودی شکر بسیار
کشادی لب بنگر حق پسندی
مثال آورده خط رسد کار
فرودی شمع شکرش روشن ساز
چو مصر از شکر بودی نگر آباد
بدین حرفت حرفتی کرده باش
و مان تا جداران خاک لبش
بان جرح و انجم کرده پیدا
رصد بسته بران تخت کبانی
ز رو برداخته ایوان دروازه
دقایق را نموده درج مقدا
از ان تخت آسمان را بحدی
هر از ان جام کعبه وز بر داشت
بروشای بی بر نه صاحب حرفتی

و کتاب الو

بدش تا کج و او ان خنده ناگی
کشیده مایدش را میل در میل
ز حلو با که بودی کرد خوش
ز کاو کو سفند و مرغ و ماهی
بوی خوش بوی خوش را سازد
به شکام بخور و عود و عنبر
خور و نونندی شاه جوان
کتاب نر بخوردی ز اول روزه
ز بازار کان بگردن نهانی
یک اهی بودی از روق چشم ز
ز شیر ماورش چوپان بریده
بفرمودی تنوری بدین از نام
در روده با نر و من خود چو
چو بریانند کتاب خوش آن بود
بخوردی زان نواله لقمه خند
نظر کردی بجهت جان در گاه

چو خاکش کج او چو کج خاک کی
کس را داوی پنه را پیل
ندانستی چه خوردی میباش
چگونه ز آنچه چندانی که خواهی
صبا و ام ریاحین باز داوی
خساج مصر بودی خرج محشر
باز او می همبند بر سر تخت
بر و سوخته یکی در شب افرو
بده من زر خریدی زر کا ف
معطر کرده چو نری جان غدا
بشیر کو سبندش پروریده
ببودی خرج او دخل کای قلم
بوزانید جای سیزم خشک
تنور و آلت بریانش آن بود
چو مغز لپه و بالوده وقت
بچشمش بر آفت دی بنا گاه

بد و بخندید آن نوشیده توان
 زبانی خوانی که طبایحان نور شر
 و کرد روزگاریه توان لاجوردی
 همان و در شبنم رسم آغاز کردی
 همه روز این سنگی بود کار شر
 و وقت آمد تا آن یاد تو
 چه بندی دل درین ده روز ^{نار}
 شرف خواهی بگرد مقبلان کرد
 بوبر سبیل جرد آهوی تانار
 پدر که من روشش چاشنی
 به از بید و لسان بگری چون تیر
 جو صحت که شبعی باید به از روز
 بهای در بزرگ از بهر این است
 همی آیین اهل دولت نیست

تنور و هر چه آلت بود آنرا
 جهان نامی بر انداز تنور شر
 که رفتی از تنور صبح زردی
 تنور و توان نور اسار کردی
 همه سال این روش بد اختیار
 بکارش نماید انصا حبکلاهی
 چه خواهی برود آخر عاقبت
 که زود از مقبله مضیل شود
 بهمش بوی منگ آرد و بیاز
 مرا بر آنه بندی نیک فرمود
 وطن و رکومی صاحب دولت است
 چراغ از شعل روشن بر او
 که و ایم با بزرگان هم نشین است
 که دین با دولت دنیا قرین است

و هستان استغفار معنوقان نمودن خسر و خیر یافتن از

بآیین جهانداران یکی روز

مجلس بود شاه مجلس افروز

بجزم و سب و سس قاف تا ق
نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز سالار ختن تا خسر و زنگ
بود در جندی در و او باقی
شسته شرم را برقع بر انداخت
که خوابی که در خور و فرسند
یکی گفت لطافت روم دارو
یکی گفت از ختن خیز و نکوئی
یکی گفت از منت آن بوم با
یکی گفت که در قصای کهنه
یکی گفت سزای بزم شاهان
بنگر بر شیر منیش بسداو
بزرگم لبش صد خنده پیش
قبالتک آید از سرش همین
رطب پیش و بالمش و این بر پیش
بجو بر و در نقاب از گوشه ماه

کمر بسته کلبه داران اطرف
ز چمن تا خور و زری تا سپاه
بیمیه بر باد خسر و باو و در چنگ
تا نذر شاه و مانی هیچ باقی
سخن لکنی بکسانی در انداخت
بعالم در کرد این بعبه باشند
لطف کجخت کنج آن بوم در
فانست لطف در خور و بر
که بیکد بای او باشد پر براد
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
شکر یا میرت در ملک سپاهان
وز روشکر بخورستان بصر ما
لبش را چون شکر صد پند و پیش
درم و پس و بد سیمش سیم
شکر بکند از گو خود خانه خیر است
بر آید ناله صد لولف از جبهه

کسی کوراهی گیرد در آن خوشتر
 بزمین عیبی ندارد اندلارام
 پیر خاکی چو باد آرام گیرد
 ز روی مهر با کس در سازد
 ملک را در گرفت اندلنوار مجی
 فوس میخواست بر شیرین و اند
 بر و شیرینی از قندی بقند
 بگوهر باید گوهر شود خرد
 سرش سودای بازار نکند
 به دل میدانش از دل راند ^{اورا}
 درین اندیشه صابر بود کمال
 بس از سالی رکافت ندبر را
 فرو و آند نیز مینگاه آن لوم
 گروهی تازه روی و عشرت اند
 نشاط آغاز کرده باوه میخورد
 بیفتد باز میسر سید جایش

مکر و ویشش هرگز فراموش
 که گستاخی کند با خاص با عام
 بولاله با همه کس عام گیرد
 که آنکس خانان را در نیازد
 گذشت اندیشه کارش ز با
 بترکی غارت از ترکی ستاند
 کشید مشکل از بندی به بندی
 بدین آب و بیار الوان برد
 که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
 نسبت از صفایان خواند ^{اورا}
 شد واقف کسی بر سر این حال
 سوی ملک سپاهان راند بنگار
 سواوی دیدیش از کف و روم
 بکار خوشدلی روشتر از روز
 غم انجبت آزاده میخورد
 بدست آورد و پنجار سرایش

سبی برخاست تنها با غلامی
چو خسرو بر سر کوی شکر کند
حلا و تپهای عیش انحصار میداشت
سراسی حلقه زو خاموش قاسم
جوانی و بد بنگلوری برور
فرود آوروش از شکر چو غنا
چو مهمانان با پوشش در روز
ملک چون بر لب پادشاهت
اجازت داد تا شکر بیاید
برون آمد شکر با جام جلاب
شکر نامی که شکر ریزد او بود
ز کیوانه ناله ملک می بخت
چو ویسه فتنه در شهید بوسی
کتران درستی رومی و صحنی
بیمه در تمش نوروز کرده
لشت و باد پیش آور و حال

ببازار شکر انداخت کامی
سپاهان قصر شیرین و گرفت
که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
برون آمد غلامی در حلقه کوشش
نمودار جهاندارش بر سر
فرس را بر وحالی بر علف کاش
بدان مهمان سر از کیوان بر روز
درستی چند را در کار شکرست
بیمان بزرگ شکر کند
و نافی بر شکر جشنی بر آفت
بنامی که سپاهان خیزد او بود
ز لعلش خانه خانه قند میرخت
چو را این آبتی در جابلوی
کز لبان منس را هرگز نه بود
بکار عیش دست آموز کرده
بستی بارب جهان و خانه خاله

شهنشه جام رسد ز شکر
 شسته شاه عالم مهتر ابنه
 سماعی خوش حرفی همچو شکر
 بیامی ز طهها بر تاب میگرد
 جو نوش باوه از لبش برآید
 بعد از کان قبول افتاد و
 کثیر ز که همبالای او بود
 در و پوشید ز روز بوز خوش
 ملک جو نذیر که نماز نیش
 در و پدید و شب کام دل آ
 کثیر از کار خسر و مانده در
 فسانه بود خسر و در نکوستی
 ز هر کس کو به بالا سروری
 بخوشم خرمی به از بادام تر بود
 شیمی کاسب مرادش لنگ فنی
 بر آن روز یکله نصفی کم کشیدی

جو آب زندگی در حوض کوز
 شکر بر دشته هر سو ترانه
 شهنشه را نشط افتاده در
 لکر اسحر بند خواب میگرد
 شکر بر خات شمع از پیش برآید
 بیرون آمد ز خلوتخانه شاه
 بجن و چاکبی همتمای او بود
 فرستاد و گرفت شب سر نوز
 سید و او شکر از انگبیش
 بمصروعی بر فزون غلط خواب
 یه شیرین آمدش خسر و در انج
 فونکر بود وقت نعر کوستی
 سری و کردنی بالا تری داشت
 بشیرین سخن فنی شکر بود
 رو ابو دی که سی فرسنگ فنی
 جهل من ساغری در دم کشیدی

چو صبح آید کینز از جای بر خاست
بتر و بیک شکرند کام و ناکام
بر آنچه از شاه دید او را خبر داد
بدان تا شکر اگر باشد از کار
شکر بر دهنت شمع و در سندان در
ملک پنداشت کانه همزاد او بود
بپرسیدش که تا همان پرستی
جویش و او کای از مهر طایق
همه جزیت هست از خوب روی
یکی عیب است اگر ناید که راست
تک در هر دم آرد بوی ناکمی
سخن در بوی ز کفناج تدبیر
ملک جو زخمت از آن بجایه برست
برین نهاده چون بگذشت سادو
بزی زش رام شد دوران تو
شبی بر عادت پارینه بر خاست

ابدستان از ملک و ستوری خاست
لنگر باز گفت احوال با دوام
بنامیتای خلوت را بدو داد
بگوید هر چه زو پرسد جهانداد
که خوش باشد بیک شمع و شکر
لنگرک شمع وار و شکر او بود
خلوت با جو من همان شستی
ندیدم مثل تو همان در آفاق
ز شیرین بگری و لنگر کوی
که بویی از تک و او در دست
تو با چندین تک چون بویی
سمبتر گفت سالی خوردن شیر
گرفت آن پند را یکسال در دست
فراج نه شد از عالمی بجای
بر آورد از درخت سر و سوسن
لنگر باز بازاری بسیار است

بهمان جفته نهادیم سافشر
 ملک نقل زمان آلوده مجور و
 بولشکر بر صیل افتادند را
 که چون من باج بهمانی رسیدت
 جواب لشکر منیش داد لشکر
 و لیک انحض را بوی و مان بود
 ملک گفتا جو بینی عیب هر چیز
 بر رسیدنش که عیب من که است
 جو ایش داد مکان عیب است منهد
 بود و در جرح با بر کس بسازی
 نگارین مرغی ای تمثال جنبی
 خلاف تازگی داری در تعنی
 جو ایش داد لشکر کایجو انمرد
 منم و خضر جو انگوری رسیدت
 بستاری که ستر اولت پیشم
 نه کس با من نشی در و در خوست

بگفت و بگر از تو کرد و فاشتر
 با امید لشکر با لوده مجور و
 ملک بر رسید باز آن نوشت لب
 بدین رغبت کسی در بر کشتت
 که با رم بود باری جو نتو در بر
 تو خوشبوی ازین بد جو نتوان
 بدین عیب جمال نوشتن نیز
 کزان عیدم نکوشی زشت نام است
 که یک ساعت ز نزدیکی نه دور
 بود دوران با همه کس مهره با
 جو اهر لحظ بر سناختی نشینی
 که هر ساعت کنی بازی به تنخی
 چه بنداری کزین لشکر کسی خورد
 کسی یک کل ز باغ من بچیده
 که من تازه ام بر مهر نوشتیم
 نه درم را کسی از دور نوشت

کنیز انی منند اینان که بینی
منم کاول بیایم می کنم نو شکر
بلای من بستم اول کان بیایم
ولی اندلسان کاید در آغوش
جو بشیند اینچنین شاه از زبانش
چو ری کورا بود مهر خدائی

که در خلوت تو با ایشان نشینی
جو من رفتم کنیز آید در آغوش
بجی بشینم و عشرت فرایم
نه من با شتم متی باشد قصه بوش
بندیم یعنی کواهی داد جانش
و بدنا سفلی برو می کواهی

دور عقدا آوردن خمر و شکر مطرب را در سپاهان

چو بز روش مشرق زبانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد
بیک رویه همه شکر سپاهان
که شکر همچنان بر تنگ نوشت
منع نوشتن در بار وارو
سمندش که چه با هر کس بزین
عجزان نیز کردند سنواری
ملک رافخ آد فال اخضر
فرسنا و نیز نوشتن خواند

ملک چون آتش ز انجار و پانه
وز ایشان پرسش آن نو شکر
شدند آن پاکدامن را کوانا
نیاز و ده گلش بزرگ نوشت
کنیزی چند را در کار وارو
سنان دور باش آهمن است
عجز ز بکر بود اندر عمار می
که از چندان کس چون رشت
باین زمان نویسی نشاند

نعت فروریایش رفعت
 سوی شهر مداین شد و کربار
 بشکر عشق شیرین خوار میگردد
 جو بگرفت از شکر خوردن دل
 شکر از عشق به بیمار میخورد
 نه از سووای شیرین خوردن
 جو شمع از دوری شیرین بر آتش
 کسی که جان شیرین بازماند
 شکر هرگز کبیرد جای شیرین
 بجهن خاریست چون نسرین باشد
 کوه شیرین و شکر بهت یکسان
 جو شمع شکر شیرین بر فروزد
 شکر که چاشنی در جام دارد
 هر آبی که بود شیرین با زود
 ز شیرینی نزرگان ناشکیند
 ز شیرین تا شکر فرقی نیست

نکلین لعل با باقوت نه صفت
 شکر با او بدامنها شکر بار
 شکر شیرینی در کار میکند
 ز نوش آب و شیرین شد شکر خوا
 ز خلستان شیرین خار میخورد
 ند از آن کشته چون در آب شکر
 به بیانند عیش موم از تکبیرین
 جو و او بر روی شکر فشانند
 بچر بد بر شکر حوای شیرین
 شکر تلخ است چون شیرین نباشد
 ز فی خیزد شکر شیرینی از جان
 شکر در مخرج اجاعود و سوزد
 ز شیرینی حلالت وام دارد
 شکر چون آب بیند و اکدارد
 بشکر طفل و طوطی را فریبند
 به شکر جان و شیرین جان جاست

بناو اینقدر هر کو تمیز است
بر بر و نیست بشیرین در عمار
ولس میکفت بشیرین بایدم زو
زولفتگی بدل گفت ایدل بشیر
مرا با سر کنی و تا جدار می
بئی کوئی مرا اشکر نباید
بئی کوئی که حواد و و کیر و
نماندی باشکر در عاشقی ویر
لر از اشکر بشیرینی شدی مست
نه بشیرین از اشکر بشیرین تر آمد
جو با دل شاه را جنگی در فتاد
نه از باکی بدل بر زو نخل شد
به بشیرین خوشتر است از جان شیرین
جو من با جان بشیرین کار دارم
خج از بورد صفائی تر کبو هر
گرم سنگ آسمان بر سر بگر و و

که اشکر به بشیرینی عزیز است
بود اشکر از و در برده واری
که عینم را نمیدار و اشکر سود
مدارم چون اشکر در رنگ ازین بشیر
اسیر اشکر و بشیرین چه دارمی
اشکر گریست و از گرمی تب آید
دل از حلو ای بشیرین زو و کیر
بشیرین نشد کشتی و اشکر
جو بر اشکر بشیرین کشتی است
نه گرمی دار بشیرین اشکر آمد
در آمد شاه عشق و صلح دان
بشیرین ساختن و ساز دل شد
به تخ آمد مرا هجران بشیرین
نیاید عالم اشکر بکارم
خلاف اشکر که آن خشک است آوان
ولم آن نبت کرد لبر بگر و و

بهر گرم

بسرگردم نگر و انغم سر از بار
 و کرد و گفت کین تدبیر جاست
 مرا آن بد که از شیرین شکیم
 مر شیرین و نگر بست در جام
 و لم با این رفیقان می رفیق است
 بیاید و کشیدن میل در میل
 نمیخواهی که زیر افقی جو ساید
 چنان رخسار منو در حین کام
 طلع کم دار تا کم بنشین با جی
 بصبرم کرد باید رهنمون منی
 دل آن به کرد و مردوی در آید
 بگردان بر زنی کردن مست
 مراد عوی چه باید کرد نسیری
 اگر خود کو سپندم و زنه بینم
 جو بسلان راز خود با کس نگفتم
 چنان در سر گرفت آن ترک طمان

به سر دارم مباح از بهر اینکار
 صبوری کن که رسوائی تحت
 نه طفلم تا بشیر منی فریم
 چرا بر من بکنی کرد و ایام
 ز بس علاج کنتی در غریب است
 که کس را کار بر نماید به تجمل
 منو بر نزد بان چه باید بایه
 که از تا بافتن رکنی سر انجام
 فتوحی بر فتوحی خویش یابی
 زنی شد با زنی کردن زبونی
 مراد مردم از مردوی بر آید
 زنی کردن ز مردان ناماست
 که آهوی کند بر من دلبری
 نه در چشم کان در چشم خویشم
 جو بپند در کلیم خویش خفتم
 کرد و خسرو نه کبشر و کشد ناز

مرا هر دم بران آرد ستمش
بکسیدان در جودش گفت ^{چو} آن
مزن زن را ولی کر برستیز
دل نه جاره آن غم ندانست
دل آن محرم بود که خانه باشد
جو در دیده ^{نحو} ای وانه ^{تو}
جان کور از تو و یا بهترین
کمون کفنی در پیش اغیار
جلوت نیزش از دیوار ^{مسو}
و که نتوان که پنهان داری از
درین مجلس جهان کن بر روی
سر و روی کان بیانا از تابید
لکن باج بد محضر شستی
اگر دانا و کرنا و ان بودیار
در خمی کار در هر کل که کاری
اگر صد وجه نیک آید فرسپش

به جز استغفر بعد خون بر نیند
میسازار از بیاری نکوزن
چنانش که هرگز بر نخیزد
که راز خویش را محرم ندانست
دل بیگانه هم بیگانه باست
مهل بیگانه را در خانه تو
به بنداری که دشمن تر کسی
نه با اغیار با محرم ترین دل
که باشد در پس دیوار ^{مکوش}
مده خاطر بدان یعنی بدیدیش
که ناید شنبه در شمشیر بازی
سز و کر برم سلطان ایید
که ناز و در شکوهت درستی
بصاحت را کس می همه کند
که روان بر بر می کان ^{مخ} کار
جو و جوی بد بو و زان بدیدیش

چه پویشی صد قبا در شاد کامی
 بچشم دشمنان بین حرف خود را
 ملک دانسته بود و از رای بر نور
 بخدمت خواند و کردش خاص و عا
 بچو تنها ماند ماه سر و بالا

مدر پیر اهلی در نیکنا می
 بدین حرفت شناسی نیک و بد را
 لرغم پرواز شیرین است آشنای
 ز شناسی مگر ننگ آید آناه
 قشاذ از ترک ان لولوی لای

دستان در مناجات و عجز و زاری سپهرین بابت عشر

ببتک آمدنشی از تنگی حال
 شبی تیره جو کوی زانغ بر سر
 شبی دم سر و چون دلهای میو
 شبی مانوشتر از سوک غریز
 کشیده در عقابین سیاهی
 و بلزن راز و ده بر دستها ما
 فناده پاس با بران جو یک از تو
 سیات بر زمین و من کن و
 ز نالتونی بهم نور کشید و مرا
 لرفه آسمان شب را در انوشتر

که بود و شب بر دو مانند کمال
 لبران جنبش جو کوه و زانغ کجا
 برات آورده از شبهای بر و
 وز و بگذر شبی بیار خیران
 برو منقار مرغ صحرای
 لکواکب رانده در پایها تا
 جرس جندان خراب با سبک
 ز ناله تیغ را کردن نهاد و
 رجم بسته بر اذن صبحکه را
 شده نور کشید مشرق را فراموشتر

ز ناریکی جهانرا بسز بر مای
جهان از افروغیش بجزر بود
زمین بر سر کشیده چترشای
نمازه در خم خاکستر الوو
جنوبی طالعانرا بر صیغه در آب
سوادش کبر و از دیده با نور
سرافکنده فلک دریا صفت
مجره بر فلک چون کاور بر کما
تریا چون کف بچو شد بتقدیر
نه موبد را خبر از زند توانی
بریده بال شرمین برنده
بهر کام از برای دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرد
شنیدم کز شب دیوی زند را
چو شب بود اینک با صد دیو و جن
ز بهاری دل شیرین جهان تنگ

فلک چو قطب حیران مانده برجا
مگر آفتاب جهان باید که بود
فرو آسود یکسر مرغ و ماهی
از آفتاب نه دوران بجزر دو
شمالی بگردان از دیده دور خواب
نبات العنبر اگر ده زهم دو
بدامن در فغانه بر سر خوشتر
فلک در زیر او چون آب در کما
که گرداند کف هند و زمینی بر
نه مرغانرا نشان بر فن منی
چو واقع بود طایر سر فکنده
ستاره زنگی با دور باشی
خروس بیوه زن را غول
خروس خانه بر کبر و علی بعد
خروسی را نه بود او از کبر
که میکرد از ملامت با جهان

خوش است آند هستان در زمان بیا	لبه شب باشد بلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری	ز بیماری بر بیمار داری
دل شیرین در شب خیره مانده	پر غشش چون دل شب تیره مانده
زبان بکش و و بگفت ای زنا	شبست این یا بلای جاودا
چه جای شب سید ماریت کوی	بوزنگی آدمی نوار است کوی
از آن گریان ندوم چون زنگی تا	بوزنگی خود نمی خند و بکیبار
چه افتاد و ای سپهر لا بوروی	لبه شب چون در کندها مگر وی
مگر و در و لمن راه بست	فغان من خک در شکست
مرا بشکر چه حکمین داری ایب	مذارم دل اگر دین داری ای
شبا اشب جو اتم روی در آمو	مرا یاز و کوش یاز و و شور و
جو ابر جای ماندی چون سید مرغ	بر آتش میروی با بر سر تیغ
به زین ظلمت همی یایم اما فی	به از نور سحر بنیم نشانی
و بلزن را گرفت دست بستند	به آخر با می پروین را شکستند
من اشتمم که در شب زنده داری	بهمه شب میگویم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش	لبه باشد شمع وقت سوختن خود
گره بین بر سرم هیچ کهن را	بباید خواند و خندید همچن را

بخوان ایمرغ اگر واری زبانی
اگر کافر نه ایمرغ شبگیر
وگراش شدی ای صبح روشن
درین غم بدول پروانه وار

بخند ای صبح اگر واری دماغی
چرا بر ناوری آواز نکیر
چرا نامی بیرون از سنگ و آهن
به شمع صبح آسان کرد کار

دستان در بحر و ناری نمودن شیرین بدرگاه سبزه

نکو ملکی است ملک صبحکامی
کسی کو بر حصار کنج رفت
غرضبار احصار اینجا کند
در آن ساعت که باشد نشسته
اگر مرغ زبان تسبیح خواند
در آنحضرت که آن تسبیح خواند
شکیمایش مرغزار پریشانند
چو شیرین کیمیای صبح در یافت
شبستان ز بنور خویش نکفت
خداوند اشقم را روز گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ

در آنکشور بیامی هر چه خوانی
نشانی از کلید صبحکامی یافت
کلید انجارت کار اینجا کند
کحل تسبیح روید بر زبانها
چو تسبیح دارد آنکو می زبانت
زبان می زبانان نیز و تشند
خروس صبح مفتاح الفج خواند
از انجباب کاری روی برآید
بزاری با خدای خویش گفت
چو روزم در جهان هر روز گردان
خدای ده مرا چون لعل از سنگ

نذارم طاقت تیار چندین
 غمی دارم بیک شیر مردان
 بشی دارم سیاه از صبح ^{مید} تو
 توئی باری زده فریاد هر کس
 با بدیده طفلان محصوم
 ببالین غریبان بر سر راه
 بدان بخت که دل را بنده ^{وار}
 بداور و او فریاد خواند
 بیاک آینه دین بر درشت
 بدور افتادگان از خاستگاه
 بختا جان در بر خلق لبه
 بوردی که نو آموزی برید
 بر جان نثار شک ریزان
 بنور می که خدایق در چشمت
 بمقبولان خلوت برگزیده
 بهر دعوت که پیشت مستجابست

اغثنی یا غیثا المشتغیر
 برین غم از نطم بگره کردن
 درین شب رو سپیدم ^{کند} کوی
 بفرمای من فریاد خوان ^{سر}
 با آه سینه بران مظلوم
 به تسلیم اسپران درین جاه
 بدان آیت که جان از نو ^{وار}
 بیار ب یارب صاحب کننا
 بصاحب سری به غم برنت
 بو این ماندگان از کاروا
 بجزو جان خوان بر خون شهنه
 بسوزی که سر سوزی بر آید
 بقران و جبراع صبح خیزان
 بانعامیکه بیرون از حجابت
 بمعصومان آلائش ندمده
 بهر طلعت که نزدیکت ^{صواب}

بدان یا سین که آن از عرش
بامید بجات بیم واران
که رحمی بر دل پر تو نم آور
اگر هر موی من کرد ز با تو
بهنوز از می ز با می خفته باشم
تویی در برده و صحت نهام
فلک بر لبی و دوران کشد
خداوندیت را ز انجام و اعلا
بدر کاه تو در مهید و دریم
چو حکمی را اند خواهی با قضا
اگر چه هر قضای کان تو را
ز من ناید بوجیب هیچ کاری
با انعام خودم دلخوش کن
ز تو چون بوشم این را ز بها
چو خواهی کرد بسیار از دل
نیازش مرد دل خسر و اثر کرد

بدان نام مهین که فرست
بصدق سینه نسیم کاران
وز بن در می غم بر تو نم آور
شود هر یک ترا سیج خوانی
ز سد سنگرت یکی ناکفته باشم
فلک را داده بر در هر مانی
جهان و جان و روزی هر دو
ندانند ز اول و آخر کسی باز
تا دیده بر وزن بحر تسلیم
تسلیم افزین در من رضا
مسلم شد بمرگ و زندگانی
که از من ناید آید از تو باز
بأنعام تو بر من است بسیار
وگر بوشم تو خود بوشیده باش
برون آمد کلید کارش از
دلش را حو فلک زیر روز کرد

داستان در زمین خسرو قیصر شیرین به بهانه شکا

چو عالم برزوان زرین علم
 جو اشد کلین دولت و کرم بار
 ملک را رغبت نخبه نرجاست
 به عالمی چون رخ شیرین جالیون
 خسروش کوشن باک نامی بر خاک
 سپهداران علم بالا کشیدند
 برون آمد مہین شہواران
 رکب و دست بر زمین بته فغفور
 کلمه بر لبه و بازو کن و
 ہنما وہ عاشقش خورشید برود
 درفش کاویانی بر سر شاہ
 کلمہ شمشیر ہامی زرنگارش
 دوران بنہ کہ بود از تیر و شمشیر
 دیوان دور باش از خندہ می سخت
 صنوبر از تیغہا بر مہن شاہ

نژد و تاراج باشد ضیل عم را
 ز تلخی زست شیرین نگر بار
 ز طالع ہمت تفسیر بر خاک
 شہنشاہ سو بصر رفت بر سر
 زمین چون آسمان از جای بر خاک
 دلبران خوش و مریدان کشیدند
 ہیا وہ در رکابش تاجداران
 ز دیگر سو سپہ سالار قیصور
 ہمہ رخط حکمش سر ہیا وہ
 رکابش کردہ بہ راحلہ در
 چو تخت ابر کا فتد بر سر شاہ
 بگرد سر شاہ زرین حصارش
 زبان کاو پرودہ زہرہ شیر
 ملک را دور باش از دور سگفت
 بیک میدان کی را شیر و لیراہ

لر فتاوی سر کمبوزن از مرغ
 نغیر جاوشان کزور شود
 طراق مفرجه بر خاک و سنگ
 زمین از بار آهن خم گرفته
 جنیت کش و شاقان سرها
 غریو کوسها بر کوبیده پیل
 ز حلقوم در آبی در فشان
 هزار استر ز مفر شهای و سیا
 صد و پشما و سقا در سباهش
 صد و پشما و مجر وار و کشر
 هزاران بوز زرین نعل سینه
 بدان تا هر کجا او لب راند
 غریبی کو کند ز گرمی بدان
 بدین آیین جو بیرون انداز
 شده بر عرصه لشکر جهان تنگ
 چنان فرمود و نور شد جهانگیر

بنووی جای سوزن خبر سرتیغ
 ز کبیتی چشم بدر کرده مهور
 ادب کرده زمین را چند فرسنگ
 هوا از کرد مرکب و دم گرفته
 روانه صف صف از بر سو جدا
 گرفته کوه و صحرا امیل در میل
 مشکبهای زرین غیر فشان
 رونده زیر ز پورهای زیبا
 باب کل همیشه در شش
 نکلنده بویهای خوش و شاد
 همه منج در سینه اش کشته
 بهر کامی در سنی باز ماند
 بدانستی که کرد اینجا کز راه
 باستقالت آمد گرمش و هر
 لبش نهفته کی مبدار و سنگ
 که خواهم کرد روزی ضد کجتر

همید است شاور انفاذ
 هوای کلر خشن دیوانه گروست
 جو در نالیدن آمد طلبک باز
 رواند در هوا باز سبگیر
 یکی مهنه در انگونه و بیایان
 پیامی هر زمان نخبه میکرد
 بنه در یک شکارستان نیما
 وز اینجا همچنان بر جبه زرین
 بیک فرسنگ از قصر دلارام
 شب از غنچه جهانرا اگله می
 زمین گرسردی نش و نهت
 اگر چه جای باشد گرم سبری
 ملک فرمود کاشش بر فرزند
 بخور انگیزند عود و فحاری
 با سایش توانا شد دل شاه

که کرده است او به نخبه این بهانه
 نه انگیزی چنین از خانه گروست
 در آمد مرغ صید افکن سر پرواز
 جهان خالی شد از کبک و کبوتر
 نرسند از عقاب پیش عقابان
 به نخبه و گرد سیر مسکرو
 شکار افکن شکار افکن همیراند
 رکاب افشانند سوی قصر سزین
 فرو و آمد هوا بود در دل جام
 ز منان بود و باد سردی است
 بر ند آب را میکرد شمشیر
 ساید کرد با سر ما و لپری
 بمن سنگ و نخبه من عود و نوبند
 هوا میکرد و خود کافور باری
 غنود از اول شب تا سحرگاه

و پند و سیدان خسرو بقصر شیرین از شکارگاه

بوجعل آفتاب از کان برآمد
طبیبان فلک مدخل کشد و بند
ملک زان بزرگه برخواست نهاد
نبید چند خور و از دست ساقی
بجو آفتاب نبیدش در بر قنار
روانش دست بر شد بزرگ
دل از مستی شده رقص با او
بخر کردند شیرین را از قیابان
دل پاکش ز رنگ و نام ترسید
حصار خویش را فرمود بستن
بهمه ره را طرازی کج بر زد
ببام قصر شد نشست جو نماه
ز نوک پر مژه کرده سنانی
بر آمد کردی از ره تو تیار
بر زن آمد کرد و الفصح روشن
خندگی رسیده از زمین خدکش

ز علق روز نشسته جان بر آمد
فلک را سرخی از اکل کشت و بند
شطا آغاز کرد از باد اوان
نماند از شنا و مانی هیچ باقی
تقاضای مرادش در سر نهاد
سوی قصر نکارین را ندست
علا می چند خاص التی ص با او
به اینک خسر آمد بی نصیبان
وزان بر و از بی هنگام ترسید
تیزی چند را بر در شمشین
کلاب افشاند و خود جو نعوید
بناوه کوش بر در چشم بر را
بر و از خون کشنده و بد مانی
له روشن چشم نذر و چشمه در
پدید آمد ازین کلنی بگلش
به شمشاد آب کنت از آب و

مرصع بگری بر نمیه دوش
 رخی چون سرخ گل نو میده
 گرفته رسنه ز کس بدستش
 گلش زیر سرف غواص کشته
 نمردن بگوش دست بسته
 بوشیرین و بدخسور اجناس
 ز بهوشی زانی بیخیر ماند
 بالاس مژه کو هر بی سفت
 که بگرند ام اکنون درونش
 و کر لحنی ز تندی رام کرد
 بگو شتم تا خطا بوشیده باشم
 بسا و بهقان که صد خرمن بکاشند
 بسا ناکشند را که در در آرزند
 بوشاه آند بکسانان و دیدند
 ملک بر فوش آند بیای کلنگ
 درمی دیدان من بوش کلنگ بسته

کلاه خسروی بر کوبه گوشش
 خطمی بونعالیه کردش کشیده
 ز خوشخوانی بوز کسهای مستش
 تزدوش زیر کل رفاص کشته
 بدست هر یک از کل دست بسته
 ز پافتاد و نشد یکباره از دست
 بهوش آمد بکار نوش در آست
 بنرمی با دل سخنش همگفت
 نذارم طاقت بار فرانش
 بوی و بیه در جهان بد نام کرد
 بوشتم تا نم نه من کوشیده باشم
 ز صد خرمن یکی بوش بر نداشت
 سپهر و دور بین تا در جکانند
 زرافشانند و و بیابان کشیدند
 بچیدت راند سوی قصر سنگ
 ز حیرت ماند بر در دل شکسته

به پاشی آنگه از در باز کرد و
رقیبی را بنزد خویشین خواند
چه غلجی دید شیرین از من آفر
در رون رو گوید نه هفت غلامی
به بهمانی بخدمت می گراید
تو کا ندرب رطب سوخته در
درم بکنای کاخر با در شام
تو خود دانی که من از مرغ را
بباید با منت و مبارک شدن
و گر خواهی که اینجا کم نشینم
بدین زاری پیامی نه میگفت
نیز کار و از رکفت آماه
فغان شش طاق و بیار بر تو
ز خار و سنگ خالی کن میانش
بساط کوهرین ز روی بکسز
بته در پیشگاه و نشه در بند

به دست آنگه قفل انداز کرد
که ما را نازنین بر در حرام اند
چرا در لب زینسان بر من آفر
فرستادست نزد بکت پیامی
چه فرامی در آید بانباید
به بهمان بر چرا در لبه دار می
بیای تو یکتا عذر تو تو ام
بذارم با تو در خاطر خطای
ترا نا دیده نتوان مبارک شدن
ر با کن تا سر و بابت به بیم
شکر لب میشنید و آه میگفت
بخدمت خیز و بیرون شو خود
بزن با طاق این ایوان بر آ
معطر کن بنگ زعفران
بزن با طاق این ایوان بر
بس آنگه شاه را کو کاخند او

نه ترک این سراهندوی این
 بر ستار تو سیرین هوس حفت
 که که همان مانی نماز منای
 صوب اندر روی پیش منی
 من ایم خود بخد مت بر سر کاش
 مرا چون دولت یاری نماید
 بگویم آنچه مار گفت باید
 کثیر کاروان بیرونش از دور
 بمپه ترتیب کرد آیین زلفت
 رخ سیرین ز جلالت کشته برخی
 جواز نزل ز زلفشانی بر خشت
 بدست چاشنی گیری جو هفتاب
 بس آنکه ماه را بر آیه بر لب
 فرو بوشید گلناری بر بندگی
 حایل بگری از زر کافی
 کند حلقه دارا فکند بر زود

شهنشه را چنین واد است بجا
 بلفظ من شهنشه را چنین گفت
 بد آنجا گت فرو و آرم فرو
 بد امر فری درین منظر نشینی
 زمین بوسم بز فیک تو کساح
 مرا و از سنگ و از آبن بر آید
 بو کفتم آن کنم آنکه که نباید
 برون برو آنچه فرمود و انمنبر
 فرو و آورده خسر و را نخواست
 بد نزل شاه چون ساز و پیاپی
 ز کلاب و سگ نزلی و کرحست
 فرستادش ز سر بهای جلای
 نقاب آفتاب از سایه بر لب
 برو هر شاخ کیو بو نمکندی
 کشیده بر بر بندار غوامی
 ز هر حلقه جهانی در کوشش

سراغوشی بر آموود بگوهر
سید شحری جوزلف عبیر اف
ببین طلاس کرداری ما
سناطو لبری در سر گرفته
سوی دیوار قصر آمد خران
کش و از گوش کوهش لعل
همان صد دانه مر و اید قوت

بر ستم چینان گلنده بر سر
فرود آورده از ماه و رفتان
روانند چون ندروی در هوا
نیازی دیده نازی در گرفته
زمین بوسیدند را چون غلام
سم شنبه بر آکر و نهن نعل
بفرق افغان خسرو کرد بر تا

دستان دیدان خسرو سیزمین و پانچ وادان اورا

چو خسرو دید ماه خرمکی را
ز عشق او که یاری بود جلال
بهشتی دید در قصری شسته
بعیاری ز جای خویش بر حبت
زبان بکش و با عذر و لا ویز
به دو ایم تازه با شس ای سرو
جهان روشن بروی صبح صند
و لم را تازه کرد این خرمیها

چمن کرد از دل انسر و سبکی
ز کرسی خواست افتاد و نکل
بهشتی وار در بر خلق بسته
برابر دست خود بونشد
ز بر سنن کرد بر سیزمین کرد
سرت سبز و رفت سرخ و نکل
فلک در سایه سر و بلندت
نخل کردی مرا از مر و میها

<p> ز کج و کوه و منوج و ویا ز حکمای کوش کوه بر آوین ز بس کوه که بر فعلم فاشند بعین باشد تا را فغان کوه بمن ز ساختن چو شهید بایر ولی در سبقت بر من جز ابو زین و ارم را که روی بوی نکوم بر تو ام بالای هست به همان تو ام بر روی همان که یافنی که تا همان نشیند تا دیدت در بر مهاسینه که ماهی و هوری ای بر یوسر </p>	<p> ر هم کردی جو روی خویش فکندی احلبا بر نعل شید برخ بر رشتی فعلم فاشدی برویت نام ای ناوی ز خد متها نکر دی مچ فغیر خطا دیدم نکارا یا خطا بود تو رفتی چون فلک بالای هستی به در حسن سخن رعنائی هست جز اباید وری بخت بدینان بهمان بهتر که زین با زمینند به جز تو نیستش جان و جهانی به نزد و مکت نباشد آدن خوشتر </p>
--	--

با سح و او ان شیرین مر خسرو را

<p> چو ایش و او سرو لاله رخا فلک بند که شیر بادت سرمی که خلق تو بود جدا </p>	<p> به باقی باد دولت بر چندان شکوه پیل و زور شیر بادت مباد از بند بید او ش را </p>
---	---

مزان طعنه که بر بال از روی سخت
علم کشتم بتو در مهر باغی
سن آن کردم که از راه تو
تو هستی از سر صاحب کلاهی
من از عنقت بر آورده فغان
چندان آن که ترکان عام
من آن ترک سینه چشم برین
وگر بالای مبر با نده ششم
وگر کفنی که انان کار چنبدند
به هممانی تو ای باز شکاری
وگر جمانی اینک و اویت
بصاحب روی و صاحب قبول
حدیث آنکه در رسم زو ابود
جو من خلوت نشین بشم تو محم
ترا بایست بری چند نسیا
مرا بر آن مبد خسر و آئین

کنیزان ترا بال ابود بخت
علم بالای سر کتیر تو دانی
اگر کرد تو بالارفت شاید
نشسته بر سر سیر پاوشاهی
ببامی بر جو هند و پاسبانی
بخدمت هندوی بر بام و زند
به هندوی سعیدت شد مران
شهنشه را کمیند زیر و ستم
چند بر روی همان ورنه
طمع واری بکنک کوی می
من اینک چون کنیز آن سیر
نشاید کرد هم از افضوی
که سرمت آدن بشم خط ابود
ز زهمت رای حروم کی شود
کزین کردن فرستاد آن سیکار
شبست ترا من کردن نوا

<p> عروسی چونگر کا مینی ارزو بنقل غم خوری چون نقل مناس جو کل بوسی گنی اندازی ارزو بمن بازی گنی در عشق بازی ترا آن به که گرمی در سپاس تیر با شیرین که با نگر کند زو له شیرین نهدند وین نهدند ترا قبله هزار از رو مین شیر له شیرینی در مانت را کند شیر میفکن یک برین آهومی مال نیاسیم من از جام چه خواقی وری در لبه و بامی کن و بنمائی جو عقد کشته نرسند بود سرویش آب زندگانی له در زندان این ویرت رام نهدارم جو کوهر بایه نوش </p>	<p> جو من شیرین سواری زین ارزو تو منجوری مرا گزراه وستان بدست آری مرا چون غافل تو از عشق من و من بی نیاز مکن برده وری در مهند شام تو با نگر تو افی کردن این نگر بر ترا نگر تمام است مرا از رویتو یک قبله در شب را مکن نام شیرین از لب شیر ترا مشکوی مشکین پرغزال بیاساید همه شب مرغ و ماهی منم جو مرغ وروای فتاده جو طوطی ساخته با آهنگ بند بط خانه که بگریوز خانی ز دور اندازی مشکوی شام شوم در خانه غمناکی نوش </p>
--	--

کحل سرشوی از نم یعنی که با
تو در باغی و من در خانه
چو من باز هم نو کردم درین
درین خرمین که تو بر تو غما
بجز سره کار غنومی را نوازم
چو نشن کردی آخر تا نور باکم
نخست اش دهد خرج آنکهی است
بمحبوبیکه بخشد با طلب کار
رطب می استخوان آنی ندازد
ترا بسیار می باشد درین راه
بسی هم صحبت باشد چو درین
تو در عشق من از مالمی و جانم
لد این ساعت از من با کردی
لد این بیک او ای سلامی
تو ساغر می روی با دوستان نشانی

بسر بر میکنندش که چه خاکست
ترا روزی بهشت آدمی سنگ
نه هم با دور کیتی نه کلزار
بیک چو با منت سالی حساب
ببازارم نخست آنکه نوازم
با اول نوبت اول دو دو نامکم
بجال تشنگان می بیند و ریاست
ببومی حارم نیاید کس طلب
چو همه می شب بود تا می ندازد
ولیک او تلخ و من شیرین
ولیک او استخوان من حرم
چه دیدی جز خداوندی و جانم
لد این روزم از خود ندا کردی
لد این شب فرستادی سپاسی
قلمش پور میز و تیشه فرماور

با سخ و جبهه و سینه را او حقیقت آن

دیکاره قصه دیکاره

و کرد باره جهاندار از سر مهر
 طرز و با سببی سروت قرین با
 و مان جز من از جام لبیت و
 عنایت کرد چه زهر ناب وارو
 نمیکومم که بر بالا چرا ایست
 سببی سروت را بالا بلند است
 نثاریر که چشم مینماید
 شدم جو حلقه در طوق برود
 سرا بر قصر کش یکمیل بالا
 جو بر من کج قارونی فشاندم
 دل اینجا در کجا خواهم کنان
 جو حلقه که بیایم برورت با
 مکن بر من جفا که هیچ راستی
 و کردارم کنان اندل رحیم است
 بهمه تندمی مکن لغتی بیارم
 شبانمی بنه کن بکدار کردگی

بکلخ گفت کالیر و سمن چهر
 طرز و با طر خون همفرین باو
 سر می جز من از طوق غنچه
 نذر بر چشمه نوشاب وارو
 بلا منامی چون بالا نمائی
 بی بالا بر زندن با دل بسند است
 کد این منجیق انجاس اند
 غلط گفتیم که همچون حلقه و کوش
 نثار من انگ بین پیل بالا
 جو قارونم چرا در خاک ماند
 من اینجا سر کجا خواهم نهاد
 ورت را حلقه میبوسم فلک است
 مذارم جز وفای واری کنای
 کنان آدمی رسم قدیم است
 را مکن تو سنی چون من شدم را
 مکن با سر نر کمان سر نر کبی

سنا بدخوی بدرامایه کروند
 جو خاک انداختی بر ستم
 لکو کر راه من چون فتنه بر خیز
 نه هر دستی که تیغ تیز دار و
 نه هر خوافی که پیش آید توان
 من این خواری ز تو درینم از
 جوس منی وقت جدا نیکویم
 لیکن چند آنکه خواهی ناز بر من
 اگر با من سلطانی کنی ناز
 و کز گوئم بگیری تا فروستی
 اگر کرد و سرم بر خنجر از تو
 کمر بندیت را و انم بخویم
 مرا هم جان توئی هم زندگانی
 به بنبار می مستی گاه و بیگاه
 نمی گویم من این شربت خند
 بخلوت جامه از غم میدردم

بر رگها ترا چنین بی پایه کروند
 بیس انگاهای نه خاک انداز تو
 جو بر خیزم تابانی فتنه انگیز
 بخون خلق دست آور و دار
 نه هر چه از دست خرد میتواند
 گناه از بخت بد بینم نه از تو
 و دل بیوقت زد و با یک فروم
 مرن چون راندگان آواز بر
 بگو تا خط بمبولای و هم باز
 کنم درین بیعت خموشی
 بسر کردم نکر و انم سر از تو
 کلیداریم را بنکر که جویم
 اگر تو کس نمیداند تو و منی
 نکر و جز خضالت را نظر گاه
 سر و کارش بر سوای کنی
 بر بخت جامه نوعی بریدم

درین باب

<p> بدان نالنگر از من برنگرد نه رندی بودم اندر عشق زود جهانداور منم در کار سازم ولی چون نام زلفت میشنیدم بتن باو گیری خرسند بودم بغضتو ای کجی انی نخورم اگر کامی زوم در کامرانی بسی شیرین تر از نامت کلامت </p>	<p> بنامی باو نشای برنگرد که طنبور می بدست امم کبود جهاندار از ما و عشقبا زود بتاج و تخت موسی میخریدم زول با جان ترا در بند بودم خلاف راستی کاری نکردم جوان بودم چندین با جوان مگو با من سخن ای من غلامت </p>
--	--

بسیخ خدا جان شیرین مرخص دورا

<p> گنوا زورج لولو تنگ سخنهای نکارین تر زویا شب و روز زمین و آسمان زمانه حکم کش او حکمران بسرهنگی سعادت در رکاب زنا بی بگذران و بگذرناست که عشق از بی نیازان بی نیاز </p>	<p> و کرد ره لعبت طایوس سبک رواندوار عقیق آن نقش و بنا از آن افروان که دوزان جهاندار جهاندار جهاندار بفرستی کو اکب در جانشیر مرا و رول ز خضر و صدعبا نیاز آرو کسی کو عشقبا زود </p>
---	---

ساز و عاشقی با سر فرار
 هنوزم ناز دولت مینامی
 هنوزت در سر ازناهی غم
 درین کربا که با دوسر و باید
 من انحرخم که بر کلهها پریدم
 جو کل بودم ملک بانوی سلطان
 جو سبزه لب بشیر رفشتم
 درین کور کلینی قصر سلیمان
 جو زربالو دم از گرمی کشید
 نه دستمی کین جرس بر هم تو زد
 همه وقتی ترا بنداشتم بار
 تو هرگز در ولم جانی نگروی
 مرا و بگرزگشتن کمی بودیم
 ترا و بر زمین چون یافت
 گرم عقلی بود جانی نشتم
 ترا من خود نیاید بیجگاری

که بازمی بر تابد عقباری
 هنوز از راه جباری در می
 درینجا کین غم و از عشق دور
 دل سناست با دل مرو با بد
 هوای گرم تابستان ندیدم
 نتوان کد بانوی ششم جو کلا
 جو کل بر چشمهای نخرستم
 با مید تو کردم صبر خدن
 فرودم چون نخ از ستروی
 نه شجاری که با او دم توان
 همه جانی ترا خواندم وفا
 جو دلداران مدارای نگروی
 که جان کردم بشمیر تو بستم
 حالش خاک بهتر داند از
 و کز نیم از خود آنچه بستم
 که برشید گرفت از وی شمار

نام بندان

<p> زخم چندان لظلم بر زمانه چرا با یکدیگر جو من سرو آزار و هنوزم و رول از شاو نمی طر هنوزم هندوان نشین بر هنوزم لب بر آب زندگانه هنوزم غنچه گل نمانگفته است رخم سر خلیل خوبان طراز است رخم روزیکه بفرز و همباز عقیق از لعل من بر سر خورد ولینعت ریاحین را نسیم چراغ از نور من بروانه کرد بهر روز کرب و دندان نجشیم من آرم در بلنکان سر فرا نوزان از حسرت نجشیم جلا ترنج غنچه هم را که کند باو جو سبب رخ نهم در دست شایان </p>	<p> لبیم تیری شام بر نشانی چنین در بند هر خم مانده مانا هنوزم در سر از شوخی نجشیم هنوزم چشم جوان ترکان مستند هنوزم آب در جوی جوان هنوزم در وریای لغت است لبینه خیلنا شتم کبر و ناز است بر زینچی فرو شد از غواز کل رویم ز روی کل برورد ولیعهد نگر در میقیم به نوبه بنیدم و یوانه کرد ولی بسامم و صد جان نجشیم غزالان از من آموزند باز زمرگان زهر بالادیده ترکان ترنج باخو و زندان کج بعد سبد و اسب بر دویب سپانان </p>
--	--

ترا آهویکنظر سومین آرو
بهار انکت کش شد در نکوید
بنازی روم را در سجویم
بدین تری که وار و طبع هتا
بهشت از قصر من دارویی
نکیر و نارستان مرا کس
جو یا قوتم بنید خام کیر و
بغزه که ج ترک و ستانم
ز بس کا و روه ام در خیمها
ز رنگی کس چشم در نیاید
جو برید منک از خیر سازم
جو لعلم بر بشکر ناورد کیر و
شکر هم شیر و دندان باشد
جهانی ناز دارم صد جهان
لب لعلم جانکد فنانست
ز خوش نقلی حومی در جام نرم

خراج کروغم بر کرون آرو
در انکشم تو و صد چون او
به بونی تا ختن در کفنگویم
نیار در بختن بردت من آ
غبار از نار پستانم بر دهور
که اواری نگیری نماید از سر
بر نشوت با طبر زو جام کیر و
بهوسه جان نوازی تروم
ز ترکان تنگبندی کرده ام دو
نسی باتنگ جهان بر نیاید
بسا شیر اکرو نخبر سازم
ز مردان انگی نامر و کیر و
و فاهم شیره پمان باشد
در می در خشم وارم صد
سز زلفم همان و مکنانست
شکر و در این با دام نرم

<p> بهمان عاشق کنش و عاقل فریم نیالاید بخون بهر کسی دست چه مسکینان که من گشتم برین بدست چوب کس غنم چندین که در گردن چنین تو هم زبنت جهان دل را ناید بخر چندین </p>	<p> اگر چه نار سجن گشت سیم زر عثمانی که بهت این زگر گشت چه نور شهها که من دارم درین نخور زوه زخم دست را بکند برو نابر تو نکشایم بخوندست تو سنگین بل شدی من اینجاست </p>
---	--

پای صحیح دواوان خسرو مرستیار

<p> بکفتن کفتن از ما میرو و درو به صدره بیشتر زانی که کو بچشم من در می صد بار زان ز ما نم شکرین کرد و بدین نام به مبه را بر فلک رونق سنگینی به با قوت تو بیرون آمدن به سیمین بار تو از نارون خا به خرمای لبست را نخل بستند و صالت جوان ارم زان ما بود </p>	<p> ملک بار و در کفت ایدلا فرو مکن با من حساب خوب روی نو در آینه دیدی صورت ترا که از همین گویم دلارام ورت خورشید خوانم نیز همو دل شکویدان تاریخ سنگ سهی سروان زمان شد بر عهدت رطب استخوان شب شکستند ارم را سکه رویت کلد است </p>
--	--

ثم در نیکویی و لداوت
کلت چون با نکر همچو کرده
بهر مجلس کب شهت خوان
صدف را چون کشید کام ناکام
بدین خوبی که رویت رنگ
مبار چشم کس بر خوبی نویسر
مریز آخر جو بر من باوشی
اگر شای نشان کوهرت کو
ر با کن خشم و راه صلح بکن
بند کفتم به بد گویت کارم
اگر جو رسم خوبان تند گویت
خداوندان اگر تندی نمایند
بشیرینی روند این یکدیگر مکن
چرا نخل رطب بر دل خور و ما
گره بر دل چرا و ارونی قند
هنا شمع از ان با آب دیده است

نکر مولای مولانا زاده است
عجز و در او این بر آب کرده
بصورت های مویدین جان زاده
نشد در و ام از ان و ندان در
منو خود بین که خود بینی گشت
که زخم چشم خوبی را کند نش
بدینان تو من در سبکی هی
و کر شیرینی آخر نکر کت کو
نفاق آمیز هدری چند نما
و کر کفتم کبی را صد هزارم
نلوی نیز هم رسم نگویت
بر حمت نیز هم یعنی کر آید
تو شیرینی و نشان نیز شیرین
مگر کو هم شیرین شد گرفتار
مگر کو نیز شیرین است در سب
که او نیز از لب شیرین بریده است

چو شرح از با می نشینم در بنکار
 بار خیزد که اصل محکمی است
 منم بیدار بیدار پس
 چو با و از انتم تا کی که بزمی
 ز تو با آنکه استحقاق وارم
 مرانا جان بود و لبر تو با شتی
 که از بند تو خود یابم رمائی
 و لم خوش کن که غمخوارم
 پس این سپ جفا بر من دروا
 بشیر منی صلا در شبر و ادون
 مرا سبب است اینکار از مودون

که چون من بهت نیزین بوی لب
 بسا اندوه که در روی خرمیست
 که که تندی لکارا هم ر صمی
 نه من خاک تو ام آجم جزیر
 سر از طوق نوازش طاق
 ز جان بگذر که جان بر و ز تو
 ز بند دل کجا یابم جدا شتی
 ترا خواهم بدینکار آمدستم
 بزم در خاک و که در خون نماند
 بتلمی با شتی چون زهر و ادون
 مبارک بادت این لبها بودون

با شرح و ادون بشیرین خسرو را

ز راه پانچ انگاه قصب بپوش
 کن و از روح کو هر فصل با تو
 شامی و او مه را در سواری
 ستون سرور افق در مودون

ز سرگرو نه را حلقه در کوش
 رطب را قند او و قندرا
 برات مشک را در پرده واری
 بوغچه تیر شد جو لکل بر افروخت

بخدمت بوس زو بر مندا شاه
چو نوبت دولت در حدیث بود
نخستین گفت کایداری عالم
ز جن تاروم در توقع نامت
به تنها خاک تو خاقا بچین
هر آن بالووه را کولوور
من آن بالووه روغن
بلی تا کنم از عالم بیدار
به بی در جستجوی کس نشوم
ندیدم در نوبوی مهر با تو
حساب از رویتو با تو نین گو
به عشق الهی با تو باشد هوا
مر ابله سر و کوراکم بسند
بمهمان مغزالمی چو نشو و نشیر
تو چون سروی و من بنش تو خاک
سپند و عود را مگر کی دان

که منند بوسن باوت زهره ماه
بیرون زو نوبتی در اول لبو
بر آورده علم بالای عالم
قدر خان منده و قبصر غلامت
چنینت بعد خاک می بر زمین
بچر می بالیشیرینی توان خورد
بجز نای ز شیرینی ندارم
ترا بودم بجان و دل خریدار
نه جز رویتو کس را سجده کرد
بجز کرد کنی و حکم را سیف
بروی دیگران در بنش کردم
بی عشق و تو ای فارغ گما تو
تو شای بر تو نتوان بیند
بلکنکه عاقبتی کی شود سیر
به آخر هر دو همیتم از کی خاک
بخور از خاک و خاکستر کی دان

کبابی باید این خواص را نگوید
 زبانت اش خوش میفرورد
 جو سیلی گامی در جوی ماهی
 ز طوفان تو خواهم کرد بر سیر
 نهند افکندت بر قلعه ماه
 بشبازی فلک را در نگیری
 در مسافت را کسفت باید
 بر باغ ارم لوسیده ساخت
 من ایام نام آب زرد کافر
 نخواهم کباب و اش در هم
 به ارتازده با هم کرد کسر
 نگر خوش بجز را کس نشاید
 بشیرین بوسه را بازار تیز است
 ز شیر سنگین چندین فرق است
 درو باشد محقق از روی هنر
 هوای قصر شیرینت تمامت

کس در پای پیلان کی کند بود
 خوش آن باشد که دکت را نوز
 مراد خوش تن را بر و خواهی
 برین در خواهه بشین بگریز
 چه باید چون نیامی بر فلک را
 با فون ماه را در بر نگیری
 سخن در گوش دریا گفت باید
 غلط کفتم در روزی فرخت
 تو اش نام آن اش جوانی
 که این فتنه تا در عالم افتد
 نگر و کم کز من او را بس بوی
 مگردان که او خوردش نجاست
 به شیرینی بجز را خانه تیز است
 که از قصاب و در فتنه قصاب
 یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
 سر کوی نگر وانی که هست

من از خود بجزگر باریدن خوبتر
نیاید نه پرستی و بکر از من
بیاد من که با و این عشق بد
بتندی چند کوی بی با سیران
زغم خوردن دل از او داری
جساید با تو خود خوردن با غر
ز تو که کار من بدگفت کند
نشستم بدرین ویرانه و او بیجا
ببا سیرین چه بازی کرد بر تو
بس از یک ره که در دام افتاد
چو شد در نا مه نام شکسته
ز قند من شمر تا در جهانست
اگر بر در کنان نشستم دست
نرم با بد بومی در جامت ارم
ولی با و از رسن با بیم رجو
بمان به کجا بجز من دیدم زوا

بجز و از من بسر خار بدان خوبتر
پرستار و در جاکت تر از من
نوا خوش میزنی که نکند زوا
تو میکوتا نویسدت و سیران
بدم و اوان سری بر باد و او بیجا
بدم فریبندان چون میشن لاش
خدائی هست کونیکو کند کما
بر انگیزم منادی رسانوی
عروس اینجا کجا کرد او نگرید
هم از ننگ هم نام او قندام
در بی نام و سنگان با بسته
در قصرم شمر قندی از نشت
تو اغم بر تو از کیور رسن
بر لطف چون رسن در و او
رسن بازی نمیدانم چو رسن
نوزم روغن خود و در چغت

ز جوش نوندا نونبار کفتم
لغت این وجوسه و از جای برخاست
برنداق ندر طرف بر بندش
بدان آیین که نوبانرا بود
جمال خویش را در خوض و حارا
کمی میکردن سرین قصب پوش
بسی بر فرق بنداشفته میدود
بر یور رست کردن و میرشد
ز نیکو کردن زنجیر خمال
ز کبوی که کمر میکرد و که تاج
در آن حلو از بی کردنش نرم
جوهر مغت آنچه باید در نکوی
ز شوخی رشت بر نه کرد حالی
در آن بخش که زلفش تا میداد
بکیوی رسن و از از رشت
بلورین کردنش در طوق

شبت خویش با و در نورت سر کفتم
جبین را کج گرفت و فر قرار است
جهان بر نندز قابله های قند
ز نندان میکند و وز لفت راست
پوشیدن همبیکر و آشکارا
بای میزد و شقایق بر بنا کوشتر
کره می بست و بر مه مشک میدود
بایدایش بر سر شمشیر میشد
نه نیکو کرد و بر زنجیر بان حال
بدان تاج و کمر نه کشته محتاج
بدهواران سازدش گرم
نمود آن خوبروز از خوب روی
ز نور نشید آسمانرا کرد عالی
سرشیش ساقی را سباب میداد
جو افعی هر که امید مید میکندت
بدانم نکین رسن میکرد و بازی

و لکی که عرق آن کردن همی مرد
بر عنایتی گذشت از کوه پنهان
بسی و او شس بجان خویش کند
نشست لولو از نرسن بر بخت
بهر دوستان که دل شاید لبود
علیهما نیکد عاشق را کند ست

رسن در کرونش با خود همی مرد
ز ننه آرام شد چونند و لارام
ز تابا ز آند از عنایتی و لبند
بدان آب از جهان نشن بر بخت
نمود آنچه از قیون باید نمود
عجب حجت آد از معنوی حجت

با سخ و او ان خسرو شیرین را

ملک جوئید ناز آن نیازی
شکایت را بشیر منی نهان کرد
بشیرین گفت کجا بچشم و چرا غم
سرم را تاج و تاجم را سرری
مرا دلبر تو و دل داری از تو
ندارم جز توئی کجا بگنم خست
گرفتم گزمن آزاری که رفتی
بدین ویری که آتی در کنار
نکو گفت امثل در همان غمرو

سپر بکنند از آن شیریناری
ز شیرینان شکایت چون نواز
بهامی کلش و طوس با غم
هم از بای افکنی هم و سگت
ز تو مستی و هم بشیاری از تو
نه تاجی به ز تو کجا بچازم خست
چی تو غم جراباری گرفتی
بدین ز روی مکش لحنی بدار
بگفتن ویر باید کاشتن زو

چه بخوابی عذر یا جان هر دو ^{منگ}
 کن نازی که بار آرد نیازت
 بنویسدی و لم ریش منگن
 غم از حد شد مرا غمخوار گشت
 غمی کان باول نالان ^{منگ} غمخوار
 نشاید گفت با قانع دلان راز
 فرو کبر از سر بار این بر سر
 جهان را چون من و چون تو بسی بود
 ازین دروازه کو بالا و زیارت
 فریب دل بست اید لغزیم
 باز اید دست کارم را که وقت
 بست این طاق ابرو ما کنان
 در فخر بر فخور بستن
 غم عالم چرا بر خود نیش
 بر روز ابر می میخوردن ^{منگ} صواب
 بشنوخون بر شکسته چند سازی

نو دانی عید و قربان هر دو ^{منگ}
 نو از من کن که از حد رفت ناز
 ناطم را بجز زلف تو ننگن
 توئی غمخواره جز تو یار گشت
 بهم حالان و هم سالان ^{منگ} تو آن
 مخالف در ساز و ساز با ساز
 با سانی بر این کینفس را
 بود با ما مقیم از با کسی بود
 بخواند سستی که نو ما و برت ^{منگ} و برت
 نو از من کن که از حد شد نکیم
 ز سر نبت ان حرام را که وقت
 نطافی با نطافی و انهدون
 بجوی مولیان بر بلشتن
 را کن غم که آید وقت نای
 نو سادی کن که امر و افتاد
 لرزیده با گرفته ^{منگ} سپند باری

نه و ایش باشد که آتش نه و زینک
خرو مندی که در جنگی نه بد با
درین ختم اشقی زنگی در این
بروی در استان مجلس سفیر
بستان آدم تا میوه جهنم
درین بستان سر که غیر دستا
ز جهنم و لب برین بستان باوم
سنان ختم و تیر طبعه تا چند
تو ای ابوی شیرین شیر جنگلی
فرود آئی از سر کبر و سر ناز
زر اندیش از جو کبکیت ناز
هم آخر در کنار بستم افقی
بوی منفی در سینه واری
علم خونین را هر کس از آب
چه کار افتاد کین کار او فنا
و ورت بنم از دمار کنتن

به وقت اشقی پیش آور جنگ
بماند اشقی را در میان جای
زمانی نرم شو ناکی شوی تیز
به ناروشن شو هم چشم و هم رو
منه خار و خشک در استیم
ترنج غنچه و نار بستان
بسی شکر کن می گاه با دام
به جنگت این در بیکار و زیند
رما کن خوردن خون بلنگی
فراز آورده خود را میند
به شاهینی جو شاهی در کبکیت
یا سانی هم اندر و ستم افقی
به حق صحبت ویرینه واری
تواند بر کند ابدوت من
بدین در مانده چون کبکیت
رهم نزدیک شد در بار کنتن

<p> ره ترویک را نرو بکتر کن خزینه بر که کن خانه خالی مبارکباد گیرم راه و ریش چنان کاول زوم و اتم ز سار ز جام ساقی و بگر نوم مت بجلوی ای و گر شیرین کنم کام نگر نامی بچنگ آرم نگر بار ز تخیمای شیرین کم کنم کوش سخن کوتاه کن منزل و رازا </p>	<p> و گر خواهی جام را و گر کن کوه بکنی ز ابروی پلا می خواهی کاریم و خانه نویز بدان ره کا دم و اتم شدن در اروی فراموشی کنم دست بجلابی و گر نوشین کنم جام ز شیرین مهر بر گیرم بیکبار بنیدخ با او می کنم نوش و لم در بارگشتن جاره سازا </p>
--	--

پانچ و اذان شیرین مرخص و را

<p> زمین را یوبه داد و او پایا بصاحب دولتی صاحبقران با هزارت سال در شاهی بقبا و ز انکس خود نم باوت فراموش غبار چشم زخم از دولت و ور بر افون خوانده افان خواند </p>	<p> بخدمت شهبان خسلخ یو اتم شهبارا کا مران با هزارت حاجت از شاهی زوا کسی کو با دوه بر باوت کند نوش مبادا بتیوهفت افیم را نور بست این زهر نگر کون شاند </p>
---	---

نخندای فون آمیز گفتن
به نخبیر آمدن با جتر زرین
ندارد و باوشی را اگر ندی
بصید اندر سکی تو غیر کردی
چو من گنجی که خاکم مهر شکست
تو زین باز بچها بسیار دانی
خلاف اندک با من و زنگیر و
حر بقعی جرب ند شیرین برین نام
تو آن رووی که پایانت ندانم
من آن خانچه ام کام عیانت
نی در دل خود را یکینه دارم
شکر گفتاربت را چون بنوشم
ز باقی تیر می بینم و کرم
مهر شکست نام و سنگ زینهار
مخن تا چند کوی از سروست
من کان از دماغ هوشمند است

حکایتهای باوانگیر گفتن
نهان و منقی بر قصر شیرین
زبون بر مستندی رنجندی
بنو فیر آهوی نخبیر کردن
بسر و سنی نیایم بر سر دست
وزین افسانه بسیار خوانی
کل از و بید لیکن بر نگیر و
کوزین چربی و شیر منی نذر ام
تو در یار از پنهانت ندانم
هر آنچه در دل آید بر زبانت
که دندان چون نصف و بسینه
نه من خود شهبود و سنگ میفرودم
بگر سوزی بسی سوز عکس برنج
فرز بر اکیله سنگ بسیار
همانا هم نومی هم سخن مست
کز از تحت السری آید بد است

سخنکو کوی سخن بخود نگوید
 سخن باید که با مقدار باشد
 سخن نامکی ز ناز و تخت کوی
 سخن را نایخ گفتن تلخ ز است
 سخن با تو نگویم تا نسجم
 سخن در نیک بد و اوردی را
 قرار کار با ویرا افتد ویر
 شبی صد زین که میکوی رجا
 اگر نیکت و کرد و کشید
 کز ت باید بیک پوشیده بیجا
 عروسی را جو من کردی خصا
 بین در نیک مر و اید بوم
 نقاب عنبر نیم بین که چو است
 لب چون نار و ام که خرد است
 مکن گستاخی از خشم بر هر
 هر آنموی که در زلفم نهفت

اگر چه به نگوید بد نگوید
 به بر گفتن خرازا بار باشد
 نگوئی سخنه اما سخت کوی
 به بر کس را درین غار از و است
 نشنیده مگو تا من ز نجم
 میان نیک و بد باشد کی موی
 به من آینه بر دارم تو شمیر
 نگوید مطرفی لشکر کبی را
 ز تو گفتن ز من بیک شنید
 بر آوردن توانی صد چنین کام
 پس از عالم عروسی چشم دارا
 مکن بازمی بر و اید کوشم
 به عقد عنبر نیم زیر نواست
 به نام راز زبان در و برد است
 به در هر غمزه دارم و شنید تیز
 بر و مار سبه بولقیر خفت است

کمر بر فندق دستم ز فی سنگ
مبارک رویم اما در عماری
بجرح اینکار از ره نفعتم
دلکم بسیار کم میکرد و از راه
نه بنی زنگ در هر کار و وفا
نه بنی هیچ مرغی بر کلو زنگ
غلط رانی که رحمت مطلق آفتاب
بهند و ستان جنیت میدو^{ند}
بدریا میشدی و شرط نشستی
بجان و اروی شیرین ساگر کرد
مکن چندین برین غمخوار خواری
برو فرموش کن ده رانده را
چو فرزند می بدر ماورندیده
چو غولی مانده مانده در سجوی^ک
ز تو کامی ندیده در زمانه
درین سنگم را کن زار و بیزار

که عناب لبم دار و در می تنگ
مبارک با دم این بر سر کار می
بطلح این کن در چه نفعتم
در روز کنی بیاید بخت از راه
ز بهر باس میدارد و فغانی
نه بنی کار وانی می شب انگ
بر او هم میزوی بر ابلق آفتاب
غلط ندره بیایل بازماندی
بکل رغبت نمودی لا الهی
ولی روزه بگر باز کردی
که کردی پیش ازین بسیار زاری
ز ما کن در رهی و امانده را
بیتمانه بلقان یرو ریده
که انجا نگذرد موری باهی
شده تیر سلامت ران نه
در سنگی برو نه تا شو و کور

ز لب تن بر صفا خوشین در
 ز بیم عرق در باران این با
 جو انور می کن از من بار بر آ
 کل افشاندن غبار بکنجین چه
 همان بندارم ابد دار و لوز
 مرا انروز شادی کرد پرو
 بس انگابی که من بچاره کشتم
 من بکنین کرد شمشیر این
 ترا مثل تو باید سر بلندی
 چه انجا کن کرد آبی بر آید
 بنامی دوستی بر باد و او می
 کلیمی نو کرد و گرمی نیاید
 درختی که جوانی کوز بر خاست
 قدم بر دشتی در رخ کردی
 ولیک مثبت نشد در ساختن
 هنوز این زیر بار او یک خاست

غلط کفتم بکار خوشین در
 ز کنجی و احییت افشاندن این
 کل افشانی کن از من خار بر آ
 ننگ خورون نمکدان رنجین چه
 به از رخس او قدام اولین روز
 به شیرین رار نا کردی بشهر و
 ز خانان خویش آواره کشتم
 چه شاید کرد المقدر و کما
 چه بر خیزد ز جو من مستندی
 رک انجاز کن کرد خوشی کن
 مگر کما کنون اساس نوبت می
 این کرد و کجا گرمی فراید
 جو سپر و خنک کرد و کی نمود
 گرم کردی خداوندی نمودی
 امید حیره و ابرو اخن نیت
 هنوز اسباب حلوانا تامت

تو منب باز کرد از حکمرانی	که چشم گردن تو ان میهمانی
به وقت آید که درو بختی بیکجا	تو اغم خواندنت مهبان در کار
بعالم وقت هر خبری بدیدت	در بر کنج را وقتی کلید است
نه بینی مرغ چون به وقت خوا	بجای برفشاندن سرفشاند

پاسخ وادان خسرو شیرین را

بجو خسرو دید کامعشوق طراز	ز سر سربون نحو اهد کردن از
فونی چند با خویش بر آمو	فون کردن بیابل کی کند تو
بلا به گفت کام مقصود و جام	جرع دیده و شمع روا غم
سرم بخت و بختم را جو افی	ولم را جان و جانرا زند کاف
بجور دون چند با جام کنی عز	ز بی روغن سرم تا کی کنی جز
بعنوه عاشقی را نشا و میکن	مبارک مروه آزاد میکن
ز فعل این سنگها برون میکن	بناک افکندم در خون میکن
هلاکم کردی از نیار واری	عفاک الد زهی تیمار واری
شب آمد برف میر زو جو سیاه	زنج مهری خویش روی بر تاه
لکن کامنوب ز برفم خواب گیر	بر آید روز و این برف آید
یک منب بر در خویشم به بار	که تا خاکدردت بوسم فلک و آ

دانی ادب

بز انوسى اوس بشت نشنم
 ره انكس رست وركمانند تو
 بدان اندولت را بخر دشمن
 بر نكس دوستى باشد حلاقت
 نكن جانا بچو خلق مرا تر
 عذابم ميبسى وين ناصواست
 بهشتى ميوه دارى رسیده
 رطب بر بنوان رطب خواركو
 بهشت قصر خور را باز كن در
 درم بكنای كاخر با و شام
 وكر ممكن نباشد در كن درك
 بر فلكن برقع از محراب شنید
 در شفته ندوم هوشم تو بر دجا
 مصلح هم تو دانی كرو بر دست
 بى خون انكباين دارى مرز
 چنان كن كه تو خوشدل با كر د

بدوزم دیده انكه در تو بيم
 كه دوز و چشم خود در خانه تو
 كه با مني چشم او بر روزن تو
 كه خواهد بشي اندر جاه و مالت
 مدارم پیش ازین جو نكلفه برور
 بهشت است این در دوزخ غلام
 بجز باغ بهشتش كس ندیده
 سگندرتنه بر لب انجیوان
 درخت ميوه را ضایع كن بر
 بیایى تو بنن عذر نونوام
 غریبی يك مهب بار داون
 كه حاجتمند برقع غبت خود
 بر بوشم كه سر بوشم تو بروی
 كه هم با قوت و هم عشرت است
 زبان در مین كنى چون شش زنبور
 بیدار تو عشرت ساز كر دم

قدم کرده غبار آلود باشد
مکن با این همه نرمی در شستی
و لکه با من نخواهد شد دولت راست
نسی کا نداز او بر آسمان سنگ
شکست سر کند چون بر تن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازا
نه هر عاشق که با جی مت باشد
مکن بر فرق خسر و سنگباری
بای با من بصلح و که بخنک
سپردی کن حقیقت یا سیاه
شدی بد خو نام کن چه کبر
ترا تا بیشتر گویم که پشت تاب
مکن چندین جراحت بر تن کن
بکام و ششم کردن نه نیکو است
بر غم و دشمنان بنوازارا
بشور این سخن چندین مکن زو

نظر ماری ز تو خشنو و باشد
که از قلم نیاید خار شستی
بدستواری توانی عذر آن خوا
بازار سر خود دارد و آهنگ
تفای گردان بر گردن افتد
بیمین بازی مکن جو نمهر با
نه هر چه از دست شد بر دست
جو فرما و من مکن در سنگ
خدا توبه و مروت زین دو
ببند و مار و ماهی مار ماهی
مگر کاین محن و جان چندین است
شوی پس ز چو سنا کرد و در تن
دست این دل نه بولاد است
به بد کار است دشمن کامی است
بهمان میوز و میاز آشکارا
بیشترین تلخ کرد و جو نشود نور

<p>گنونت یا فتم چون ابروی آب به شیرینی بچری سازگار است بود در دست آدمی سوزنده بود بود در دست آدمی خود بودی زمین جو سخت کرد و سنگ شد نه یکسان روید از دستی دوا به از تو با کسی دمساز کردم نظر بر صحبت و برینه دارم</p>	<p>ترا در ابروی جسم بجهت آب بکن چربی که شیرینت یار است چراغی عالم افروزنده بود علمی دردم ز وورت سرخ و خوش عتاب از حد گذشته جنگ باشد نه بر تنگی بود باز خیم هم نشد تو آن من گزینجا باز کردم ولیکن حق صحبت میکندارم</p>
--	--

پاسخ داودان شیرین مرخص و را

<p>به در کف آورد شیرین را بهر می سخت و مر وارید می سخت بتو آهسته هم ناج و هم سخت علم بر بای باد و تیغ و روت به بازو بتو کرد و زرا حکمان به پیشینان و پشت زور کارها بخبر و کفست کاین لار کسشر</p>	<p>اجازت داد شیرین باز را عقیق نازک از لولو بر سخت نخستین کفست کاینه جو سخت به نیر و بتو بر بد خواه بهوست بیالایه دولت را قبا حجت زیادت بخت با داز بختیارو پس آنکه نند کونگوه کسشر</p>
--	--

تو شاهی رو که نه را عشق با
نباشد عاشقی جز کار نکس
مزن طعنه مرا و عشق فریاد
مرا فریاد با آن مهر باینه
به یک ساعت بمن در تیر دیده
بدان تلخی که شیرین کرد روز
از و دیدم هزار از زم و سوز
مرا خار یک کله باشد مرا آن خار
از آهین زیر سر کردن تو غم
می گزوی مرا و سینه سازند
چراغی کوشم را بر فروز
بود عاشق خود را با سنگ در
بزدان مانده چون آهین در زیر
مبا و انگدل را سنگ و سستی
جو سستی دارم و دیوانگی بست
فلم در کس بحرف دست سایم

تکلف کردنی باشد مجازی
به معنوقیش باشد در چهار
به نیکی کن غریب مرده را یاد
برادر خوانده بود آنچنانی
نه از شیرین خراوازی شنیده
جو هو و تلخ شیرین بود سوز
نه شنیدم سلامی از تو بگرو
به از سر و بیکه هرگز ناورد بار
به از زرین کمر بستن نجوم
به از سیمی که بر دستم گذارند
به از شمع که رستم را بوزو
منم جو نگو و دایم سنگ بر سر
دل از شامی و دست از دستار
به با دیوانگی صحبت مستی
حریفی نماید از دیوانه مت
بدست حرفگیر انرا نشایم

همان بخار کاد تند باومی
 مرا سبلا بخت غرق تو نکند
 هوا کا فور پیری می نماید
 بجز از شور کجی شدتک مار
 میواداری مکن شب را بوضاحت
 شد آن افسانه که زمین شنیدند
 برو که هیچ روی در کجی
 شخیری زان شعار تو نمائند
 نه آن ترکم که آن بازی ندانم
 فلک را طغیان که کومین آمد
 دولت که مرغ باشد بر نکیر و
 اگر صد خواب بوسف داری
 بدین و بدم کیا می بر کردی
 برور و زرق و کب اندوزی
 کوه بر سینه زن می رخ میخورد
 حلالی خور جو بازان سکاری

ز باخفت بر و بر کی با باد اومی
 نور خفت خویش را بر کبر و بر کرد
 هوای ما اگر سر و پست شاید
 دل از شیرین شور انگیز پروا
 جو باز جره خود زود رو باشد
 گذشت انمهر با اینها که دیدی
 اگر موی ز موی در کجی
 و کر نازی ندانی جو تمانند
 سنگن کاری و طمانی ندانم
 سنگن خود کار کبر و مین آمد
 و مت که صبح باشد در نکیر و
 بمانی و همان غیبی همان خرد
 تیر بفر و ختی زو بین خریدی
 نشاید خور و پیش از روزی خود
 او بکن غنوه را یعنی که ناموس
 مکن چون کر کن مر و ارتوا

مراسمین بدان خوانند بچوب
یکی را نظیر که یا نم از جام
کلامم که کنم تلخی چباکت
نبید قائم بگذارم از دست
چونام من شیرینی بر آید
دو شیرینی کی باشد بهم مغز
درستی کردم نزار از خارشستی
نسی کو جنگ شیران از ماید
سکان وقتیکه وحشت ساز کرد
نهر بانگ خرمایست در خار
تخل را بخود کن رهمنوی
ز بونی کان ز حد بیرون تو انگر
چون شاهن باز ماند از پریدن
چون شاهن باز ماند از پریدن
شتریم کو جدا ماند از قطار شتر
بس انگه بر زبان آورد سو کند

که باز بهای شیرین آرم از دست
یکی را غیش تو شتر وارم از نام
کلاب آن بکه او خود تلخ است
که از یویم جانی ساهاست
اگر گفتا من تلخت شاید
رطب با استخوان بدجو ز مغز
بسانرمی که در زیر در شستی است
بوشیر آن بکه دندان کم نماید
ز یکدیگر بدندان باز کردند
وز نیان در خوامی کنج بسیار
چند اینک بار آرزو بونی
جهودی شد جهودی چون تو انگر
ز کنجشان لکد باید کشیدن
ز کنجکان لکد باید کشیدن
ز خاموشی کش موئی مهتر
بهوش زیرک و جان نبرد

بغداد کتبی

بقدر کسب فیروزه کلشن
بهر نقی که در منور خاکست
لذی کا بن اگر صد بادش
بدین تندی زخرو روی برتافت

بنور جنبه خورشید روشن
بهر حرفیکه در فردوس کت
ز من بر نایدت کامیکه تو
ز دست افتاد کنی را که در بافت

دستان در بیان بازکنن خسرو از قصر شیرین باز کرد

شبا هنگام که هوای خفتن کرد
هزار آهوی بره لبها بر اند شیر
ملک چون آهوی نایب بریده
ز هر سو قطره بای برف باران
ز هیبت کوه چون کل میکند
بسی نالید تا رحمت کند مایر
ز بانش موی شد و ز هیچ روی
نغیرش کرد چه مردم تیر تر بود
جو باسی از شب و چو بر کند
فرس میراند چون بجار خیزان
سر از بس مانده میشد باور شیر

ز ناف مشک خود را خود وطن کرد
بدین سبزه شدند آرا که کیر
عتاب بار آهوی چشم دیده
سندۀ بارنده چون ابر بهاران
ز برف از زیر رول میکند ازید
بجد آمدند یک نکتۀ در کار
بمنگین موی در کفر فیه موی
جو لبش هر زمان تو ز تیر تر بود
از آن در شاه دل زنجور کند
ز تر کس بر سمن سیما بریزان
لهی بچوشتن بگرفت و در پیش

نه بائی آنکه راند سپ را بر
سنگش راه رو را تو نشستم
درین حسرت که آفتخ و کند کاف
مگر بودی در نکم را ایسانه
کسی میروز تندی درت برت
چو آمد سوی لشکر گاه نو مید
درید ابر سیاه از سبک کلشن
شبنمه نوبتی با چرخ بیوت
نه از اول در جهان نظاره میکرد
با سایش نمودن سر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دوست
بصفت پر دم آن سها و نقاش
کسی بر تش سوزوی آب
دلش دادی که بشیرین هم با
اگر بشیرین سر بیچاره وار و
مکن سودا که بشیرین خشم ریزد

نه دوستی آنکه بر روی سبید
زهر و ارید بر کل خوننه لبه
پدید آمدی یا کوه یا چاه
بماندی رستم اینجا جاودانه
که از دست جدائی دیدم می
دلش میبویخت از گرمی جو خوش
بر آمد با همنامی سخت روشن
کسیانی نوبتی را نقه می بست
بجای جامه جانرا باره میکرد
سر از زانوی حیرت بر میداشت
همه خفتند خسر و ماند و نشا و
بر و نقش طرب بری که خوشباش
بروش بر بخندیدی جو مهتاب
دران تلخی مبدین کلان ز با
رطب وانی که سر با خا رو
ز شیرینی بخیر صفا چه خیر نو

مخ از گرمی شیرین رنجور / که شیرینی بگرمی هست منهور

دوستان در بیان سخايت کردن خسرو بن پور از پيشين

ملک چون جای خالی دید ز عیال	سخايت کرد با سنا پور بسیال
که دیدی تا چو رفت امر فرمان	بگره انوخ عالم سوز با من
چه بی سز می نمود آن ناخدا	بوزن کفنی کجا شرم و کجا ترس
کعبه چون نارون شیش نهادم	باستغفار چون سرو ایستادم
تیر بر نارون کس تاخ میزد	باروه سرو بن را شاخ میزد
به از سر مانو از شش گرم گشتش	به دل زان بخت روی برم گشتش
بلی تندی نماید یار با یار	به تا آنجد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نانی	مرا در کمال بد هم هست جانی
اگر باروت بایل شد جلالش	وگر سر خیل هندو است خاشاکش
ز بس سرو می که چون خجند شدم	فزون هر دو را بر سنج نوشتم
عشش که رنگی بای فروست	من غمخواره میدادم که چو نست
سرسشت طفل بد را وایه واند	بد همایه را بسیاه واند
مرا او دشمنی آید نهانی	نهفته کین و پیدای مهربانی
چه خواهی کنان نکر دم و دور ما	نید رفت و جدا شد بهوش ما

سپه‌های خوش از هر دم و راهی
زبانش سر سبز و تیر بو و
شب آمد روشن‌تاسی هم بخنجد
اگر چه ناز شیرین می تنگ است
مرا بپوشد او خوار می نیز زو
بر زیر پای پهلوان و زندان است
باب آورد خفته گشتن جو مای
همه کس در و آب پاک یابد
جو من در سنگ زره کان کنم گمان
چو باید ملک جان داوان نبوی
مرا چون من کسی باید بناموسر
جو بر شاو و محرم راز بگو و
بخدمت خاکر ابوسید شاپور
گشتن متندی نباید تیر بویون
ستیز عاشقان چون برق باشد
گرت سر کرده و از سو دای بریز

بکتم سالمی و نشیند مای
بکایک عذرش از برمش تیر نو
شکست و موم مباحی هم نه بخنجد
وز و شیرین تری زیر فلک است
تنگ خوردن جگر خوار می نیز زو
باز پیش خندان و نشیند است
از آن بگر و زغ ز نهان خوانی
کسی کو خاک جو بد خاک یابد
چو می روغن چراغی جان کنم جان
بکشید کلاهش بر کله خن
بدریاند همسر و اوس طاوسر
ز بس فکرت ز مانی نگید فرمود
پس آنکه زو برنش آب کافور
جو امرو است عذر آنکیز بویون
میان تاز و وحشت فرق باشد
ز سقره و در کن حلوای بریز

لکه شیرین که از صفرا بخرد است
ز دولت بر رخ نه حال میزد

بچندین سر که در زیر شکر است
بواختر میکند افقال میزد

دوستان در میان میمانند شیرین از آرزوی خمر و دیگران

همان صاحب سخن بر کهن سال
بچون بی شاه زند شیرین و تنگ
مزه بر ترک آن مست می زد
چو ارکد لبست از آه بر بیان
ز مرگمان خون بی اندازه میزند
چو مرغ نیم گشت افتان و خیزان
سر آن بهتر که در غم بای دارد
چو از بریطا قتی شوریده دل گشت
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ
بیرون آمد بران خوش خسته
رهی باریک چون بر کار ابرو
نکار در ره باریک می راند
جهان بجایش از کیتی نوروی

چنین آگاه کرد از صورت حال
بسر بر میزد از سنگین دی سنگ
ز دولت خود بسر بردت میزد
زمین آب و اوار چشم گریان
بهر لوجه سرشکی تازه می ریخت
ز دیده بر رخان سیما بر آید
تن آن بهتر که دل بر جای دارد
وز آن کناخ رویها نخل گشت
فرس گلگون و آبدیده گلگونک
چو آبی بر سرش نشسته
شب تاریک چو نظلمات کیوش
خدا را در شب تاریک میخواند
ز رویه ز جوج لا جوروی

تا بین غلامان راه بروئت
همیذ تا بلشکر گاه خسرو
زبان با سبانه وید بسته
همیذ افیون خور مهاب گنیه
بهم در شدوران نظاره کرو
زور گاه ملک میدیدنا پور
با فونهاران تا بنده مهاب
برون آد سوی شیرین خرانا
بدو گفت ای بری بگر چه مرو
نه شیر انجا سد بی زور کرو
بجو کلخ دیدورنا ویشناخت
عجب در ماندنا پور از سباش
نظر چون بر جهان نازنین زو
بیر سیدش که چون افتاد ترا
بری بگر نو از شها نموش
گرفتش دست و کیو بر واز

چی شیدیرنا هتاه پروانت
بعینت راند بر نر گاه خسرو
حامله های سر منگمان گنیه
زیبا افتاده مت خواب گنیه
نمیدانت خود را چاره کرو
نه می آید سواری برنگ از و
ملک را بر وده بود انخط در خوا
نگرد اگر کسی را از غلامان
بری گریستی انجا چه کردی
وگرمار آید انجا مور کرو
سبک خود را از کلگون اندر اند
فرانزند که کرد و حق نشناست
کله بر آسمان سر بر زمین ز
به مارا تو تیا شد خاک کپایت
بلفظ ما و کان لختی ستوش
حکایت کرد با او قصه خوبتر

از انوختی و نادانی نمودن
 وزان افسانه‌های خام گفتن
 نمود و آنکه که چون نه بارگی را
 چنان در کار خود بیچاره گشتم
 در آن بیچارگی کردم دلیری
 کنون خود را از تو نمی بیم کردم
 تو دولت بین که تقدیر خدا
 بواجب مانده است به بخواست آمد
 دو حاجت دارم و در بندام
 یکی جوته طریبر اکوش کیرد
 مراد کوشه تبهان فی
 بدان تا لهنو نازش را به بیم
 و دم حاجت که چون باید بماند
 ترا نمی معنی بجا آور و خواهی
 و گرنه تاره خود پیش کیرم
 بچو برش و روشن گشت کارش

خجل گشتن بهیما فی نمودن
 سخن چون مرغی بی هنگام گفتن
 دلم در بند غم یکبارگی ماند
 ای منزه لہار عقل آوارہ گشتم
 کند وقت ضرورت کور شیر می
 به آمد را بتو تسلیم کردم
 مراد در دست بدخواهی نیفتند
 بحکم راست آمد راست آمد
 بر آرزو ز آنکه حاجت مند آمم
 بهمان آواز نونش نوش کیرد
 نکوی راز من نه راهمان فی
 جمال جان نوازش را به بیم
 بکابین رویمین میند شهنشاه
 بکن ترتیب تا مار و تباہی
 سرخویش و سرای خویش کیرم
 بصد سو کنند پذیرفتکارش

با یوان برو شیر بن را چو پرویز
دو نخر که داشتی خسر و مہیا
یکی ظاہر ز بہر بادہ خوردن
بر سر رخ را بان بارہ نور
رفتش دست و بن نہ نشن ابان
بسالین نہ آمد رخ کنادہ
زمانی طوف میزد و کربکش
ز خواب خوش یاد ناگہان
سائس کرد بر شاہور بسیار

بر آخور لب کلکو نہرا چو شہید
بر آمووہ بگو ہر چون شر یا
دوم بہمان ز بہر خواب کرد
سوی آن خوابکاہ آورد شاہو
برون آمد در خر کہ بر ولت
بخدمت کردن نہ دل نہا
زمانی شمع را میکرد روشن
جبین افروختہ چون رنگ
کہ ای من خفتہ چون ختم نوید

دستان اظہار نمودن خواب خود خسر و در پیش شاہور

باقبال تو خواب خوب دیدم
چنان دیدم کہ من در صحن باخو
چہ باغ الطغ عجیب باغی و لغوی
رہ چہ پیش لطیف و مہوہ ان
در خاتش کیندہ سر عبوق
بہننی رستہ در مہوہ زاری

کز آن وی بگردون کس کنیدا
بدست آورد می رو شجر غنی
شہبش باج خوان باد نوروز
داوای دل آسایش مغز
جو دست عاشقان بر لطف
بشکل طوطی بر شاہ خاری

کلمت فدا کن

ککش صدگان گوهر بار کرده	لایا پیش بر زمرو نماز کرده
بنفشه بر سر سزه پدیدار	بوی خط نو و میدونه بر رخ بار
ز شیرین کر چه صد تلخی جنید	بجویاب خوش در انباج ارمید
بوی خواب شاه را نا پوشید	بمژده داوان شیرین بچندید
بتعبیرش زبان بکن و ناو	ز جنت روشنی یاد از ان نور
چند گفتش کین اول جایا	بود واجب که نگر آری بد او
بروز آرد خدا این تیره شب	بگیری در کنار ان نوش لب
بدین مزه بیات باوه نوشیم	زین را کیمیا ی لعل پوشیم
بیارائیم فروا مجلس نو	بیا و سالخورده نرس نو
بواز مشرق بر آید شعله نور	بر انگیز روز و ریا کرد کافور
می کافور کون در جام ز بیم	وزین در یاد ان کنتی کریم
رخ شاه از طرب چون اراد	بوزر کس در نشا امین صفت

داستان در بیان بزم ارستین خسرو پد و پد

سحر که چون بر آمد مهند نوشید	جهان پوشید ز لور با می شنید
بر آمد نو بینی را سر بر افلاک	نهانند چشم بد بوی کج در خاک
نشید و بار کماهی شفت و شفت	ساده خلق بر در دست بر دست

ز سر پنهان سلفانی حمایل
ز هر سو دلیلی کردن بعیوق
بد بلیز سر ابروه سپایان
سیاحان صیش ترکان جعنی
صبار اکنده و ربابین او نکت
ز بس حرگاه دورا دور بسته
درین شکر کشته خسرو جبر
بساطی شاهوار افکنده ز رفت
ز خاکش باور کنجی روان بود
مناد می جمع کرده همه ما ترا
نمانده و در حریم بدوش ای
اوب پرورند ایمان خرد مند
بنامه تو و تو تو و بر گرا آنها
بدست هر یکی بر طرف کنجی
ملک را ز دست افشاورش
نشریه بار بد بر لبط گرفته

در و در که نده زرین سنا بل
فروخته کلبه چون جبهه منجوق
جیش را بسته و من تاسیایان
چو شب باماه کرده همنشینی
ز تیغ تنگ خمبان رکند تنگ
مید و خورشید را رونق ننگینه
دران و بگردناده نور سیران
که کنجی بود هر ما بومی گرفت
مگر خود کنج باو آورد آن بود
برون کرده ز در نا محرام ترا
وشاقی جز غلامان سراسی
نشریه بر سر کسی نمی چند
زیاقوت و ز هر وقت نقد آنها
مکمل کرده از عنبر تر کنجی
که افشردن بران میرفت را
چهار ترا هو نفلک در خط گرفته

<p> ساز و از رو و خیزان سر و پش لبالب کرده ساقی جام چون بدستان و دوستانرا کبیر پروا ز رو و دل کرده بر عود و میز و همان نغمه نوایش در نفس است ز لبها کرده در محراب فروری جو بر بدستان زوی و دست بوی کوش بر لب را بمالید جو بر زخمه زوی ابر نشین ساز لبسان نام شخصی بود چنگ از نو شو شکو تری در لحن او ز رو او از موزون او کرد جهان میساخت الحای موزون نواهای جهان جلالک میزد جز او کما فزون شمر و از زخمه نوی هر و مرغ از بر لب و </p>	<p> دور و در خیم خسرو بر سر و پش بیا می کرده مطرب زخمه در کوش بر زخمه زخم و لهار اشفا ساز به عودش بانگ بر او و میزد به موسیقار عیبی در نفس است بوقت عود سازی عود سوزی بجواب اندر ندی مرغ ز آب و پش کز آن مالش دل بر لب بنا لید در او رواندیش را با آواز ندیم خاص خسرو سخت سنگی ندید این چنگ لب از غنچه ساز غنا را رسم تقطیع او در او به زهره جریخ میزد و کرد و زون له مرغ از دور و سر بر خاک میزد نداوی یاری کس بارید را بهم در ساخته چون بوی بانگ </p>
--	--

در آن مجلس که عیش آغاز کرد
ترخشان غبار از گوش میرد
باله سپهنا سوراخ کردند
ملک فرمود تا کبکسر غلامان
مغنی مانند و شاهنشاه و شاه
ستای یار بدوستان همیز و
نکیسا جنگ را خوش کرده اند
ملک بر هر دو جان انداز کرد
چو زمین خرگاه کرد و در
بگرد و خرگاه اشعج بر نور
ز کج برده گفت آن با تف جان
بدین و در کن نش ساز و جنگ
بحسب حالین بر دار و او
نکیسار بدان و در بر و شاه
نرین خرگاه محرم دیده بر و
نوا بر طرز این خرگاه میزن

بیکجا جنگ بر لب ساز کردند
یکی دل داد و دیگر پیش میرد
غلامان را بشه کسناخ کردند
بیرون رفتند چون کبک خرامان
شدند اندیکران از جنگ و
بهشتیاری رهستان همیز و
فکنده از غنوز از خمیر در
در کج و در دل باز کرده
بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
طوافی کرده چون بر و شاه
نرین مطرب یکی را سومین خوان
له تا بر سوز من بر دار و او
بلوید آنچه من گویم بد و باز
شدنش یکد و کام از جنگ و
سماخ خرگهی از وی بیاموز
رعی کو گویدت آنرا ه میزن

زویگر سو نکید چنگ و دست	ز کیو بار بد چون بلبل مت
بهشتی بودش باغی از دود	فروغ شمعهای غنچه آلود
که امین راه و دستار انوار	ملک داده تا مطرب چه ساز
فکنده حلقهای محرم آواز	بلکوش چنگ آن ابر سپین ساز
غزل کیو کنان در دهن چنگ	نوا سازی کنان در برده تنگ
غم دل گفت کین بر کو میند	نکار خنر گهی با مطرب خویش
فرو گفت استغزل در برده	نکیس بر طریقی کا نصم خواست

سرود گفتن تکب از زبان شیرین

مگر خوشدلی یا بیخانی	مخپ امیدیه دولت نام
ولم چشم روشن کن جو خوار	بر از کوه صبر الصبح امید
کلیدی خواه و بکن از من بزر	بازای بخت با ما روزی خید
رما کن ناتوانی تا توانی	ز سر سرون کن الطالع کرا
بر فکن نگر غم را شکستی	بعیاری برار امید وستی
گر آری رحمتی و قشش کنوت	بگر در تاب و دل در موج
نه زین جانباز تر با می صغی	نه زین افتاده تر با می صغی
لوانم کرد برش کبا می	اگر بر کف مذاغم رنجت ابا

وگر جلاب واون رنایم
وگر لغتی ندانم و دخت آخر
وگر چینی ندانم ورن بدین
میندازم بوسایه بر سر خاک
بومهر ورقانه پروینت باید
سراپت را بهر خدمت که خواهی
مرا برسی که بوفتی زار زویم
غریبی چون بود غمخوار مانده
چو گل در عاشقی برده دره
تو خاک اما بگناه تیر کشیده
با میدی جهان بر باد و او
نه هم بشمی که چشمم گرم دارد
مثل زوغره چو غوغی ز غمت
ز بی کامی و لطم تنه اندین است
چو بر نیامد مرا کامیکه باید
لکس تلخ آید آن لب را و جو گو

مقاعی را بدست آخر کنایم
سپند خانه و انم سوخت آخر
توانم گروی از او من نشان
به من اوقتا دم زار و غمناک
چو زهره در در جوییت باید
تیر می میکنم و دعوی نه شای
چو میدانی و میرسی جلوم
ز کار افتاده و دور کار مانده
ز عالم رفته و عالم ندیده
چو لاله در جوانی بر کشیده
به بنداری بدین روز و زمان
نه بختی که غریبان شرم دارد
نه باید مرده را نیز از جهان
بازم که ترا کام بچیدن است
بوزم که ترا کاری بر آید
نه وقت ساختن روز و جو

مرا این سوختن سووزرت
کخواهم کرد بر تو حکمرانی

به سوز کاسدان سووزرت
گرم زین بهترک واری تو دانی

سرود کفین باربد از جانب خسرو برویز

کنیسا چون زو این فغانه برسان
نوارا برده عشاق بر لب
سراقی وار بانگ از چرخ برود
نیم دوست می باید و ما غم
گدا این آب خوشتر از چمن
مکروی ماه گنت از روی چشمی
مگر شب عید شد آفاق مقصود
مگر در باغ شیرین است خسرو
مگر شیرینی از شیرین بر آمد
مگر عناب شیرین شد مگر ز
مگر بر ما گذشت آه سوحر گاه
مگر وقت شدن طاووس خنجر
مگر سرو می ز ظلم سر بر آورد

ستای باربد روشت آواز
فرو خواند انیخرا چون بلبلت
با مینک عراق این بروه بگذا
خیال کنج می بیند چرا غم
گدا این باور ابا شد چنان بو
گرمین و وزخ پدید آمد بهشتی
به میبار و بجای برف کافور
به سروید کنیاه تازه از نو
که ناکه نوری از خسرو بر آمد
به طوطی گنت سلطانی جو بر تو
گرم زو ناه بر طرف خر گاه
بر افغان کرد بر کلزار چمنید
به مار اسر بلندی در سر آورد

که ماه آید از روزان در فتنه
که باز بید آمد فراوان
که با بویست اینجا گذر کرد
که با ماست آب زندگانی
که کاقبال شمع نو بر افروخت
که شیرین ز لعل هفتاد نوشی
چو در دام آمد آن آهوی طنا
بد شواری تو اندر متن از دام
ز ریجان چنان چون در کشم و
بگو اید و لوت آن رنگ بریرا
ترا بسیار خصلت جز نکو نیست
منم جو گشته و کندم در روزه
مبین که تو سنی خشمی نمودم
بز و روز و بند و راکسی دست
ندارم نیم دل در باد ساهی
درم خون کرد از غم چون نگردد

که شب را روشنی در منظر فنا
که گلزار شب از زراع سیه
که چندین خرمی در ما اثر کرد
که ما از زنده دل وارو نهان
که چون پروانه غم را باغ پر سوخت
که از هر گوشه خیر و خروشی
که بر صیبا و خوو کرد و آنهم ناز
که بود انگاه تو سن این زمان
که وی مستور بود و این زمان
که باز آرد و با نیک اختر ترا
که گویم رست مروی را نکو نیست
توی جو داوه و کندم نموده
تو افسح بدین که چون رام
که با وزوی جو انور و نینیم
و لیکن رنج دل چند آنکه خوا
که این عالم از غم خون نگردد

تعم ترسد ز بجران چون ترسد	لدا این کافرا ز بجران ترسد
لکه کوب غمت زان کشت روم	بخت بد لکد زو بر قوتو حم
بجوی زلف تو و لبر نو و دستم	دل خود را زلفت بار بستم
نخلوت با لبت دارم سناری	وز منم کرمی نیت کاری
چه فرمائی کمر بندم بد میکار	لرت بار لبت تا بر بندم این
کرم خواهی نخلوت بار و اون	بجای کل چه باید خار و اون
از آنجقه که جرم هم نیاید	بده زان کو بد اون کم نیاید
چه باشد که جهان اجماعی	بغارت برده بختی رسامی
تو و او دم عنان کار ساز تو	تو و او می گرگنی و رمی نواری
به پیش کشته و افکنده بانم	از ان بهتر که بیوزنده بانم
نیکای چون زو این فغانه بر شک	ستای بار بد رواست مشک

سه رو کفین نیک از زبان سیرین

مرا در گویت اینج نکویی	فلک پایه بر افکنده است کوک
لبه که چون کوسندم می بر می	ببای خود و دم چونک برین
ولم را میبری اندیشه نیت	ببرگز و لیری بر پیشه نیت
منی کو بار این دل بر تاب	بسر باری غم دل بر تاب

بجو در خدمت نباشد شخص بخو
بسی گوئیم که دل بر وارم از نو
نه بتوان دل ز کجارت برگز
بدان جان که صدفین صد جان
بدان چشم سیه کاهو شگارت
فرماندم ز تو خالی و نو مید
جدانتم ز نور بخور و تنها
دارم پیش ازین جو نامه و مرغ
جو در ملک جوانی ناز و بند را
بجهری کو بود و بجهان با نصرت
بنوری بر فروزا فرسوده را
مرا فرج بود و زویتو و دیدن
خلاف اند که از چشم نهانی
خدای کافر نیش کرده او
امیدم هست که روی تو دوز
نوائی بر کشد از سینه تنگ

نباشد دل که از خدمت بود
بیس رونق ندارد کام از نو
نه از دل نیز بارت برگزین
بجانم بی تو در غرقاب نوبت
کز آهوی تو چشم در غبار است
جو زره کو فرماند ز نور شد
جو زره کو فرماند زور ما
تو دانی و سر اینک تا جیح
عنایت را مثالی تازه فرما
چه باید صد گره بر بای خود
بیوستی زنده کردان مرده را
مبارک باشد آوازت شنید
جو از چشم بد آب زندگانی
زین تا جان بدید آورده است
بروز آرد ششم راهی کی رو
بچنگلی داد کین در ساز چنگ

بزن راهی که شاه می راه کرد و
نکیسا در ترخم جا و وی سخت

مگر کین داور می کونا که کرد
ابن انکه اینغرا در راه بود

سر و کفتن نکیسا از زبان شیرین

بسازی یار با یاران و لوز
ز یکبندی با بابتکی چند
زیاری حکم کن یا شهبازی
بروز چند با این است رختی
بساته که ماند از تبرکان سرو
خوش آن باشد می بنوشیم
جو بر فردا نماد امیدواری
جهان بسیار شب بازی نمود
بهار می واری از وی بر نور
کلی کورا نبود آدمی زاو
کل آن بهتر کرد و کلاب خیزد
وران حضرت که نام ز رسافت
لب در یواند قطره آب

به وی رفت و نخواهد ماند هر
شتاب عمر بدین آهنگی چند
ندار و هیچ بنیاد استوار می
درین سخنی چه باید کرد و سختی
بسا سکه که سکه بان بخت کوز
امان باشد که فردا باز کوشیم
بباید کرد امشب سازواری
جهان ناویده جانان چو دست
همه فصلی نخواهد بود نوروز
جو هنگام خزان آید بر و باو
که گر بگذارش بر خاک ریزد
جو من کس در حساب آید می
رخ نورشید و انکه گرم نشاید

جو بازار تو هست از نیکوئی نتر
 بجز کالای کاسد تا تو انی
 درستی که چه دارد کار و بار
 اگر چه زرد در است افزون عیاش
 تنها دستی ز غنیم حلقه در کوش
 تمنای من از عمر و جا و دانی
 پیس خامی ز تو راضی است گویم
 من آنم که در بالادور
 نگروم از تو تا می سر نگر دم
 بهر لحنی که تا اکنون نمودم
 کنون در پرده خون تو ایتم
 چراغ از دیده چندان رو
 سخن تا بحد گویم با خیالت
 بجای تو تیا کردت ستانم
 بخشایم ترا من منجورم ناب
 سر زلفت بکیو باز بدم

کسوی جو منی رونق مینکد
 بکار آید کمی روزت چه دانی
 سنگت بهت نیز آید بکاری
 قراضه ریزه ما هم در شمارت
 بدین عیتم خریدی باز مگر
 وصال است آنکه زندگانی
 بر ایم زین اگر زین پیش گویم
 ز بابت سر نگر دم بشنید
 ز تو تا بر نگر دم بر نگر دم
 جو سخن مطربان در پرده تو
 جو برق از پرده بیرون جو
 که دیک روغش زانش نجو شد
 برون را غم جنیت با خیالت
 بی مرم که بی دروت ستانم
 که من سر مت خوش با ستم تو
 بی کریم ز غنفت گاه خندم

صلا در نوس

چندان در نقش دل مالم نکینت مرا غوغوش آنچنان کیرم نکت بجو لعبت باز نشن میان کند کز او دستم چنین کاری بزا خدا یاره بد بر وزیم کردان بجو خسر و کوش کرد این بیت ^{حالا که} بصد فریاد گفت ای بار بد بان نکیسایون ز نه نش بر کجبت با ستادی نو ای کرد و در کار	که بر دستت ندانند هتیت که نبود اکی بر امنت بر ا من اندر برده چون لعبت نوم ز هر خاریم کلزار می بر اید چنین به روزی روزیم کردان ز حالت کرد عالی جامه را چاک قوی کن جامن در کالبد بان ستای بار بد آبی بر و رنجیت کز و جنگ نکیسایون ساز
---	---

سرود گفتن بار بد از جانب خسرو

ز ترکیب ملک بر دان خلل بنجای ایصنم بر عذر خواهی کراز حکم تو روزی سر کشیدم کز قدم بر چمن کردم کنایت پشیمانم ز بادی که خوردم علم در حرف کشی بی آمیم را	بزی را فکند و بر کفت این غزل که صد عذر آورد بر هر کنای بسی ز هر پنجاهی چشیدم نه آخر احشیم عذر خواه است ز قنارم بهر جرمی که کردم شفع آرم بتو بخوابیم را
---	---

کزین پس سرز پایت برندارم
کنم در خانه کجشم جایست
سکم و زسکت تبر بهنمان نکویم
نصیب من ز تو در جلد هستی
اگر محروم شد کوشش از سکت
درین تب کرج بر بارم فقفا
ز تو پرسش مرا امید داشت
نداری دل که آبی در کنارم
ز توبه روزیم خوانند و کوم
نکوی تا که این خاکم ای جان
جو تو را ضعیف نوی کین دل خراش
تو بر من تا توفی ناز بسیار
منم عاشق مرا غم ساز کار است
تو کز سازی و کز به من برانم
مرا اگر میکنی و ور بسوزی
اگر من جان کنم در مهر باقی

بخ از خاک سرایت برندارم
بدیکر چشم بوسم خاکبایست
کرت جان از میان جان نکویم
سلامی بود و آنهم باز هستی
ز بار تا تازه میدارم بنام
کرم برسی نثار و هم زیادت
اگر بر خاطرت کردم تاملت
و کرداری من این طالع ندانم
مرا آن به که من بد روز اویم
بهرسی کز نعمت نعمت کم ای جان
رضای و وسعت جستن تو
بد تا جانم بر آید میکنم ناز
تو معنوی ترا با غم جگارت
ز سوزم در غمت تا مبنویم
تو باقی باش در عالم فروز
ترا باید که با نذر زندگانی

<p> تو بر خور و از بس از تو بروی تو باقی مان که صحبت جاودانست ترا هر روز روز از روز به یاد مبادا آنجالت را از وایمی بلغتن مرده را در هوش و آگاهی مر از آن بهترک نیامی و ای بدین تری که برگم سرودی ای چون روغن چراغ عقل را گران فریاد آید نه بفریاد رسیدگی کردند و سازش برین هم تنگین کرد می نه با و ای بدو کوه انجکایت باز گوید و از انوشاه بر این درید صداع مطربان از راه بر خاک ز بهر نه سر را کرد و خالی سوی هر گاه شد فی صبر و هوش </p>	<p> اگر من بر خور و مزان نگوئی من را نامم و گزینم باک از آنست مرا که روز بهتر رفت بر یاد اگر من در غمت کنم خیالی ثواب آنکه در لب تو نشود ای چون فریاد و گشتی به بیمار جو بر زو بار بدار خک روئی دل شیرین از آن جری بر او چنان فریاد کرد و آواز آن چون بند نه شنید آواز شیرین در آن برود که شیرین ساختی جو شخصی کو کوی می را از گوید از نیو مه ترانه بر کشید جو از ساز و دو عاشق او بر خاک ملک فرمود تا ناور خالی بر آن آواز هر گاه بی بر خور </p>
--	--

در آمد و زمان شاه پور شاد
الرجه کار خسر و میندازد
پس آنکه گفت کین او از
حکایت برگرفته شاه و پور

گفتش دست و کفایتان
چو خود را و سگرمی دید
چو آواز است را ز رخسار
جهان دیدند کسیر نور بر نور

بسر و ن آمدن شیرین از خرگاه

ببری بگر برون اندر خرگاه
چو عیاران سمرت از شهر
چو نه مغویه را مولای
ز شامی شمش بروق خود
وران خدمت که نانش سار
چو کار از بای بوسی بر سر
از ان شش که در خاطر کند
ملک حیران شده کاروی کل
بنام در گوش خسر و افت
ز بهر آنکه خود را تا با امروز
ننون ترسد که مطلق سستی شاد

چنان که ز بر آید برون
بپای نه در افتاد آن بکهر
سرا و را بزیر پای خود دید
که نه رانج بر سر به نه در پا
مکافانش کبی ده باز میکرد
بقاضای زمین بوسی بر آید
تر شروی بشیرین در اثر کرد
چرا شدن و چونند بار و سنگ
که گزند مه گرفته است مغد
بنام نیک پرورد اندازد
هنده حال خجالت بر رخ ماه

جو به و است کان تخم بروند
 بی سو کند خور و عهد است
 ولی باید که می در جام ریزد
 یک مژب شودمان با هم نشینم
 یو عهد شاه را بشنید شیرین
 لبش باور بجوای در آمد
 لبش چون می قوح بر دست میکند
 ز شادی چون تواند ماند بافر
 دل از مستی جهان محسوس ماند
 و مانع از چاشنیهای نگر نوشت
 بخور و عطر آنکه روی زیبا
 فرومانده ز بازیهایی بگوش
 نشتهای بدان رغبت که نشا
 و لیکن بود صحبت زینهار می
 جو آمد در کف غم و دل در دست
 دل خود را بجو شمع از گریه باور

بر رحمت نیار و خبر به سوند
 که می کابین نیار و روی او
 که از دست این زبان آن کج
 بروی یکدگر عالم به بدینم
 بخنده بر کن و از ماه پروین
 سر زلفش بر قاصی بر آمد
 بجز عه سابقا ز امت میگرد
 که به مطرب شود خورشید ساقی
 از اسباب غرضها دور ماند
 ز لذت کرده شهوت را فرمود
 دل از شادی کجا بماند تکلیبا
 و و آب و نه اندراب و نشا
 هو مقنا طیس کاهن را ربا
 نگردد از وفا زینهار خواری
 برون آمد ز شادی چون کمال بود
 بدیده ماه را بروین بر آموود

بمکان دیده را بر ماه میدو
بمی میو و ز کس بر بر بند
بمی بر نار سیمیش زوی است
بمی مرغول جوشش باز کردی
باز فرق سرش محرک شادی
بمی سووی عقیقش را با نکست
که از لعش نهاوی در زمان
بمی دستیه از دستش لبویدی
بمی خلهش از پای کنده می
به آوردی فروزان شمع و شمشیر
بمی کفنی مرا جانان تو سی تو
دلش در بند آن با کیره و لعند
تا طهر و دور شهوت برستی
صدق میداشت در خویش را با
زبانک نوسنهای خوشتر از تو
ز بل زن جوان و بل را ساز میکرد

مگر بر مه مجر عود میوخت
بمی می است سنبلی در کند
بمی لرزید چون سباب در دست
ز شب بر ماه منک انداز
علا مانه کلاهش بر نهادی
که آوردی زنج چون سبب مشت
باز کیوش لبی بر میان بند
بباز و بند او بازی نمودی
بجای طوق در گردن نگندی
در و دیدی و در حال دل ز شمشیر
بمی کفنی مرا در مان تو سی تو
بباید بازی ز شب کشت خرسند
ببیش مرت ماند از شیر مستی
که تا بر در نیفتد نوک البهار
زمانه از غشون کرده فراموش
هنوز این غشوه وافی باز میکرد

<p> یومی با عذر و کیه با ساز بودند بشب زرق و قناعت با خندند غرض دیوانه شهوت میند سبح خویشتن روشن کنند بجوهر در محل زارینش آرد ز لعل و سیمند دست جهان نماند از سیم کتبهات شایسته زرقه راه دار الملک در شیر بر آسودوز می خوردن نیامد جهان را تازو کرد از کج بخنجی ز زمین تا در نیار و بر نیار نه بی باران شود دریا جهیا نه از ویرانه کس خواهد خور گفتند اندیشه و سوار اسان بروشن خاطر می روز مبارک سبح آفتاب آورون امروز </p>	<p> بدنیان هفته و مساز بودند بروز جنگ عشرت و خندند شب بغمم که کار از دست میشد ملک فرمود تا هم در شب نگاه نشیند تا بصد تکینش آرد خوشت افغان سیدین بار درنگ ملک بر کرد زرین با و باقی شبنمه کوچ کرد از منزل بخو بشیر آمد طرب را کار فرمود بفرض ابرو سبای در حنی در آمد کج را بخت زده دار نیز و ابروی تو فیر دریا نه بر مرد و نه بدت است با جی ملک فرمود تا آخر شناس بجویند از شب تا یک تار ز بناید بیرون انهد و لا فرو </p>
--	--

رصدندان از مشکل گناوه
عروس صبح را بر روز نیک
جهان رست از مرقع باره
شبه از بهر عروس آرزوی خست
هزار اسب کوش تا دم
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
هزار اشتر ستاره چشم و شبنم
هزار از لعبتان نارستان
هزار از ماهر و بان قصبه
ز صندوق و زهر و چند خرد
ز مفر شهما که از و با و زربو
جو طایوسان زرین صد عمار
جنبه با همیه با طوق و مهر
سواران سرخ سیر قباکن
همیه موکب بر کمان چو شهید
شکر ز بران عروسان بر سر راه

طرب را طالع مبهون نهادند
به پروزی بر سر بوزه کو گنج
شجوز عالم از بس جازه کرد
به خور از رنگ آن از این انداخت
همیه زرین ستام و آهنگ
سر سر سرخ موی و زرد خنجر
که گردون بود بارفتار سنگ
بسیخ هر یک چراغ بیت پرستان
همیه بر سر کلاه و حلقه و کوسه
چو سنگ آگند از لولو می
ز صد بگذر که با نصد بنیر بود
بهر طایوس و رنگ عمار
ز صد بیستون ناطق کسری
زین را عرض نیره رنگ او
عمار بر عمار میهد بر مبد
قصبه های نگر کون لبه بر ماه

بکرو فوق هر سر و بلندی
 بپشت زین شده سر وی روش
 بمبجه کنج ریز و گوهر انداز
 بجای فندق آفتان بود بر سر
 جو آمد مهند شیرین در مداین
 بهر کامیکه شد چون تو بهای
 چنان که بس درم ریزان نای
 فرو و آند بد و لنگاه جمشید
 ملک فرمود خواندن موبدا
 ز شیرین قصه بر انجمن خواند
 که شیرین شد مرا هم جغت هم
 زمین پاکست با این مهر با
 تو اورا جغت سازم جای آن
 کل آن بهتر که با کل جام کبر
 جو بر گردون نباشد کا و ر
 بمبجه گردان جنبها بر گرفتند

عراقی وار بسته پای بندی
 ز کبوتر کرده مشکین ناز یانه
 بیا و روند شیرین لبند ناز
 در فغان هر دوی چون اولو گو
 غنی شد و من خلق از خزان
 شهنشه رنجت در پایش نای
 درم ریز و هنوز از زلفت ماه
 جو در برج حمل تابنده خود
 همان کار اکه بان و خیز و ایز
 که هر کس جان شیرین بروی
 بهر مهرش که بنوازم سزا
 که داند که در زمینان زندگاش
 بدو کرد و نوازم جای آن
 که هر مرغی بجغت آرام کرد
 بکا و آهین که داند سنگ نشت
 بر شغل آفرینها بر گرفتند

که بر خوانند موبد را که بنشیند	گرفت نگاه خسر و دست شیرین
بر رسم موبدان کبابین او بنشیند	سخن را نقش بر آیین او بنشیند
در وین برده خاشاک فرستاد	جو مهندس را مجلس خاک صومند

دستان در بیان شب وصل شیرین و خسر و مصلحت

بیار آید پس آنکه مر خواهد	سعادتی چون کلکی بر روز خواهد
جو وقت آید تهنید بر فرقنا	نخست قهبال بر روز و کلا
کیم مدت شود بر تاجها حاضر	ز دریا و در بر آرد و مر و خوا
صلوات در او خسر و را که در یابا	جو شیرین گشت شیرین تر جلا
بخیر شیرین همه قوموش باو	بخور کین جام نوشین خوش باو
فرستادش جویشبانان بسیار	نخلوت بر زمان نیک نامی
مرا هم باو به هم ساقی کن مشب	که جام باو را باقی کن مشب
که نتوان کرد بر نقلی و موسی	مشو شیرین پرست از می بر تو
لباش خواه تر خواهی مگس و	جو موسی مرور بر سر زند و تو
بگو بدست بووم دست با شد	و که چون بر مراوش دست
بیشیاری از وزان کرد و	باستان که قفل خویش گشاو
بکفایت فرمان نصتم را	خوش آمد اینجن شاه عجم را

ولبکن بود روز با ده خورن
 نوای بار بد لکن تکب
 بلی کفنی باقی زخمه روو
 بی با بار بد کفنی می از جام
 ملک بر باو شیرین تلخ باوه
 بنامی هر زمان بخور و کای
 بوشیرین در شبستان اکی بافت
 بشیرینی جمال از شاه مہفت
 طرفی کرد و بیرون از طرفی
 بخوری بود و ماور خوانده او را
 جلوم رست چون کرکی تنگ
 دوستان بودند و خیک آب فته
 منی چون هر کمان از کوز شتی
 و مان و فچماش از شاخ شتی
 شکیج ابرویش بر لب فتاوه
 نه یعنی خرکبی بر روی لبه

جگر خواری نمین است کردن
 چین زهره را کرده زمین سا
 بده جامی که باو این عیش مرو
 بزک کاس ل نکبت باو فرجام
 لبالب کرده و بر لب نهاده
 بدندان تاز لب مکثت با
 پستی ساه را از خود تپی بافت
 نهادن حفته شیرین تر از حفت
 شاید کرد باستان هر یعنی
 ز نسل ماوران و مانده او را
 نه خون کرک جوان چون رو به
 ز زانور و روارتن تا بفت
 برو پستی جو کھفت از در شتی
 بکورتنگ میماند از فراخی
 و دانش را کج بر لب او
 نه دندان یکدوم ز رنج لبه

مزه ریزد چشم اشفتد مانده
بعد از یوری برستش آناه
بدان تا مقتیش را از ما بد
ز طرف بروه آمدنا که پرو
که رنجانی که گفتی جان نبودش
ش از مستی و رانحالت جان بود
و بیک این مایه بودن شاد
حکمان ابرو از آنده و رفتند
بجو صید افکنده شد گاهی نیز
کلاغی دید بر جای بهای
بدل گفت ای اور ما پرستی
نه پس شیرین شد این تلخی و نا
ولی چون غول مستی رهز نیز
در آرزو از سرستی بدوست
بصید جسد و بلا بروشت آوا
بجو شیرین بانگ ماور خوانده

ز نورون دست و دندان بخت
عروسانه فرستادش بر شاه
که مبر را از ابر فرقی مینماید
بجو پوزی کا بد از نخبه سرون
بدن دانی که یک دندان نبود
که در چشم آسمانش ریمان بود
که خوشتر زین رو و کنگنه است
بدین دل گاهوی فریه و فرا
بدان صد کرمی رو باهی نیز
شده و ز مهاد مایی از و با
جبال خواب با سو و ای مست
چو شیرین گز تر شروی مرا
حکمان افتاد و کان ماور ز نیز
فتاد انجام شینه شینه بنگت
که مروم جان ماور جاره سا
بفر ماوش رسیدن مصلحت دید

برون آند از طرف هفت برده
 چلویم چون کز شکر کد است
 جو سروی گو بود و دروش کوش
 مبه و نورشید بانوش دروش
 بی کامد بر سیدن حلاش
 بهشتی شترتی از جان شترتیه
 جهان افروز و لبندی خرد
 بهار ناره چون کل بر درختان
 خجل روی ز روش شترتیه
 لب دندان از عشق آوریده
 رخ از بلع بکروچی نسیمی
 ز کوش و کوش لولو خروشان
 نیش مرصبا بکنک جان
 عقیق می شکش سنگ مرث
 نشیده کرد مبه منکین کمندی
 بنامی قلب ز کستان و درده

بنامیر و رخی هر هفت کرده
 طبرزد و نیز او را چون غلامت
 جوهای گو بود و ماه قصه لوش
 کلی از صده بهارش مملکت شتر
 بهشتی بود تا بان از جانش
 ولی نام طمع برنج نوشتیه
 بخر مدها کل و خروار باقتند
 سزاوار کنار نیک بختان
 جهان کرد قشش کبک دریا
 لبش دندان دندان اندیده
 و بان از نقطه مو هموم میمی
 که رحمت بر چنین لولو فرو
 سزا روی داری رفیق جان
 که تا بر حرف وی نهند کس انگشت
 جراحی لبته بر و روش سندی
 بسوسی و خل خورستان خرد

رخمی چون تازه کلهای دلاویز
تمی چو لشر باشک سرشته
ز تری نواست اندیش حکید
نشیده طاق ابرو تابنا کو شتر
گر شمه کردن آناه بر فن
ز خاطر ما جو باوه کرد میبرو
کل و شکر کد این کل جو شکر
ملک چون خلوت دلخواه نوید
خود یوانه ز ماه نو بر نغف

کلاب از نرم انگلهما عرق ریخته
طلبا نیش براب بر نیش برشته
ز بازمی زلفش ز دستش برید
ز طوق غنچهش رفته دل زده
خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز دلها جو نمضج درو میبرو
بد و ماند مکر الدو اکبر
تو کفتی و لود دیده ماه نو دید
در امنی و در تنگی خفت

دستان در برزم عیش و ناله خسر و در پیشین

حکمر که چون بجا د کنت بید
عروسی دید ز با جان درو
خکسته بوبره شیرین خمارش
بناوه بر لبانش ساغر مل
دو مشکمن طوق بر حلقش فنا
بغشه با شقایق در مناجات

فتاوش چشم بر کلهای می خا
تنویری کرم و حالی نان ز
بفید تلخ کنه ساز کارش
سکفته در کنارش خرم کل
دو سیمین نار بر سیمین نهاد
بشه مکتفی التا خرافات

جو ابر از پیش روی ماه بر خفا
 خرد باروی خوبان در شکست
 بخوزستان در آمدن خواهد سرست
 به زان خوشتر صبوحی بود وید
 به از اول بکجیدن در آمد
 پس آنکه غنق را آواز در آید
 به از سبب و بمن بدلقاح با سبب
 لبی باز سپید از دست نه رفت
 لبی از بس نشاط انگیزی ناز
 نوزن موده میکوشید با سبب
 شکر می کرد تا خازن خبر داشت
 برون بر دزدان بر در دزدان
 حصاری دید پر در فضل بر در
 نه بانگ نامی مطلوبان شنید
 خدنگ غمزه با بیکان منده
 مگر نه خضر بود و شب سیاه

شکست به نیز از راه بر خاست
 شراب چندان فریبست
 طبر ز می ره بود و قند می خست
 نه صبحی زانمبارک تر و میدد
 سوکل زان رخ بجزیدن در آمد
 صلا و میوه های ناز و در آید
 لبی بانار و نرگس بود کارش
 ناز و باغ را بر سینه نهشت
 لبی تر خیره شد بر سینه باز
 برو هم شیر تر شد عاقبت حیر
 بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
 بر آورد از کل می کرد او کرد
 جو آب زندگانی مهر سر
 نه دست ظالمان بروی رسد
 به بیکان لعل بیکان می پیوست
 نه در انجیمات افکنند مای

بغضب دوستی بردست میرد
نکویم برش نه تیر میشد
شده چیر مبانی بر میانی
چکیده آب کل بر سیکون جام
صدف بر شاخ مر جان مهادست
ز رنگ آمیزی آن تهن آب
شبان روزی برک خواب گفتند
بیکجا هر دو چون حاوس خفته
شبان روزی و کر خفتند بدست
ز نوبین خواب چون سر بر کرد
باب اندام را تا ویب کردند
ز دست خالصکان بر در کشا

دیر برانه یکی در صنعت میرد
رطب نجی استخوان در شیر میشد
رسیده زانمیان جانی بجانی
شکر کبد اخنه در معتر بادام
بیکجا آب و آتش عهد بسته
شبتان کنه بر شکر فربسما
بهر و ارید با با قوت سفند
له الحق خوش بود طواوس خفته
بغضه در بر و نر کس در آغو
خدا را آفرین از سر گرفتند
با آتش خاها ترتیب کردند
شد رنگ عروسی تا بیکماه

دوستی در هم عقد کردن کیزان شیرین با مصاحبان چسبند

همبلا و سمن برک و بهالون
یک روزی جلو لکا بهشت
برسم اریشی در خوردن کرد

ز خدا و سبهار کرده مملوک
تند آن لعثمان را نیز برد
ز کو هر سرخ و ز زر زردش

به پایو زان پور کزین داد
 سمنگ از برای بار بدخواست
 پس آنکه داد با شرف و منفور
 چو آمد دولت شاه در کا
 در اقلیمی که بخش نوزاد
 ملک را کار از آن پس خرمی بود
 جوانی و مراد و بادشاهی
 بنوی روز و شب می باوه
 جهان خورون چو نوش نونگوا
 بخش طبعی جهان میداد و منفور
 پس از کچند چون بیدار دولت
 جو مویش دید بان بر عارض
 ز بهی تا عدم موی امید است
 جو در موی سیاه آمد سپیدی
 پیش زلف را چندان دیدن است
 ز شب چندان توان دیدن است

طرز و نور و پادشاه انگبین
 همبندار انگبسا بار خود خواست
 همه ملک مهین مانوش و
 بداند دولت عمارت کرد بسیار
 بنا کو بندگش پور و زار
 جو دولت با مرادش همه می بود
 ازین مجموع تر و دیگر چه خواهی
 جهان را خور و با می کرد بر و
 نعم کار جهان خورون چکار است
 قضای عشق چندین سا که بگذرد
 از آن به بود و کایها نخل گشت
 جوانی را ز دیده موی بر کند
 و لیک آنموی خود موی سپید
 پدید آمدن نا امید می
 که باشد یا سمن را دیده در خواست
 که بر نماید فروغ صبحکای

سک تاری که آهوی کیر کرد و
کمان ترک چون دور افتاد از
جو باشد تندرستی او جوانی
هوای باغ چندانی بود کم
جو بیماری و بری راه کبر و
جو بر سزه نشد بر کن کافور
چو کندم را سفیدی و اورنگ
چو کافور نوی کرد و جامه خام
سیاه مطنجی را کو بید لبش
و کرد مطنجت با مشک عنبر
بخار و یک چون کف بر آرد
بر آنکس کاسیبا کردی نشاند
کسی کافتد بر وزین آسپا کرد
جوانی جهت سود آیت در
جو بری بر ولایت کنت و
جوانی گفت بریرا چه تدبیر

بگیر و آهوش چون بر کرد
دقی باشد کهن یا مطنجی بر
حلاوت چون ندارد در نوک
ببر بر اسفیدی و آرد آرم
چه سنگین دل چراغی کو نمیرد
کبانه آسوده باشد باغ خود
شود تلخ آرد و سالی و نکند
خور و مفروضه ضابطا تا کام
که دار و آسیای جرح در پیش
شود در آسیا کافور رنگ
همه مطنجی بنا کستر بر آرد
نماند کرد چون خود را نشاند
بصدور یان بد غسل آن کرد
وزان سود آیت نامی مبر
برون کرد از سر آن سود آیت
لم یار از من کرد و چون نوم

بچویش را او بر نغمه گفتار
 بر آن سرکاسان سیاه ریزد
 چو انرا دولتی باشد جهانگیر
 سیه موی چو انرا غم زواید
 غم از زنگی بگرداند علم را
 سیاهی تو تبا در چشم از آنند
 چووز تلخ بروی منک ریزد
 نجیب ای سر که بری در سر آمد
 چو خسروی در سینه یا سینه یافت
 زیندی شد بنا کوشش کفن بود
 اگر چه تنیک عهدی بدنه میکرد
 لبی بر تخت زرین نرو میتاب
 لبی میکرد لحن بار بد کوش
 چو تخت و بار بد شیرین شد بدینه
 از آن خواب گذشت یادش آمد
 چو میداشت کز خاک و آبی

لب در بری تو خود بگریز ای زیبا
 چو سیاه از تن سبزه گریزد
 چو کرد و بر دولت هم نشود
 لب در چشم سیاهان غم نیاید
 نداند سحر زنگی نام غم را
 لب فراسش به بند دستا نند
 لب صفایان در اینجا سره ریزد
 سپاه صحگاه از ور در آمد
 ز بری در جوانی فیت
 هنوز آن بدنه بیرون نامدار بود
 جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
 لبی شد نیز را چون تخت میتاب
 لبی میکرد شیرین را در اعو
 شده این چارز بهنگاه برورید
 خرابی در دل آباوش آمد
 هر آنکه آباوشد کیر و خرابی

به نو تابیدری نور کبر و
رخت مپوه چون جامت

جو بدری گشت نقصان می بدید
جو کرو و بجهت حالی خود بریزد

در استکان در نصیحت محمودان محمودان شیرین صبر در

بزم هست بود روزی با غم و
زمین بوسید شیرین کایند
بسی کوشیده شد در کامرانی
چهار سزا کرده از نعمت آباد
جو آن کاوی که از وی شیر خور
خدر کن زانکه ناکه در کمین
ز آن بر از نقصهای جوانه
ندارد و سووت انکه بانک و دریا
بسا ایند که اندر دست شاهان
جهان نوزی بست و جور ساری
از آن ترسم که باشد این منار
لهن دولت که باشد در سپهر
ز من مثل خود جهان را طاق بدید

سخن در داد و درش میندازد
ز زارش سوی دانش کوشش میکند
بسی دیگر بکام دل بماند
خزانش چون تو انگر در آن بیدار
لکد بر شیر بند و تا بریزد
در عای بد کند خلوت نشینی
زند تیری سحر که بر نشانه
نه نفرین داده باشد تحت بر باد
سپه گشت از نصیر داد و خواهان
ترا به کر رعیت را نوازی
د آنکس گفت کور ناکی خواه
رعیت را نباشد هیچ در بند
جهان خود را با استحقاق بدید

از مغزوری که سر در ناز گیرد
 نواقبالی بر آرد دست ناکام
 خدایق را جوینگو خواه کرد
 در خنی کاول از بوند کج خات
 فرو خوان قصه دارا و جشید
 هر مندی و شاهای هر دورا
 بجات نوینتن را چاره کر با
 کسی کوزر بدرتر کسب زو
 به بن کز پیش شامی که هر
 باقی دل بدخواه تو باشد
 درین نه برده آهنگ انجان ساز
 بچو دولت روی بر کرد انداز
 بچو برک باغ گیرد مالو انی
 بچو دور از حاضران کیر و جبر
 بچو سیلی رنجتن کیر و بانو
 نگر کما کردند کسیره بر خاک

مراعات از رعیت بار گیرد
 کند دست دراز از خلق کونان
 با جماع خدایق شاه کرد
 تن بدختر با تش کردنش راست
 که با هر یک چه بازی کرد خوشید
 سپیدی و سیاهی هر دورا
 وزین منزل ز رفتن با خبر با
 قیامت را کجا ترتیب سازد
 ز مال و مملکت با خود چه برود
 به نجفی نوشته راه تو باشد
 به تازی برده پوشیده راز
 همه کاری نه بر موضع کند شاه
 خبر پیشش دهد یاد خراسان
 شدش پیش از آن در زبده ^{داغ}
 فرود کویه ابراز سر کوه
 رسد خود بوی کشتیش بر افلاک

در سهان و در طلب حکمت و در آینه علوم خسر و از هر روزی

ز ویش خواهد او را نیک نامی
با امید بر کنش پیش بنند
هر از خود بزرگ امید کرد
همی با فکر ت خود بر نیام
که آن بر خاطر و اما غر زنت
عکس است آشکارا آن تمام

جو خسر و دیدگان یار گرامی
بزرگ امید را از تو یک نوع خواهد
که ای از تو بزرگ امید در آن
بزرگین خاطر و انصافه رایم
دام اندیشه ام بر چند خیر است
و قوفی نیستم بر سر آفتاب

جواب و سوال اول در اول او پیش

که آن ویش بر و اما غر زنت
که ای از بهر ویش برو است
بگویم آنچه داعم کوه خواهد
بباید کرد بر من کشف این آ
وز اول بر و بیرون ماند کام
مخنین را انداد خمر محتسین

خسره کا و لیکن پیش چه خیر است
جوش و او دانی سخن سخن
جو فرمودی بتوفیق الهی
جهاندار بر سپیدش گرا غار
جویش و او ماوه را اند کام
ز ویش ماندگان ماید در است

سوال نمودن خسر و از کیفیت بیرون رفتن

که وارم ز بقیاس اندیشه بسیار

و گریه بر سپیدش جهاندار

طیغ در راه

تختم در اول اید کین فلک است
 بولش و او مردنگه پروا
 حاجی را کزین کیند بر وقت
 هر آنچه آمدن شدن این کو
 در صورت که با هم شناس
 سخگومان که راز تهیه گویند
 فلک بر آومی سر بسته و او

در و نش جانور بر وزن او کیت
 لنگه تا بدین زوری معیندا
 جز این و کس نمیداند که چو نت
 در زوری آوردن روی او
 بکس حاجی سخن را ندان رو اب
 سخگومان فلک سر بسته گویند
 چه طریقه کو سخن سر بسته و او

پرسیدان حضرت از کیفیت ساره تا وجه ایشان

و کرده گفت که جبرام کوا
 شنیدم که هر کوا کب جهایت
 بولش و او کین ما هم شنیدیم
 چو اولیم کین صورت چه حالت

ندامم بر چه میکویند را کب
 جدا کاب زمین و آسمانیت
 و لیلی را بدان قایم ندیدیم
 رصد بنمو و کین معنی حالت

پرسیدان حضرت از سبب افرینش از انجاء کار

و کرده گفت ما اینجا جبرائیم
 بولش و او گفت از پرده این
 بیره و در است از منزل که

لیا تو ایم رفتن و ز کجا ایم
 نکر و کشف با این پرده میاز
 ندید راه منزل چون ما ایم

چو زمین ره بستگان با می رها

بدانی خود که چو فی وز کجاست

بر رسیدن خسر و از احوال مرگمان و حقیقت مرگ

و کرده گفت گامی و امتد

چو ز صافی و چون در مگر ز

عجب دارم زیار آنکه حقیقت

نه خواب دیده را با کس نکند

بهمه گویند چون ما در زمین ای

نگوید کس چنین رفتم چنین ای

چو آتش داد و انای نهانی

نه نقد اینجه است اینجهانی

شعیدم تر تم را بدین ساز

مخالف باشد از برداری او

نفس درش آری دم نکیر و

و کرد درش آری آب ببرد

سوال کردن خسر و از حقیقت شرح جسم

و کرد باره بشه بیدار بخشش

سوال زیر کانه کرد بخشش

که کرد جان را جهان چون کالبد

چرا با ما کند در خواب ناور

و کرد جان ماند که قالب است

نگو تا جان چندین کس کجاست

چو آتش کین حکم سو ایت

ولی جان می چندین است

تواز بر کارن بیکار کرد و

فلک چندین بر کار کرد و

سوال کردن خسر و از کیفیت خوابها

و کرده گفت اگر جان است

به نفس کالبد یا بهت مال

جو می بینم بخواب این لغتها
جو ایشان داد که چندین شهوات
چو کرد خواب را فکرت خردا

نگهداره این لغتها کجاست
خیال مرده را با قیامت عادت
عادوت نمود جانها بیدار

سوال کردن خضر از کیفیات بعد مردن

و کرده گفت بعد از زندگانی
جو ایشان داد مرد و ایشان آموز
توان نوری که پیش از صحبت
ز تو کرد باز پرسند آن نشانها
چو روزی بگذری درین محنت
کسی گوید نار و قصه و دوش

بیاد آرم حدیث انجمنانی
کمی رو شجر اخ عالم افروز
ولایت و شتی بر بام افلاک
نیار می بیج حرفی یاد از آنها
از آن ترسم که زین هم ناوردی
نواند کرد مذهب را فراموش

سوال نمودن خضر از حقیقت تفکر

و کرده بگفت ایضاً است
جواب و پسندش داد چون در
تفکر از عطیات الهی

تفکر صحبت اندر آدمی زاد
به چون بر سیدی از حال تفکر
تضرع شد بمقصود و یکه خواهی

سوال کیفیت زمین و هوا و جواب آن

و کرده گفت کرد و در فلک خیز

زمین را با هوا شری در آمیز

جو ایش را دبه کز بند پرسی
هو ابادیت کز بادوی بلرز
جهان را اولین بطنی زمین بود

از معنی و هوای جند پرسی
زمین خاکیت کو خاکی نرز
زمین را آخرین بطن آدمی بود

سوال طب و جواب آن

و کز باره بگفتش کای خردمند
جو ایش را او کای بارکت نتر
طیبی در یکی نکته نهفت است
بباشام و بخور چند آنکه خواهی
ز بسیار روز کم بگذر که خامت
وز زیرک خوانده ام کاندز یا
یکی کم خور و تا جان میگذراید
جو بر حد عدالت ره نبردند

طیبیانه در آموزم کمی پند
جهان را جان جان افرویش
خدا آن نکته را با خلق گفته است
کم و بسیار نه کار و تساهی
نهدار اعتدال نبت تمامت
رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی بر خور و تا جان میضاید
بجوومی و بسری هر دو مردند

دال و ح

سوال در بر ابدان روح از جسمها

و کز ره باز پرسیدش که جانها
جو ایش را او کز راه ندیده
شنیدم جار موبد بود و هشیا

چگونه بر پرند از اشیا نهاد
نشاید گفت الا خبر شنیده
موافق گفته با هم جان هر جا

درین کتاب

درین مشکل فروماند بچیند که از تن جوهر و جان نرومند

تمثیل موبد اول در بر آمدن روح

یکی گفتا بدان نازکه در خواب
بسی کوشد که بیرون او روزه
بجو از خواب اندر آید تابید
در اندازد خود را بجر قباب
ندارد و سوسش آن کوشید
هر اسی باشد اندر خواب دید

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری گردید
از و تخصصی فرود افتد کز سنگ
زماندن دست و بازو روشن
نکجه گریه بخش را کند دست
هم آخر کار او بی تاب کرد
که بر گردون کند کبیتی خداوند
زیم جان زرد و کنگره جنگ
وز افتادون مصرت پیش منید
گند سرخ را با کنگره چرت
هم او هم کنگره بر تاب کرد

تمثیل موبد سوم

سیوم موبد جهان زود استیفا
ر باید کوسبندی کرک خو نخواست
گند کرک از یکی سوتا تواند
جو کرک افزون بود در جاره
که با کرکی کلبه راند شبانی
در آویز و شبان باوی بیکیا
ز دیگر سوشبان ناوار مانند
شبانرا کرد باید حقه بازی

مثال موبد چهارم در برادران رنج

بشخصی مانند در حلقه ناز	چهارم مرد موبد گفت کین را
بدو دیوانگی در یافته راه	عروسی و کنارش خوب ماه
نه از دیوانگی با او توان سخت	نه بتوان خاطر از خویش بردا
گر ز زهر و از زبون آبرواز	هم آخر بپوشد و دیوانگی بجز
ورق نادریده حرمی چند نهد	درین اندیشه لختی قصه زند
کزین باز کج دور افتا و شهادت	جو می بردند می گفتند مهیات
زهر و مراز زهره کس نداند	زهره هر کسی افسانه راند
بنا محرم نکویند آنچه بینند	مگر بچمبران کاینان آید

بر رسیدن خسرو از احوالات حضرت صلوات الله

ملک برسد از آن تاج راس	سخن بگویند بمعصومان کوا
بنسبت وین او با وین ما	نه شخصی در عرب و عجمی کند
برونست از سپیدی و سیا	بوشش داد کاخ حرف الهی
برون از کیندت او از هر	بکیند و رکنند انیقوم باورد
نه این نقشند او ناگر و نقاش	نه ز انجم گوید و نه از جرح اعلا
نیم زان برده من بخو گویم این	کند بالای این نه برده پروا

کن بازی شهبازین بازی
یو شیدا ز نهیب اندام بر روی
ولی چون بخت فیروزی هوو
اگر بد روزی و کر نیک روزی

که دین حقیقت و باحق نیست
یو اندام کباب از آتش تیز
صلای احمدی روزی بود
ز نیک و بد گذر گاهم دوری

دوستان و طلب نمودن نصیحت شیرین از برادر

جو شیرین دیدگان ویرینه است
بر رسیدنش گامی بر یکانه
جو بر خسر و گدای کنج کافی
کلیدی کن ز زنجیری درین
بزرگ امید و نکلک نگوشت
خسته کن گفت خود بر خدر باشر
هو اینکن گزویاری نیاید
به طیس آن توانی خورد زین
کن تا در محنت ناید و زاری
مخور و خانه کس هیچ زمینها
هان بادش بنی وقت نیک

و کنج سخن بر شاه بکش و
ندیده جو نتوانی چشم زبانه
نصیبی ده مرا نیز از توانی
فروخوان از کلید نکتہ چند
چهل قصه بجل نکتہ فر گوشت
جو کاوشتر به ز شیر جانش
به از بوزینه بخاری نیاید
کز آن طبل مرده نور و رو با
جو زاهد مسکی در خرف بازی
که با تو آن کند کا تراغ با مار
که با می نواری دید از چنگ خرنجک

حیل بکندار بشنوزان حیل ساز
ر با تواری مکن این بند مینو
بخود گشتن توان زین خاک گشت
شغال و راع و کرک این ساگر تو
بجاره کین توان جتن ز عدا
با سر کر زبان زیر زمین
ز ما بلن هجان بینی درین بند
بحیلت مال مردم خوردن تو
بجو برد ان گنای حیل را دور
بوقش حیل بر جا و رت نمی
ز داناتن سلامت بهر کردو
ز بیماری بدانائی ز بدن
بدانائی توان سخن ز ایام
مکن شوخی و فاداری بیایو
میر بکدایه جو ارگس به بیداد
منومغور و چون کرک کحاکمیر

به موش این خور و کورک باز
به با شیر با خور کرد و خر کوش
چنان کان بر ماهی را وقت
به از شخصی شتر سر باز کرد و بند
چنان کان به هوا را موج در
بطانرا با کشف فصلی جنبیت
به دید آن ساد مرغ ارگس بند
بویازر کان و انا مال نادان
بجو خوک بارکش در سر کنی سپر
بدان نقاش جا در سوز ما
جلاب از دست نادان ز کردو
جو آن بیگانه مرد از بارسان
بجو مرغ نکارین جت از آن
ز موش دام و راع و جین روز
به راه موش را چون پرواز
به بر دل جرخ ناکه میرند بر

رمان حصص

ریکن حرص کین جمال محروم
 مبین از خرد و مبنی خصم را نوز
 ز حرص و ورق باید روی بر تافت
 کسی کین کره باشد کوسبندش
 رفتنه در وفا کن روی در روی
 ره می چون باشد از خصمان سنا
 چه باید چشم دل را دیده بروخت
 اگر بدستی با بدمنو یار
 بخو کن تن تو افی ز سبط دست
 بجز خفا غافل نباید شد و رین را
 به ار بر عذر آن را بد کنی پشت
 به نیاری زبان خود را ازین غما
 بیرون بر تانفر ساعی درین بند
 حساب نقشها ریح که میدنیش
 بصدق همین تو افی سوز نمیش
 بخو نخواری مکن جنجال را نیز

ناز و با خرد بجز تراغ با بوم
 ز سلطان بدین که چون خر کوش خود
 ز روزه کره بدین روزی که جواد
 هند و انغ سکی بر کوسبندش
 جهان کریم در دوان زن بد
 جهان کریم در دوان بار سامو
 جو بخاری که از زن در آرم بوخت
 جهان کمانموش نسل آدمی سار
 که گدپی هم بدین فن از کف دست
 به از غفلت رسن خود بر درو با
 که آن سومی زنی را بیکنه کشت
 جو موش آن کره را از دام بیمار
 مورغ قیره زین نکته چند
 جو آن حلوا فروش از بیم درویش
 جو آن را بدشغال از خشم اشیر
 کزین بی بجهند اشیر خود نرس

تو نیکی کن مگر سر از خصم نگو
بقدر مر و سدر روزی نهاد
مزن می جرم بر بای کس نکشت
جو بر گفت ای سخن مرو سخن سخن
پشماند ز بد عهدی و سید

به نیکی برو جان سیاح از آمار
ز بازار کان بچه تا شامرا و ده
چنان کان ز کعبه تر ماه گشت
ول خصم و حصار می شد از آن گنج
سرای عدل را نو کرد و بنیاد

دستان در کمال خود و اظهار کیفیت فلک

ولا کر روشنی شمع بر فرو
میدار خاطر از آتش برستی
من خاکی کزین محراب پنجم
بی زارم سخن کان ول پذیرد
منم و نهند در پر کار عالم
همه زج فلک جدول بجد
که پرسید از من اسرار فلک را
ز سر تا پای این در پیرینه گشتن
از آن نقطه که حطش مختلف بود
بر خط چون در خط است کار

جو شمع آتش بر سیدن مباد
در آشنایه خاطر شکسته
جو تو صد را حکمت گوش چشم
چگونه چون کسی در من نکیر و
تفسیر و نحو اسرار عالم
با صطراب قدرت کرده حل
که معلومش نکردم یک بیک
کم اگر گوشتاری بر تو روشن
تندین جنبشی کما الف بود
بسطی زان دو دوری شد بد

<p>به خط چون کرد بر مرکز محیطی خطت آنکه بسط انگاه اجام توان و نهست عالم را اجابت جو بر عقل این نمودن گشت خدایت آنکه خرف ظاهر ندارد خدا بدین شو که پیش اهل بشر بدان خود را که از راه معانی بدین نزد یکیت آید در بشر توان نوری که نیست جرح نظامی بشر ازین خرم معانی</p>	<p>به شکل آوده شد شکل بسطی که العما و ثلاثش کرده نام بدین ترتیب ز اول تا نهایت بیک تک میرود ز اول تا آخر و جو پیش اول و آخر ندارد جو روز روشن است این افش خدا را دانی و خود را ندانی فلک چه بود بدین دوری بیند نمودار د و عالم در تو جمع است لمو تا از حکایت و انما فی</p>
--	---

دستان در حکایت کردن خسرو از سزوی

<p>بار آدی بهما را تخنه سردو جو شیران بدرک و شیر و نه وزان و لتنگ رو افاق و لتنگ سزاوار خم کل فی خم زر بدر طالع نه در طلعت سنگوسی</p>	<p>جو خسرو تخنه حکمت در امو ز مرم بود یک فرزند خاش خری خر مغر مغری بر خر سخته روی و ازرق حینم و اف از و نفرت گرفته بهر کردی</p>
---	---

نبرد می جز بختت روزگار
چهار از او جووشن تنگ بود
شعبدسم که انفرزد قتال
جو شیرین را عروسی بود مملکت
ز غمش باز گویم باز گمشتر
سرای شاه از او برود و معبود
بزرگ امید را گفت ای خردمند
ازین نافرمانی هر اسم
ز بد فعلی که دارد در سر خود
نگوید آنچه کس را دلکش آید
نه باورش همی بیم ز فریبک
نه بر شیرین نه برین مهر باست
جو دو و از آتش من گشت خیزان
سررم تاج از سر او از آن بود
بخش می بیند اندی او این پریرا
ز من بگذر که من خودم گزمارم

نه بد خبر خیره گفتن می بکار
جهان با نزار او و لغتک بود
در انطفلی که بودش قرب و ده
به شیرین کاشکی بود می مراد
ز دولت یاز و آتش یاز و شیر
از و سبوسته ناخوش و معبود
دلگم گرفت ازین وارونه
فساد طالعش را میشت نامم
جو امین شد کرد بر ما در خود
همان گوید یقین کورا خوش آید
ز قریش دیو بگریز و بفرسنگ
نه با هم شیرکان شیرین را است
ز من زاوه و لیک از من گزیرا
خلف بس ناخلف ارم جو بوست
به خرد و ریشها بالانگه بر ا
بلی مارم که چون او مهربانم

به هر زن زن بود هر زاده فرزند
 بسا بیکانه که صاحب وفا می
 بی زاده که گشت از آنکه زاده
 بزرگ امید گفت ای پیشین
 که رفتم کین سپردم سر دست
 کسی بر نارون نارو لکدر
 درخت توت از آن آمد لکدر
 تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
 کلاه زربور بر پیش افتد
 اگر تو سن ندان فرزند چار
 جوانی داروش ز میان برآز
 چنان افتاد زن لیس را می خور
 سازد با جهلان هم شستی
 جو خسر و را با سخنانه ز درخت
 بنوشانوش می در کاس میداد
 بر آن نکند است آخر بند کرد بشر

به هر کل میوه دار و هر می قند
 ز خونان پیش دار و سنائی
 بس آهن کو کند بر سنگ بیدار
 دل پاکت ز هر نیک بد آگاه
 به آخر باره از گوهر دست
 به تاج سر کند فرزند خود را
 به دار و کج خود را نکونار
 بود تیره چشم خویش مانند
 از و هم زر بود کار پیش افتد
 زمانه خود کند مرشد خویش باشد
 به سیری تو سنی کرد و فراموش
 که آشنایه باشد جامی خسر و
 کند با موبدان آس برستی
 جو شیر تند نشیر بود برخت
 ز دور دور خود را با سن میداد
 بکمی از جهان خردند کرد بشر

۱۷۶

در آن تلخی چنان برونت با
 دل خسر و بشیرین نجبان شاد
 نشاندی ماه را کفتی میبند
 ز باومی کو کلاه از سر کند
 جو کوه از زلزله کرد بدویم
 هر آنچه او فحل تر باشد ز خیر
 نه هر جا کاشتی کرد در روان
 هر آن بره که دندانش برکت
 تو دروسی اگر دولت شد از
 سکر لب نیز از و فارغ بنوی
 که در وینا چینی بنشیند
 کنده روی باید بود و بچند
 نباید کرد بر آزار خود زور
 بسا قفلا که بندش باید است
 نه هر کس زنده او را نب نگرد
 بر انانی ز دل بر دار غم را

که جز شیرین کسی نکند است با
 که با صد بند کفتی هم از او
 که روزی هست هر کس را چندی
 کیمیا آسوده باشد سر و رنجور
 از افتادن بلند انرا بودیم
 سکار افکن بدو خوشتر ز شیر
 بسوی نیکوان خوشتر از دود
 بدینانش بسی دندان کرکت
 بحد لعد جو تو هستی بهر هست
 دلش میداوی و خدمت مملو
 ای ماتم که بیانش روی کردند
 که بای و سر نباید هر دو در بند
 که بس بیمار و اکنت از کوب
 جو و امینی ز قفلات آن کلید است
 نه هر کس را که تب کرد و ببرد
 که غم غم را کند چون ریک نام

اگر جای ترا گرفت بدخواه
 ولی چون چاه تخت آب کبر
 در آنکسور که بدت آن تیره را
 ببا بد ساخت باهر رنجندی
 سیز روز کار آزر م و او است
 بزبان چون افتاب آتش مریز
 نماید کس مریز ویر بسنجی
 اگر بوی جهان را بیداری
 حاکم که مملکت با بنده و او
 نسی کو دل و زین کلزار بندو
 اگر دنیا نماید با تو محرومست
 ز تو یا مال ماند یا تو مافی
 جو بر طاهر که او شادی بدست
 چه ملک است اینکه چون ضحاک خوی
 بشهوت ریزه گرفت زبانت را اند
 بدین چشمه مینه بر زبانت باری
 مفتح نیز و اند ساختن ماه
 جهان از آهنی کی تاب کبر
 نماید که و از غم روش نامی
 له آزار و روش رنجندی
 یکی کو مرو و دیگر کو تراوت
 لب چون عدی نیامی زین خنجر
 تو نیز از هم نامی تا زنجی
 بپر کس چون سیدی شهر باری
 ز کبخر و خنجر و کی فتا و می
 تو کل سلطان را آن شهر کرد که کند
 جهان بندار کافه باری از
 پس آن به کمان نماید تا تو ما
 زور و کوشش تا کزیر است
 هم از زبانت تو انگیر و تر امار
 عقوبت بدین که چون می باند
 شکم و ارمی طلب به زبانت باری

بعینین دسترون بدن که گنند
گرت عقلت می بوند میباید
نه امین تر ز نور سندی جهانت
چونانی هست و آبی بای در کشد
بخور سندی شکاری کن که گنند
همان زاهد که شد در روان غای
همان که بید که ناید آید در کوه
جهان چون مار و افعی میجست
بوز دست تو ناید میجکاری
چو در بند جهان می پیش نرسند
و کرد رخار یابی جامه خویش
درین دریا که آب زهر دارد
چو بالارفت باید زیر شوزیر
چو زیر از قدر تو جای تو باشد
تو بنداری که تو کم قدر و آری
دل عالم نوی در خود میباید

که بر پشت و نکم خیزی نه بستند
ازان بخت از نور سندی میباید
نه بر ز آو و کی تر هست از نیت
نه هست از اوده طبعی کنور خویش
بلا می حکم آمد خود پرستی
بخور سندی مسلم گشت ز غای
پر و از قناعت رست ز آو
ترا آن به کرد و در هیچ محبت
بدست و نمان می گیر ماری
نه تو کنی بو و کجینه و رسد
ساعت نامه بوسف بنه بر
در آنکس رسد از روی بهر آری
که به باشد دم بشراز دم غیر
علم و ان هر که بالای تو باشد
تو می خود کرد و در عالم صدر آری
بدین بهت تو ان کوی از

جهان دان کاین روز خلقت کنی
 بدین اندیشه چون دن و کردی
 و کرد باشی بتاج و تخت محتاج
 بدین سنگین ز خسر و سوز میرد

جهان خاص از برایت آفریدت
 ز بند تاج و تخت آزاد کردی
 زمین را تخت و آن خورشید را
 بدین نهانه خوش خوش رو میزد

دستان در گشته شدن خسرو پرویز

بسی تاریک و نور از راه برده
 زمانه با هزاران دست بی زور
 شهنشه پای را با بند زین
 بت زنجیر موسی از سیکون
 بشفت ساقهای بند سائید
 حکایتهای مهر انگیز میکفت
 بهر لفظی و سن بر خوش میداد
 جو خسر و خفت و گمترند خواب
 و دیار نازنین در خواب فته
 فرود آمد ز روزان دیو جبری
 بو قصاب از غضب خود می نشاند

فلک را غول وار از راه برده
 فلک با صد هزاران دیده بکو
 نهاده بر دو سپهرین ساق شیرین
 برنجیر زرش بر مهره می بست
 همی مالید می بوسید پایش
 ز بر بانگ حکایت خوش نوا
 باواز شهنشه گوش میداد
 بشیرین در سرایت کرد خواب
 فلک بیدار و از چشم آب فته
 بنوده در سرشش هیچ مهری
 بو نفاط از بروت اش فتنی

جو زوان خانه را کالای حبیب
ببالمین نه اندیش و مرثیت
چنان زود و جگر کا هوش سر
بلک در خواب خوش هلو و بر
ز خوش خواب که طوفان گرفته
بدل کفما که شیرین را ز خوش
و کرده گفت با خاطر نهفته
جو بید بر من این بید او خوشی
همان به کین سخن ناکفته ماند
که زاید کو چو من عاخر نمیرد
بتلخی جان چمن داد آن وفادار
شکفته کلینی بنی جو خورشید
بر آید ناکه ابر می تند و مرست
بدل سخن فرو بار و تکر که
جو کرد و باغبان خفته بیدار
جه کوی از غم دل خون بریزد

سر بر نه را بالا همی حبت
جگر کا هوش زید و شمع کربت
نه خون بر حبت از و چون شمع
کش و چشم و خود را کشته دیده
دش از شکلی در جان گرفته
گم بیدار و خواهیم شرمی است
که هست این مهربان شبها خفته
نخند و بگر از فریاد و زاری
جو من مرده شوم او خفته ماند
خداست آنکه او هرگز نمیرد
که شیرین را نکر و از خوابید
بسر سبزی جهان را داده مید
بخویر تر با حین شمع و رو
آنرا کلین نماند شمع و بر کرد
بیایغ اندر نه کل بید ز کل را
جو کل ریزد کلانی چون بریزد

ز بس خون گزین نه رفت چو
 وگر نه با که بخش بار بودی
 فلک بگر چه سردی کرد این
 پرین نشد جو مرغ ناب دیده
 پرند از خوابگاه شاه برود
 ز شب محبت نور آفتابی
 سر سبری دید سر می تاج کرده
 خرنیم در کن ده کنج برده
 بگریه ساعتی زب را سیه کرد
 کلاب و منگ باغبان در محبت
 فرو شدش بکلاب و بکافور
 جهان ز لمی که شام از اسبان
 چو نه را کرده بود از این
 همان از این خود نیز نو کرد
 دل پیرویه را شیرین بیست
 بهانی کس فرستادش که خوشتر

بر آمد ز کس شیرین ز خوشتر
 ز بانگ نامی دینی بیدار بودی
 بخون گرم شاهش کرد بیدار
 که بود از خواب را در خواب
 یکی در بای خود ندیده آه برود
 درینا بخش آمد در خیرانی
 چراغ روشنش تا راج کرده
 سپه رفته سپه سالار مرده
 بسی بگریست و نکه غمزه کرد
 بران اندام خون الوه و مگر
 چنانکه از روشنی می یافت چو کرد
 بسازیدش گران بهتر سازند
 بکافور و کلاب اندام خود
 بدان اندیشه صد دل را کرد
 ولی او خود بیماری می نداشت
 یکی هفتبه درین غم بارکش با

جو بقیه کبذ و ماه و بقیه
خداوندی بر هر کس و هاش
جو کجش ز بر زر پوشیده و آ
جو شیرین این حکایتها بنویسد
فریشت او تا باند نکلیش
پس آنکه هر چه بود اسباب
بجای جان و مسکینان نداد

شو و در باغ من چون گل شکفته
ز خسر و بیشتر دارم شکو هاش
کلید کجها اورا سپارم
جو سر که ترش شد چون شیر بنویسد
نهاد آن گشتی دل بر فریشت
ز منوج کهن تا کسوت نو
ز بهر جان نمانده فدا کرد

داستان مدفون کردن خسر و کشتن سیرین خود را

جو صبح از خواب نوبین برآورد
بفرمودش بر رسم شهر ماری
گرفت آنمهد را در کخته زر
بآیین ملوک پارس عهده
نهاد آنمهد را بر غوث شاه
جهانداران سده بگیر نیاده
قلم ز کت رفتی بار بدر
بزرگ امید خود را امید گشته

بلای جان شیرین در سر آورد
کیانی مهدی از عود قماری
مرصع کرده از باقوت و گوهر
نحو ابانید خسر و او را نمهد
بمشهد برو وقت صبحگاهان
بگروا کرد آنمهد ایستاده
بریده چون قلم آنکست خود را
بلرزانی جو برک بید گشته

باو از خیرین افغان برآورد
 پناه و پشت شاهان عجم کو
 کجا کان خسرو و نیشین خوانند
 جو در راه رحیل آمد و آرد
 خداوند اجنبین اقبال مساز
 کشاده سر کثیران غلامان
 کشیده سرمه را در زر کس مت
 بنامه گوهر اکین حلقه در کون
 پرند زرد و چون ماهید بر سر
 بس مهند ملک سمرت میرفت
 کشاده بامی در میدان عهد
 گمان افتاد هر کس را که شیرین
 همان شیرویه را نیز این گمان بود
 همه به راه با کویان میشد آناه
 جو مهند شاه در کینند نهادند
 میان بر بست شیرین میشن بود

که ما را حرکت به از جان برآورد
 سر و سالار شمشیر و علم کو
 های پرویز و که کس نشین خوانند
 چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
 چرا و او می جو از ما بستنی با
 جو سر و می در میان شیرین خرا
 عروسانه نکار افکنده بر دست
 فلکنده حلقه های زلف بر دست
 خرد بر سرخ چون خورشید در
 کسی کان فتنه دیدار دست فتن
 گرفته رقص در پایان مهند
 ز بهر مرکب خسرو نیت غمگین
 آیه شیرین را بر و اول مهر ما بود
 بدنیسان تا بکیند خانه شاه
 بزرگان روی در روی استیاد
 بفراسنی درون آمد کینند

وز کیند بروی خلق بر لب
جلوگاه ملک را مهر بر دشت
بدان آیین که دید از خم را
بخون گرم شست آنخو اکیه را
بس آورد آنکلی بشه را در آنخو
بدین روی بلند آواز بر دشت
که جان با جان تن با تن پیوست
بیزم خسرو الشرح جهان تاب
با مرز نشان شناسی رسا
الهی تازه دار این خاکدارا
زهی شیرین و شیرین مروان او
چنین و آهیب بود و عشق مروان
نه هر کوزن بود نامرو باشد
بسا غنا زمان کو بشیر مروان
غباری بر دمید از راه بسیدا
بر آمد ابری از در بای اندوه

لوی مهد ملک مند و شنه بر تو
ببوسید آند من کو در حکم و آشت
بمانجا و شنه زو بر سینه خود
جراحت تازه کرد و اندام نه را
لبش بر لب نهاد و و پیش بود
چنان کالقوم ز او از شهنش
تن از دوری و جان از داوود
مبارکبا و شیرین را انگر خوب
کسی کاینجا رسد کوید و عای
بیا مرز این دو یار مهر بار
زهی جانداون و دل بردان او
بجنان جان چنین باید سروان
زن آنرو است کو بیدر و باشد
بسامر و اکه از زن در نوران
بخیون کرد بر سرین و شمنان
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

ز روی دست باومی تند بر خاک
 بز کمان بپوشند تا که از زمین آید
 به اصحت ای زمانه و می زین
 بد باشد مطرب این زنگی در کوه
 دو صاحب تاج را هم تخت کرده
 و ز انجا جمله برگشتند غمناک
 بجز نیزین که در خاک درشت
 باستانان که فرمودند ز اول
 زمانه در زانوی کان کرد او باشد
 چه باید ساختن همدی بدین عهد
 بجز روزی چندند بر رفتن بنا
 اگر در عهد عاچ و آبنوس
 معنی که خوانین را سوز و از نوا
 با تش سوخت باید و ام و دو
 بجز برق ارغنده می باید تش
 نشانی رخس برون راند زین

سیوار کرد با خاک زمین است
 بر آور و ند حالی یکسر آواز
 عروسان را بدام او بچین ده
 نشاید کرد ازین بهتر عروسی
 در کیند بر اینان تخت کردند
 نوشتند این مثل بر لوح انجاک
 پس از بهر کسی خود را نکشت است
 سر بر مهند خویش از عود و صندل
 بر رفتن به که ماور را باشد
 به همدی سر فرود نارد بدین عهد
 فروریزنده شدیم همدوم ما
 با خرم بریزی هم نیوسی
 کند ز لالایش خود خاک او را
 غیوران در عرق سوزند خود را
 به ارد آب سوزی فی در تش
 پیاده ماندگان را کردید رو

منیه دل بر جهان کین و هر کجا
 چه و او و مرور این سفله با ما
 بصد نوبت و هد جانمی با خاز
 و بدستان و عاری ندارد
 جو بر بائی طلسمی هیچ بر هیچ
 درین خرقه محکم شهر بند است
 نه در جستن توان پرواز کردن
 درین چنین کنایش چون نمانیم
 همان به کاغذین و بر خط با
 بگریم از برای نویسن یکبار
 نظامی رخس بیرون راند ز ^{رو}

وفا واری نخواهد کرد با کس
 که بیکبار باز نماند سر انجام
 بیک نوبت ستاند عاقبت با
 بجز داو و ستد کاری ندارد
 جو افتادی ننگستی هیچ در هیچ
 نشان و ده کردنی گوئی گمنام
 نه بتوان بند چنین باز کردن
 جو ننگ و نس کسی ما چون کنایم
 ز جو رخاک بنشینم و رخاک
 که بر ما کم کسی کردید جو بازار
 بیا و نه ماند کنار کردید و رو

حکایت بر سهیل بن عبد

شنیدم که فلاطون نزد
 پرسیدند از او کین کردی
 همی دانم که جسم و جان و ساز
 جدا خواهند گشت از شما

بگریه و شستی چشم جهان نوز
 بکفنا چشم کس مبهودن بکرات
 بهم خود کرده انداز ویر که باز
 همی گریم مدان روز جدایی

<p> به می بر کی منو کین ره در است ر با کن شهنه بند خاک بر خاک توان رفت از خود بیرون نه چون نباید شدن بر بام نیگا علم بر کش بد انکح کیمانی نفس یکیک چو سو بان بند از و برس آنچه میسری نه از نه از خود بر گرفت این آینه برو می لر زو هم بر خوش میسر بمان در بای کاوان خرمنی فریب نور ما که روش نکو و نه تلک راز ترنگ بار نشنا بینه بر پشت کاوان فکن زمین وار درین خر پشت هم بر پشت کاوان کمر بر بسته که روش از دماهی نه دم با از دما میبایدش کرد </p>	<p> رهی خواهی شدن کردی باز است بی پای جان تو افی شد بر افکند مگو بر بام کردون چو نتوان بر سر از عقل دور اندیش کیمانی چنانکه از عقل فتوی میستان خرد باد و یو طبیعت بند پایت خرد شیخ الشیوخ راه تو بس برین زرین حصار اند برو ازین خرمن مخور یکدانه کاوان چو عیسی خرد بر و ان زین چو بسا نشه که بر بنداره بود بسا حاجی که خود را ز شتر انداخت درین نه کاوانت آدمی خوا اگر زهری نوی چون بار کاوان حصار چرخ چون زندان سراسر است چکو بنخ بنو و عیش آنمرد </p>
--	--

چو باید زین شبستان خفت ^{بید}
گرت خود نیت سودی زین ^{جدا}
بملکی در چو باید ساختن ^{جای}
چه داری دوست آن ^{میز}
بجز مت شوگرین ^{ویر}
سلامت بایدت کس را ^{میارا}
از آن جنبش که در ^{نوش}
درخت فکن بود کم ^{زند}
علم بفکن که عالم ^{تنگ}
نفس بکنای زین ^{کلی}
ازین هستی که ^{باید}
ز مال و ملک فرزند ^{زور}
روند این هم زمان ^{از راه}
رفیقانت همه ^{بی}
بمرگ زندگی در ^{مستو}
ازین منت خیال ^{کاروان}

هر لقی کردن این ^{از}
نه زین هفت ^{از}
که غل بر کردنت ^{کنده}
بدشمن تر کسی ^{باید}
شو و عیسی ^{بجز}
کادوب را در ^{غرض}
درختان را ^{مراعات}
بدرویشی ^{کنند}
عنان و کنش ^{که}
گره بکنای ^{ازین}
بباید ^{بهرت}
همه هستند ^{همه}
نیاید ^{مجلس}
ز تو هر یک ^{برای}
توئی ^{با}
عنان ^{بستان}

جوانین خصمان که از بارت بران
 خلاف آند که در هر کار کا
 نفس بر سپهر آهنگ دارد
 بده که عاقلی پرواز خود را
 زمین از خون ما با کمی ندارد
 و لاشه‌هاست که با بران بر کشند
 درین کشتی که نتوان درین
 درین دریای سر از غم بر میآید
 بدین خوبی جهانی کاومی راست
 بفرساید زمین و ننگند سنگ
 بی غولان درین سنجوله کجا
 جو احمدان که دل بر جنگ کشند
 ز جانداون کسی جان برده خواهد
 نمانی که جانده تومی گیر می
 بسا بنگر که کفتی آهنگین اند
 ز اندام زمین را باز جوی

بدین کارند که کارت برانند
 مخالف دیدن خواهی بار کا
 زلب تا ناف میدان ننگند
 که کشند از توبه صد بار خود را
 با آتش ده که خبر خاکی ندارد
 بیته بر بندگان رخت کشند
 بیاید رخت در دریا یافتند
 فروخور غوطه و دم بر میآید
 اگر بر آسمان باشد زمی راست
 نماند کس درین سنجوله ننگ
 فرشته شود قدم زمین فرسود
 بجان دل ز جان آهنگ کشند
 که پیش از داون جان مرد خواهد
 بمیران خولین را تا نمیری
 بصد زاری کنون ز بر زین
 همه خاک زمین کشند که سو

کجا جمشید و افریدون و سخاک
جلگرمای که در ثوناب خاکست
که دیدی گامد اینجا کوسین
اگر در خاک شد خاکی ستم نیت
جهان بین تا چه آن مینویست
چه پیش آرد بان کان در
در ختی را که بنی تازه بخش
بهاریرا که شد عالم فروری
نظامی بس کن این گفتار خاکی
سکایتهای عالم چند کوی
حکایتهای این نه شینه تنگ
مکروریای زور کرم کینه
بدنه خون خاکن کز بیهیجت
ز تو و بگذر که با این خار بو
کل و سنگت این و بر از فر
درین سکت درین کل هر دو

همه در خاک رفتند ای جوانان
ندانم کین چه در مای کینست
که نماند ناگهان کوسین حلیت
سر انجام وجود الاعد است
فلک بین تا چه خورم مینویست
چه افراید زمین کان بر کز
گذر فری ز خنکی جار بخش
بیادش برود ناگاه روزی
چکوی با جهانی بنده و کوش
پوشان کرید را در صند او
همه در شینه کن بر شینه زن
شکته لرد و این سردا کینه
گند این جرح گردان کز
شاید رست از مبعث انهن
در و ماند است بس ل مای
یه کل بر کل بماند نه سنگ بر سنگ

نو که عبرت بدین افسانه باقی
 درین افسانه شرطت تنگ را بد
 بچکم آنکه آن کم زندگانی
 سبک و چون بیت فحاجق من بود
 سمایون بیکر نعر و نخر و مند
 بر بندش فرج از فرج این تر
 سر از آگوش در مالش قنار
 تمش بنواخته چون ماه با تیر
 جو ترکان گفته سوی کوچ مختار
 اگر شد ترکم از خرقه نهانی

چه بنداری مگر کافانه خوانی
 کلاب تلخ بر شیرین فشانند
 جو کل بر ما بوند روز جوانی
 کمان افتد که بخود آفاق من بود
 فرستاده همین واری و لبند
 قبا از برهن تنگ سنین تر
 مرا هم سر بیایش در قنار
 بمن در ساخته چون شهید با شیر
 ز ترکی داوه رخصم را بتاراج
 خدایا ترک را دم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود میفرماید

بیین ای هفت ساله قره لعین
 منت پروروم و نیر و خدو
 جو بدراز انجمن کرد و بلالت
 درین زیر بلای من و میخند
 بدشش گوش تا و بدت به کشند

مقام خویش را بر قاب قوسین
 نه بر تو نام من نام خدا باو
 بر افر فرزند انجم از جمالت
 که خندیدیم ما هم روزی چند
 تو اسما خوان که خود ز نبت به کشند

Handwritten note or signature at the bottom right corner.

فلم درکش بحر فی کان همت
بنام موسی که گوید عقل نامی

علم بر کنس تعلیمی کان خداست
زهی شایسته فرزند نظامی

در بیان حقیقت فر خواب دید آن خسرو حضرت را صلی الله علیه و آله

چنین گفت اینخبر بر در از بجز
که از شاهش می روشن جوینما
خردمان کنه بر تازی سمندی
بچرخ می گفت با او کجا جو انمرو
بجوشش دو تاجی سر نکر دم
سوار تند شد از انجار و آه
ز خواب خویش روان خسرو برآ
سه ماه از ترسناکی بود بسیار
یکی روز از شراب تلخ شد تیز
بیاماد در جواهر خانه و کج
ز عطر و گوهر و ابریشمینه
از آن می مایکانز امایه بخشم
سوی کنجینه رفتند آند و همرا

از آن آمد خل در ملک برویز
جمال مصطفی را دید در خواب
مسئل کرده از کبوی گمنامی
ره اسلام گیر از کفر بر کرد
از اینی که دارم بر نکر دم
بتندی زو بر و یک نازبان
چو اش و دوش از مغز من برآ
حقیقی بیغ سب زانده و تما
بخلوت گفت نیزین را که خبر
به بنیم آنچه از دلها برورج
بسیم آنچه دارم در خزینه
روانرا زین روش بر آید
ندیدند از جواهر بر زمین جای

خریطه بر خراطیله بسته زنجیر
 چهل خانه که او را کنجدان بود
 بهر کعبه یک یک در رسیده
 و که بار از نسخه راز جسته
 کلید و نسخه پیش آورد کجور
 جو به کجی که پنهان بود وید
 کلیدی در میان بود از زنا
 ز خازن باز جت انگیز را اور
 نشناخند چون آگاه شدنا
 جو خار دیدند سگ از سنگ خارا
 و در سر بسته صدوقی زمر
 بفرمان پنهان ترا برکت وند
 طلسمی دیدناه از سیم سه
 برانلوح زر از سیم سه شده
 طلب کردند بر سیرا فرو خوانند
 جو آن ترکیب را کردند خاش

ز خضر و ناکبخر و همی کیر
 یکی زان اشکاراوه پنهان بود
 متاعی را که ظاهر بود ویدند
 ز کنجوران کلیدش باز جسته
 زمین از بار کوه کنت بخور
 همان با قفل هر کنجی کلیدش
 جو شمع روشن از سرش لوق ونا
 که قفل انگلیش بود برور
 زمین را داد و کندن تان گنا
 پدید آمد یکی طاق اشکارا
 بدای صدوق سباین قفلی از
 ورون قفل را بیرون نهادند
 برو یکپاره لوح از زر نهادند
 زر اندر سیم ترکیبی نوشته
 سهندته زان فرو خوانند وند
 گذارنده چنین کرده گذارند

ز شاه اردو شیر بالکجان بود
زر از انجم و کردون خبر داشت
ز هفت اختر حبان آورد بر او
پدید آید بدین بیکر نشانی
سختگوی و دلیر و خوب و دید
بمحر کوشش مالدا خضر انرا
چو دولت را بر آرد باو شاه
کسی را باو شاه بی ترسند
بد و باید که دانا بگردد و زود
چو شاهند در انصورت نظر کرد
بعینه کومی شکل جهان تاب
چنان در کالبد جوشید جانر
بیر سید از بریدن جهان کرد
بجه گفتند این تمثال منظوم
نماند خبر بان بغمیر پاک
محمد کایر و از خلقش گردید

ببخشش بنوامی بالکجان بود
در حکام فلک نیکو نظر داشت
به در چندین قران آرد و کرد
در اقلیم عرب صبا صبر انی
امین و رست عهد و رست کفایت
بدین خاتم بود بغمیر انرا
شرع او را رسد دولت بتا
به حکم شرع او ریش باشد
که جنگ او زبان صلح او شود
سیاست در دل جانان اثر کرد
سواری بود کانت بود در خواب
که بیرون رنجت مخرار استخوان
که در کیتی که دیدت آنچیزم
به دل را دیده بخندیدین را نوز
گردد و در که غمیر لوی بند خاک
زبانش قفل عالم را کلید است

<p> از آنکو هر فتاده بر سر سنک بر بنان بگردن زان بگردن سرای تاج و تخت کی قبا و رصد بستند و گردن این نمود گز و پیشینه گردن این حکایت زهد بر زمین او حجت گوای برو جای سر افرازی نماند نماند خار و خاشاکی درین راه باقبال خدا ببولسته کرد همان در نسل او سناهی بماند بدین حجت اثر پدیدت گوئد نیاکان مرا ملت پدیدت ز سنا مان گذشته نسرم دارم خون آنککه بخت اورا نوازد </p>	<p> بروند شاه از آنکجه ننگ جو شیرین شه را جوش در مغز بشه گفت ای ز بیای و زما چوین سال پیش از ما بدینکار چنان چشمه می صاحب لایست بخاصه حقی وار و الهی ره و رسم چنین بازمی نماند اگر بر زمین او غنبت کند شاه زبا و افرازه این درسته کرد برو نام نگو خواهی بمباند بشیرین گفت خسرور استگو ولی ز اینجا که ایند آفریده است ره و رسم و نیاکان چون کنیزم دلم خواهد ولی بختت نازد </p>
---	--

دوستان در اجرای دعوت حضرت صلی الله علیه و سلم خلق

<p>از مشرق تا مغرب نام او بود</p>	<p>دوران و وقتیکه دوران کام</p>
-----------------------------------	---------------------------------

رسول با بختهای قاهر
نبی میکرو مبر را قوه سازی
نبی با سنگها را از میکفت
شکو هوش کوه را بنیاد میکند
خلایق را از دعوت کام در داد
بفرمود از عطا عطری سز شد
عرب را نازه کرد از خط جاهک
جو از نام نختین باز بروخت

نبوت در جهان میکرو ظاهر
نبی میکرو مبر را قوه سازی
نبی سنگش حکایت باز میکفت
بروت خاک را چون باد میکند
بهر کتور صلاهی عام در داد
بنام هر کسی سطر می نوشتن
عجم را بر کشید از نقطه خالی
بمهر نام خسرو نامه ساخت

در بیان نوشتن نامه حضرت علی علیه السلام بحسب

سر نامه بنام بنام باوند
خداوند که خلاق الوجود است
قدیمی کاوشش مطلع ندارد
تصرف تا صفاتش لب بدوزد
اگر هزار ابدی کا ندر جهان است
وگر هر عاصی گوشت غمناک
خداوندیش را عدلت سبب است

که بی جایست و بی او نیست
وجودش تا ابد قیاض وجود است
عظیمی کا خورش مقطع ندارد
خرد کردم زندگالی لبوزد
بدورخ در کند حکمش رو است
فرستد و بر پشت از گیسو پاک
و نه و گیر از خداوندان عجب است

بموری مردود سنجبری را	بمبلی بر کند پهل آوری را
زهد پروانه را قطب ناری	ز سیمرغی بر و قلاب کما ری
شنا ساسی بس آنرا کور شنا کو	سپاس اورا کن از حساب سبای
ز هر چه آن مذهب رو بگردان	ز هر مایوی که می اولب بگردان
بهر معنی که خواهی باور نه اوست	بهر دعوی که نهائی ار اوست
نوفریان رافی و فرمان خدار است	ز قدرت در کند ز قدرت فضال است
خدائی را خدا آمد سزاوار	خدائی ناید از منت پرستار
وگر کنخس روی صد جام داری	تو ای عاجز که خسر و نام داری
ز دست مرگ بون جان بر تو آید	تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی
چه در سر دار و در زیرک و نام تو	تو میداند که منت خاک محبوب سر
هنر بین گو که خود بینی هنر نیست	مبین در خود که خود بینی هنر نیست
بسا دعوی که رفتی در خدائی	اگر بی مرگ بودی با دستائی
حساب او نیندیش هست بسیار	ز خود پندار در قانون مقدار
وزو این ربع مسکون انکو زنی	زمین از او نیندیش هست کردنی
وزان بهره مداین هست شهرت	عراق از ربع مسکون هست بهر
توئی زان آدمی یک شخص در خوا	در ان شهر آدمی باشد ز هر باب

قیاسی باز گیر از راه نبینش
ببین تا پیش تعظیم الهی
ز تو کبکی گزنیان پاجاست
نوابی ده که در عالم خدایت
خدائی کاومی را سروری و
ز طبعش برستیدن را کن
هو طو سان تماش کن درین
مجوسی را مجس برود باشد
در اش مانده این هست تا خوش
بونا به ختم شد صاحب نور و
بدت قاصد جلد و سبک خیز

حد و مقدار خود از او نیشتر
چه باشد در حساب این باوند
خداوندی طلب کردن محالت
نه بر جایی نه حاجتمند حاجت
سرا را آدمی بچمبری و او
بهشت شرح بین موزج را کن
چو پروانه را کن نشین و داغ
کسی کانش کند غم و و باشد
مسلمان شو مسلم کرو ز اش
بعنوان محمد ختم کردش
فرستاد آن وثیقت بومی بزرگ

رسنیدان قاصد نامه حضرت صلی الله علیه و سلم

چو قاصد عرض کرو آن نامه نو
بهر حرفی گران منشور رواند
ز نیزی گنت هر مونس سنا فی
هو عنوانگاه عالم تاب را وید

بچو شیدا ز نهیب انام خبر و
چو ایون خورده خجور در ما
ز گرمی هر کشتش نشن فانی
تو کوشی سک کزیده آب وید

سوادی روشن بهیت انگیز
غرور بادشاهی بردش از راه
ترا زیره که با این استراحم
رخ از سرخی جوانت گاه خود کرد
درید آن نامه کردن شکن را
فرستاده بود دید آن خمنماکی
از آن تشنگ آن دو دوتی در
ز گرمی انجراغ عالم افروز
بچم از آن دعا کسری بر افتاد

نوشته که محمد سوی برویز
که گستاخی که دارد با جو من شاه
نوید نام خود بالای نامم
ز خشم اندیشه بگرد بد کرد
به نامه بلکه نام نویسن را
بر صحبت بای خود را کرد خفا
بجراغ آسمان را آگهی داد
دعا را داد جوان پروانه پرواز
بگناه از تارک کسری بر افتاد

دستان برهم خوردن با دوش همی خسرو و مجننه حضرت علی

ز مجرمای شرع مصطفای
سر بر پیش را سپهر از زیر برداشت
بر آمد تا که از گردون طرامی
بمی برود جز آهین بود بسته
پدید آمد سمو می تش انگیز
تبه ندانگرش در جنگ بجای

بر و نهفته گشت آن بادشاهی
پسر بر گشتندش شمشیر برداشت
از ایوانش فرو و افتاد طامی
در آمد سیل آن بل شدنگته
به کلکون ماند بر اثر نه شد
عقابش را کبوتر زو بمنفقار

در آمد مردمی از ره جویت در دست
بدو کف تا من آن بولا در دستم
در آن دولت ز مخرهای مختار
نوازشکن در آنرا که بدین دیدند
اگر چه شمع دین و دوی نواز
ز بهی پیغمبری که بیم و امید
ز بهی ترکی که میریفت خیلش
ز بهی بدری که او در خاک خفت
ز بهی سرخیل سر دستان اسرا
ز بهی سلطان تخت او نشیند
که که هیچ نوبت کوفت بر خاک

بخشیم آنچه خوب را بگرفت شکست
که دینیت را بدین خوار می شکست
بسی عبرت جنین آمد بدید آ
بتا بید الهی نگر ویدند
چو چشم اعمی بود سو دوی نواز
قلم رانده بر افروید و چون جشید
ز مابهی تا جاه آد طفیلش
زمین تا آسمان نورش گرفت
سخن را تا قیامت نوبتی داد
ز خاک او کند طغرا می نشیند
سنانکد جار باش زو بر افلاک

و هستان در بیان معراج حضرت صلی الله علیه و سلم

شبی رخ تافته زین و برق
رسیده جبرئیل از بیت معراج
نکارین بگری چون صورت با
نه ابراز ابرویشان در فضا

خلوت در سرا می امهائی
براقی برق سیر آورده از دوی
سپهرش یکدو کام نشیند
نه با دراز باد لبان خوش عنایت

نکشته و بزم کس زورق نشیند	جو در یاسی ز کوه بر کرده زینند
بدان جستی سنده پیش نهندان	و شوق ننگ خیم هفت خرگاه
با قصی الغایت قصی رسیده	جو مرغی از مدینه بر بریده
بفَضیل امامت رفته در پیش	نموده انبیا را فبیده خویش
اگر فته پیش راه کبریا را	جو کرد او مینوایی انبیا را
بخرگاه کبیر دسب زونان	برون رفته زو هم تیر نهوشان
بماحل گاه قطب آبی روگشتی	از ان کرد ابه جون بلخ بخت
اسد ز دست بر وجهت کشید	فلک را قلب در عقرب در
درخت خوب جوز از شنبلیله	مجره که کنان پیش بر آتش
ترا زور سعادت سنج کرده	حکما را سخوان بر کج کرده
ز حیض و خمران نغش بسته	رحم بر ماوران و هر بسته
ر بوده ز آفتاب امکنه بر	ز رفعت تاج واوه منتر بر
ز جعبه واوه جوزا را یکی تر	بر رفعت زرگمان آسمانگیر
جو یونس و موق از نوح کوه	جو یوسف شرمی از اولونور
بسر بنکی حایل بسته بر ووش	تر یا در رکابش مانده موهوش
وز و جون سر واقع بازماند	بزیرش سر طایر بر فتنه

<p>خدا این جمله حاجتیار و اگر و بیاید باز پس با کنج اخلاص بلای رفته بدری بود کاند ز دروخ نامه از اومی آورد پیمان با هر دم آفرین حضان خواهیم حضان کما فکند و با</p>	<p>گندگار ان امت را و عا کرد جو بوشید از کرامت خلعت کلی سنده قدری بود کاند خدایق را برات سادوی او ز ما بر جان چون او ناز بینی نظامی و مان مان تارنده با</p>
---	--

دوستان در شکایت زمانه و بصحت میفرماید

<p>از افتادن چگون بر سر آمد پیش میرود که بای عمر کند است دوام معدوم سنده بود بسیار جو زرافان دورنگ پوشت که آرد ترسی کین وضع صغرا دم الا خون او خون سبزه بدین داروز علت رت تنو ز خون نوبین کن هم شیر و هم عهد که هم طغلت و هم لبان هم شیر</p>	<p>بیتنی وانه با کز پاور آمد مدار کن که نومی جرخ سندا هو اسموم سنده با کز میساز طلیب هیون فروشنت بی شیشی زند کین نوش عملت علاج الی اس مجید کون بدین مرهم جرات لب جو طفل انگشت خود می فرود بکیر آیدن خور سندی ز انجیر</p>
--	--

در بیخ آن که در نقش خطرناک
درین خمیه جو کردی بند بر با
برو نمکش با ازین رو چینه
قدم در نه که چون رفتی رسید
اگر سار چون غمبی است با او
بتلخی و بر تنی شد بواجفی
بوقت زندگی رنجور عالم
بوقت مرگ با صدواع حرام
سری دارم و آن سر هم ننگ
ولایت بدین که مارا کو جکا
بلکه مای جویش تاب کیرجم
جو موی زلف ریز بر بر زرم
بدین مایه گمانید رسیدن
سرمکاری کنیم آنکه برین کام
کسی کو بر سر موری ستم کرد

مقابل مینو درخ با رخ خاک
کلو را زین طناب چند کنای
که نقش تنگ وارو پای رنگ
جهان بندار کین دور اندی
و کبر برک کلی صدر رخار با او
بصفا و بود از زندگانی
ز باکرگان خوشی در هوالم
ز کزگان رفت باید سوگی گرام
بکیرت بر سر زانو نشسته
ولایت نیت کار نران و جا
حکرو زری برف آب کیرجم
همه در موی دام و دو کزنا
بدین بر نا گمانید بر بد
زهی منت ضعیفان ستمکار
هم از ماری قفای ستم خور

حکایت بر سبیل تمثیل

چشم خویش دیدم بر کذرگاه
 هنوز از صدید منقارش نروا
 جو بدگرو می باشد امین در فاش
 سیر عدالت آینه است یاد
 بنامه مند جهان هر کس بدگزر
 نکوشند می از فرایش این را
 سزای آفرینی هر سهری است
 هر آنسگی که در باب است گایت
 جو عیبی بر که وارد تو نیاسی
 تو ما را شمع عبرت بین بنامه
 لرفتم تو که عطار و جووی
 اگر خود علم جالینوس دانی
 جو عاجزوار باید عاقبت مرز
 همان بد کین نصیحت گیریم
 ز محنت رست هر کوی چشم برست
 اگر با این کهن کر کن خشن بوست

که ز در جان موری مرغی را
 ای مرغ و یک آمد کار او ساخت
 که واجب شد حیات امکا قاش
 که از تو هر چه ببند و ناماید
 نه با جان کسی با جان خود کرد
 که هر کس جاه کند افتاد و در جان
 زمین و آسمان می و آفرینی
 و در و درمی و با تو قوی نه است
 بر سر نخ می کند در روسپاهی
 کجا بینیم کین کل یا کبیا است
 تو نیز آخر بسوزی که چه عووی
 جو وقت آید بجالینوس ما
 چه افلاطون بونامی چه آن کرد
 که پیش از مرگ یک نوبت میم
 بدین تدبیر طوطی از قفس رست
 بصد سو کند چون بوسف نوبی

از اوت را بجان در کار بند
بدین فارور و نا چند آب ز بر
حو وقت آید که آید وقت آخر
به بی گرو این گرو و آن که بی
از بیجا نوشته بر کجا عطف نیست
درین مشکین صد فهای نهانی
بهن کاران سخن پاکیزه گفتند
وزنک روز کار و آفت کرد
سخنهای کهن دانی مطهر است
گشت از بار صد و هفتاد و
تو دستم که در هر و بار می
علم نویسن از هم در گستم
خدا یا حرف کیران در گمنند
بران تا هر که بنید و ارم دوست
اگر چون جان هجوم تن نیست
عروسی گرفتار کل نبوشند

که چشمی کرد و چشمی بچند و
بدین غریب مال تا کی خاک بر روی
نهانها کند از بر روی ظاهر
جز این قالیک در قلبش نشانی
در اینجا می جوی کجا بحر صد
بسا در ما که پانی ارغوانی
سخن بگذار مر و اید سفند
گند رخا مر و اید را زرد
اگر زال ز دست انکار عطف
تزو بر روی خسار کس خدین
ز بهر من عروسی در حصار می
بهر صرفی نانی باز بستم
طلسمی کن که حرفم رانه بنسند
ببند مغز جانم را درین پوست
و که بوسف شدم سبزه این
اگر بوشد ز چشم از دل نبوشند

بموردی که

بجه بودند فی باب است خاک
 نظای می بین گزین مبوط خا
 بنان کی باشد از تو جلوه سازد
 به سبصد سال اگر کوی گیاه
 سخن می حرف نیک بدینا
 اگر شیری مرغیانرا مینگن
 چه پاک از طعنه خاکی و آب
 بسا گو یاکه از من گشت خامو
 ز من کرد و کی شمع می بر افرو
 اگر ز راه خود یک ذره دید
 اگر سنگی دین در کاس من
 چه کوه آن آیها که من رساند
 بود ابر از بحر من بر آیه پوشند
 چه گرم تو شدم از کرده تو بزر
 حرام باد اگر آبی خورم خا
 چشم منب که کنجی بر چشم

جو کفنی خضر خضر انجاست حاضر
 حضور من در سخن با می نهان
 به در هر عدت گوید با تو را ز
 زهر حر می نذر خیزد که با هو
 همه بس نیکو آه خود نیانند
 غریبانرا اسکان دارند و نمون
 بودارم و رع افتابین
 درازی زبان آید سوی کوی
 بس از من افتابی در نامو
 بسصد ستمش علم بالا کشید
 در می شو جنگ در کاس من
 خورد و باز هم فاش نبند
 ز پس زد و زد و در چشم خروشد
 بر ششم چشم از می بر کی خویش
 خیالی بر نیارم بخت از کام
 در می می فصل باشد کان کجشم

زمین اصلیم در برودن کج
بجو دانه کریم مشقی با غبار
بران خاک می هزاران افزین
سی گو بر نظامی میسر در ننگ
بیا کونش بین کان کندم لا
بدری کردهن خواهم بر او
بصد گرمی بسوزام چراغی
فرستم تا ترازو وارثان
بمی وزنی دهد کج
یکی نمود مرده چون در ده بیاب
مرا هم کونش می توشه سازد
تکل بین که بنم هندوی خوب
که آن می برده را موزون کنم
ز هر زاعی بخبر چشمی تجویم
بکوشی جام تلخها کنم نوش
نهدم ازم بچندین اوستاد ک

که از یک جو بیدارم کبی کج
و هم وقت درودن حرمی با
که کر مشقی خور و کجی کند بشر
نفس می آه بنید دیده می ا
نگر در روز با جان کندم را
زخم پهلو به پهلو چند ماورد
بدست ارم را گوهر شب چراغی
جو سنجدم فرستد غدر خوابان
جنان کین کا و کردون ناکد
از و خردام و دود فیه نبات
خروش چنگت را ناخن نوازو
بوزر کانش جنیت میکنم بشر
که این کجنگ را گویم زهی باز
بهر راغی خبر هستی نکویم
بدیکر کوشن دارم حلقه در کوش
چراغی را بدین طوفان باد

وهندش روغنی از هر دو معی	ز هر کتور که بر خیزد جراحی
ز باد سردش آفانند کاهو	ز انجا غیرین شمع و بد نور
بسی هرنگته و شنای شندک	بنگر ز هر میباید خریدن
گر بیابم ز سنگ طعنهما بر	من از او من جو در یا بکنه
کلهوح اندازی ناگروه بر خاک	کلهوح انداخته چون خشت بر خاک
چو ز هر قائل از طبعی در ماغم	و بان خلق سبزین از زباغم
همه ده دانه برودانه بویا	بوی کاوی در هر اس فکنده بوی
عرق آب میسوز و درش	چو برقی گو نماید خنده خوش
که از ماران نباشد کنج خالی	تو کنجی ایدل از ماران چه مالو
بجای حلقه در با میکند جا	چو طلاس از بهشت آید دید
که طلاس و ماران هوا چه	بطلاس و ماران مهره با
پدر بندی و مادر ترک طنار	سکار بن بکر است این نقش ساز
غلط کفتم که کنج و ازو باستی	مسی پوشیده ز بر کیمیا
جراحی بر کل تانی نهاده	دری بر فرق در باستی نهاده
جراحی قبله تر ساجدا کبر	تو در بر و در بار بار باکن
غبارش بین که طلق اندود بخت	مبین کاتش گهی را رهنموت

عروس یکدین با تخت بانج
خدا یا هر چه رفت از سهو کار

سروین لبته در توحید و سراج
بیامرز از کرم کامر ز کاری

دستان در تعریف باوند خود و ختم کتاب میفرماید

چو دواندیشه جاود ماغم
ز هر عقلی مبارک باوم آمد
سکایت کونیه میکردم از تخت
بسی تر از کمان افکنده بودم
سکایت چون ز بردار و خروشی
چنین مهری که ماهش در لقا
خریدنش بچیدن و بسند
پذیرفتند چندان ملک و مال
بسی چنین نور و نابزیده
همان خلی خرام خسروانی
بشرف حدیث از کج میرفت
بدین شبها که در کار چون ما
پذیرنده چگونه رخت بر داشت

ز چشم فهای این لعبت فرام
طریق العقل واحد باوم آمد
که در بازو کمانی دوشتم سخت
شد بر هیچ کاغذ کار مودم
که ماند می بها گوهر فروشی
ز همه بگذر سخن در افتابست
رساندش بخرج از سر بگرد
که باور کردنش آمد محالم
بجز مشک از هو اگر روی مید
رشتار ز رو طوق کیانی
غلام از ده کنیز از پنج مرت
ستورم چون نقطه شد بار بود
ز دین گشته زاندر و ده بگذاشت

زدم بر نوینت جو نسج تنی	برین افسوس مجوردم در غمی
بنجلم در روی داد و دست	په ناکه بگی آد نامه در دست
بسی نرسنگ آمد موکب شاه	بسه روزه سفر کن زانکه راه
کلید خویش را مگذار در بند	ترا خواهد بیند روز کی جسد
همت نخه همت تو یزرا	مثالم و او کین تو قیج شاهت
سجا بوسیدم و بر با ستادم	مثالم شاه را بر سر نهادم
کلیدم را آهین آد آهین از تنک	فرو خواندم بفرمان و بفر تنک
زفته رقص در کوه و بیابان	بروت رقص سوی محرابان
ز برودم ز مرغان در بریدن	ز کوران تک ربودم در ^{بون} درود
ز من رفاص ز مرکب ز بریم	ز رقص ره نمید طبع سیرم
بتارک راه میر فتم جو بر کار	بمیره میردم سجده قلم وار
دعای دولت نه می شنیدم	بهر منترال کران ره میریدم
بشکرانه دعای تازه کردم	بهر خنده که آبی تازه خوردم
ز لطف شاه میکردم درودی	فتم دولت از هر کوه درودی
ز زمین در زیر من شد غنبرین قام	ز من کین بوی انحضرت بهر کام
ز زمین بوس بساط شاه کردم	جو بر نوینت ره کوتاه کردم

ز دروند حاجب و نه را خبر کرد
سده صرف جوهر خانه نویسنده
بشمس الدین محمد گفت بر خیز
برون آمد زور که حاجب خاص
مرا در بر نگاه شاه برزند
نشسته شاه چون تابنده تو
شکوه تاجش از در جهان کبر
طرفداران ز سفین تا فرزند
درش بر جمله کفور باکت و
کف را درش به کس ز او به کس
ز تیغ تنگ چنان حصار می
بدریا ماند موج بیل جنگش
سده تاج قول نه از سر تخت
بهشتی برمش از بزم بهشت
خروش ارغنون کارش تنگ
بر ششم زن نو انا بر کشیده

که جنبه بر لب دریا کند کرد
جو شمع افروخت از بر روانه
بیاران زاهد روز تازه را نیز
زور یاد از کوه هر ما بغواص
عطار در را بمرج ماه برزند
بجای کیتبا و بجای جمشید
فکنده قیر و انرا جامه در قیر
بنویسنگاه در کاهش کمر بند
همه در خیل بر خیل اسپاؤ
کسی شهر می و کاهی جمله شهر می
قدر خان را بدان در تنگبار
که هم در بود در قول هم
هنامه تاج دولت بر تخت
ز هو ضلکهای می بر کشیده کنی
رسانیده بر زیر زهره تنگ
بر ششم بوش بر امان در دیده

برقرار معنی هر سرودی
 نوا یا مختلف در برده ساز
 غزلهای نظامی را غزالیان
 گرفته سابقانش با ده در دست
 بود او دانش خبر کاند نظامی
 شکوه زهد را بر من نگه داشت
 بفرمود از میان می برگزین
 ز خدمت سابقان او دست
 اشارت کرد کین بگزین تا شام
 نوای نظم او خوشتر از دست
 جو خضر آمد زباده سر تا بزم
 پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت
 درون رفتم بدن لرزنده بوی
 من از تمکین او بوشی گرفته
 در روج شکم تراکت دهند
 سخن کفعم بود دولت بومین دید

بر آبدنگ و کر بر لبسته رود می
 نواز سن متفق در جان نواز
 زده بر زخمهای جنگ نالان
 شهیند نه نور دمی بدخواه نلد
 فرووش شادی اندر نوا کا
 نه آن زهدی که زاهد در کلاه دست
 مدارای حرا در می گرفت
 بو عده مطربانرا کرد خرسند
 نظامی را نویم از رود و آواز
 همه گفتار او یکیک سرود است
 نه آب زندگی با خضر یا بزم
 در ای طاق با هر دوشی جفت
 جو زره کو کر اید سوی نور شنید
 دو عالم را در آگوشی گرفته
 در سعی جندم از توفیق دادند
 سخنها می که دولت می بسندید

وزان بد که رضوانش بسند
بی بالوده های زعفران
بصحت ما که با نرا بشاید
لبنی چون ابرشان که به کتاک
چنان کفتم که شاه حسنت
سماش سابقا بر آورده از شهر
وراند اول و بر خواند چون
ز تخمین حلقه در کوشم نهاده
شکر میرنجت میگرد از عنایت
که گوهر نید بنیادی نهاده
گذار شهای بی اندازه کردی
به کل دار بدین تری هوا
شده خواندن آن بیت برت
ز طلق اندوده کاد بر هر شکر
جو حلو ایچنه شد در جوش این
وزان بالوده بالوده جوشیر

زمانی که کوشش آرد بچند و
بشکر خندان دادم روان
و صیبتا که کرد اول برکت بد
لبنی چون کتاکش و خنده دادم
خرد بیدار میند مغز می خفت
معنی راسته و ستان و اموا
تنائی کان بساط از کج بند بر
شندند دست بر ووشم نهاده
ز کار خسر و وسیرین حکایت
درین صنعت سخن با او دایه
ید و تار یخهار آمازه کردی
نه بیل زین نو آیین تر نو آ
رک مفلوح را چون روغن است
هم آتش وانه شد هم ز مهر بر شکر
که هر کوه مجورد میکوبد بعشیر
ز سیر منی نگردی بیج تقصیر

جو برودان ماکرومی خلاص
 ترا هم بر من و هم بر برادر
 برادر کوشه پنداره جهان بود
 بدین نامه که بر روی سالهاست
 شنیدم فرجه زویر خلاصت
 چه گوئی کان و مهت و او دنیا
 جو دلم که نخواهد فیض دریا
 مان خاک خراب آباد کرد و
 دعای تازه بر خواندم جو کتبر
 جو بر خواندم دعای دولت شاه
 که من با قوت آن تاج مکل
 در می دیدم بکیوان بر کشید
 برو نقشی نوشتم تا بماند
 مرا مقصود ازین شیرین فسانه
 چون شکر خسر و آند بر زبانم
 حدیث من حدیث مردود است

چه دندان فروشد باز آفت و
 معاشی فرض شد جو شیر ما در
 جهان ترا هم ملک هم پهلو ان بود
 چه داوت و ستم زوار گوهر
 دوباره ده نوشت از ملک خا
 مثال ده فرستادند یا نه
 بد کرده کار ما چون زر همیا
 ز بند از او آزاد کرد و
 بگوهر در گرفتیم با می بخشش
 ز یاز بهای بر بخش کردیم آنگاه
 نه از بهر هب بسم ز اول
 بی می منلی جهان منلش ندیده
 دهد بر من درودی هر که خواند
 دعای خسر و ان آند بهسانه
 قسوت شکر و شیرین چه دلم
 از می نامی آن تر نشی همچو آ

بی شاه سعید از خاص نخواستیم
بر رخت عمر او کشتی روا کرد
بی چون هست شاه جو تو بوز
ان پذیرفته های رغبت نکر
ساده زان دو نشه را او با
پوشان که پنج بخش این نگه بشنید
پذیرفت آن شاه و حمد را شاه
جو خوب احمد و با اخلص من کرد
بملوک خلی و ارم مسلل
بدنه بخشید این ده بر تمامی
از ملک مطلق با بی عزامت
شکی کین راستی را نیست باور
جو کار افتاده را کارند راست
در و نم را با نشید الهی
سوار شریف خود مشهوریم و
ندم نزد یک نشه از تجت مسعود

پذیرفت آنچه نه فرمودیم
مرا نه جمله عالم را زبان کرد
همان شهر او کان کشور آری
و کرباره نشو و باز از من تیز
نود از شهر او کان و یکر کناید
جو صبح از تازه روی باز خندید
با خلاصی که پرواز من بدو راه
ده حمد و تیا از خاص من کرد
بتوقیح قول شاه می مسجل
ز ما برز او برز او نظامی
بمطلق ملک او شد تا قیامت
منش خصم و خدایش با دو
در کنجینه بکش او بیار است
بر و نم را جلعه های شاه می
بطاعتگاه خود دستوریم و
از و باز آدم با بخت محمود

صالح در فرم بود

چنان رفتم بسوی کعبه حاج
 شنیدم عاصدی ز آنها که در آن
 بیوسف صورتی کرگی همیزد
 که ای کیمی نکتینه سخن است
 عروسی کا سماں بوسید پای
 مری و نگه چه ده چون کوره
 مدار و نعل و خرچی کبک برد
 ز ناتوری در آن خاک خراب
 چنین دادم جواب سده تو
 چرا می باید ای سالوس نقاب
 بحد من مگر حمد و نیان صحبت
 اگر بینی در آن ده کار کوشی
 لر او دار و ز دانه نونه بر
 لر او را پشه ناسوار است
 لر او را آب از فیض فراست
 و کردار و خرابی سوی او را

چنان باز آدم کا حمد ز معراج
 که در و و کعبه بر باشد نهان
 بلورینه در و رون الهاس میدا
 ز بهر صحبت جسدن خود سبک
 ده ویرانه باشد رو نمایش
 نه باشد طول و سرفش نیم فر
 سوادش نیم کاری ملک کجا
 مسلمان نجات کافر خور و تابه
 که نعمت نواره را کفران میند
 در آن ویرانه افتادن بومینا
 که یک حمد از چنان کا چنان
 مراد هر سخن بینی بهشتی
 من آرم نونه نونه دانه در
 مراد پشه از عود قمار است
 مراد فیض نطق الجیات است
 خراب آبادند از دولت

بکشور ما بچو من کنج خطر ناک
ولیکن بر چنان مینوا ساگو
سپاس من نه از بهر مشت است
ز خج و ار صدف یکدانه در به
نه زان ده شاه عالم دای ان
ولیکن چون ملک خرسندم
چو من خرسندم و داریده خرسندم
مرا زان ده پس این دولت
بزرگداران نه انجا رسیده
زخم هر شب بران شمشیر باری
چه میگویم سخن محل کجا را بنده
سلطانی چون نوبت فرود گو
نگو همسرخ نوبت بر سمارد
خروسن طبل کفنی آدو میل است
نفر کوس کفنی تا بجا است
بران او نکلش آرام اندی بود

به از زو زانکه از زانم بر نجا
کنم هر ساعت از زو رساگو
از ان وجهت کان وجه حلا
زلال اندک از طوفان بر به
که ده بچند بخت جای اندا
ولایت در خور نوا بنده
نو نقد بو الفصولی خرج کردن
که بر عزم جهاد هم تا با مروز
بزرگدار و دو عالم را دیده
ز کافر کردن بر مرد عازی
کجا میر فتم و ر ختم کجا ماند
عبار قنده از کیتی فرورفت
نقارش کرد هفت اقلیم را
که میداشت کان طبل حلیت
که او رول که نه را کو بجا است
جو بر قش را دان مردون بود

دری نازده

<p> بود و القربین زاب زندگان گذشت از پایه خاک و آبی که بر من پیش از آن در میان فب داران کوه را بود بر جای سر این تاجدار از ابقا باد نظر گاه دعای یاد سنان ز نام او بدید و نور پیش فریدون و ابر بر عالم مبارک ابو بکر و محمد است از و سواد بدولت یاد کار شهر یاران بموالاتش نه کردون که رسید و صیفت نامه در کتب خدای بر امید می که دار و کامران مساعد با سعادت زندگان در قق کاینجا رساندم در نور که گوید با رحمت بر نغمای </p>	<p> بر می ناخورده از باغ جوانی سه پایه بر فلک ز زمین خراب که آن دریا شد این دریا بجای گراور اسوی دریا گرم شد رای گراوی تاج شد تاجش رضای خصوصاً وارث اعمارن بان مویده نصرت الدین کاوش پناه خسروان عظم تا نیک ابو بکر محمد که سر داور بنا همی تاج بخش تاجداران بدانشین مفت اختر نگار سر برش با در قلعه کنای چهار تا ابد شاه جهان بابو سعادت یار او در کامرانی سخن را بر سعادت ختم کردم روشش با دعوت شاه و کامی </p>
--	--

Perzsa
0.58.

265

Nizami

115
Pl. - 40

PA

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مبشرين ونذيرين
فصل في
تاريخ
الغزنوية

نظامی

خسرو و شیرین

Perzsa

0.58.

